الحاقّه

کند وکاوی در حقوق

"حق ابطال"

*****

REVERSALISM

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **الحاقّه (کند و کاوی در حقوق)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1380 **ه.ش**

تعداد صفحه:150

فهرست عناوین

1- حقّ حق

چرا چیزی حق است و چیزی ناحق؟ حق یعنی چه؟ یعنی درستی؟ درستی یعنی چه؟ یعنی آنچه که باید باشد؟ پس حق یعنی آنچه که نیست؟ پس حق از نیستی بر می آید و اصلاً خود نیستی است که گاه هستی می یابد و باز نیست می شود؟ پس حق غیر واقعیت است؟ پس واقعیت ها همواره ناحق هستند؟ پس آیا حقیقت برخلاف واقعیت است؟ آیا حق ضد هستی است؟ آیا حق آنگاه که هستی یافت بلافاصله غیر حق می شود؟ آیا حق همواره مترادف « بایستی» است و ذاتاً همان «نفی» است؟ آیا حقیقت همان نفی واقعیات است؟ آیا انسان حق جو همواره ضد واقعیت های جاری است؟ آیا انسان حق پرست همان نیستی پرست است و نفی کننده؟ ابراهیم، بودا، سقراط، گالیله، علی(ع)، نیوتون،مارکس،نیچه و ... اگر اینها حق جویان و اهل حق بوده اند بزرگترین و شاخص ترین ویژه گی آنها نفی کنندگی است. آیا حق همان حق ابطال است؟ حق باطل ؟ و نیز همه این حق پرستان بواسطه خیل عظیمی از ناحقان همواره باطل شده اند پس آن باطل پرستان هم بر حق هستند زیرا نفی کننده اند! پس آیا حق همان حق نفی است، حق نبرد، حق نابودی، حق تضاد؟

اکثریت مردم همواره حامی حق هستند و می گویند : « آنچه که هست وجریان دارد بگذار که باشد». آنها ممکن است چنین نگویند ولی عملاً چنین می کنند. به بیان دیگر آنها هم طالب نفی هستند ولی نفی تدریجی و به اصطلاح تکاملی که بخودی خود در جریان طبیعی زمان بی اراده بشری رخ می دهد. در واقع این اکثریت بشریت اثبات کننده واقعیت هستند و نفی کننده اراده فردی خویشتن و آن انگشت شمار نفی کننده مطلق و آنی طالب نفی واقعیت و دگرگونی جهان بواسطه اراده عملی خویش هستند. پس حق پرستان را بایستی اراده پرستان نامید که همواره انگشت شمارند. پس این دو نوع حق مذکور یکی حق اراده است ودیگری حق بی اراده گی: مرد حق و مردم ! مرد حق ضد زمان است ومردم هم زمان پرست : انقلابی وتکاملی . ولی مردم هم ذاتاً میل دارند یک مرد حق پیدا شود و به ناگاه زمانه را بشکند وانقلاب کند ولی کاری به زندگی روزمره آنها نداشته باشد.
حق اراده به نفی! این همان حق است که در همه افراد بشری کمابیش حضور دارد عمل میکند وشاید این همان حق حق باشد. انسان بی اراده خویش و واقعیت جهان بیرون در نوسان است و این همان جریان انسانیت است که گاه به این سو و گاه به آن سو میل می کند که گاه انقلابی و گاه واقع پرست است، گاه یاغی و گاه تسلیم . و نیز در تسلیمش یاغی است و در یاغیگری خود نیز تسلیم است.

*

واما حق دیگری وجود دارد آنجا وآنگاه و در آن وضعیتی که انسان در اعماق اراده خویش و در تمامیت نفی و اندیشه و احساس و اعصاب خویش نسبت به واقعیت جهان بیرون کاملاً بی نظر و بی تفاوت است و یک شاهد محض است (و نه یک بی حس و کرخت). یعنی پاندول انسانیت در وضعیت وسط و راکد و کاملاً متعادل است بین اراده به نفی و اراده به اثبات : بین خود وجهان . نه هستی گراست و نه بایستی گرا و البته چنین وضعی بسیار بندرت در انسانی رخ می دهد وچنین وضعی را طبق تعاریف مترادف «نیروانا» در مکتب هندو می توان دانست یا در عرفان اسلامی مترادف با مقام «رضا» و«فنا» خوانده و در فرهنگ قرآنی هم مترادف با مقام شاهد وشهادت دانست. و این حق فراسوی بود ونبود است که فراسوی خیر وشر هم به لحاظ اخلاقی می باشد. ما این را «حق واحده» می نامیم و مقام حقِ حق !

*

حقِ حق در ذات نفی است. چه آن نفی ای که بواسطه آگاهی و اراده باشد و چه آن نفی ای که فراسوی آگاهی و میل بشر. انقلاب و مرگ دو نمونه واضح از این دو حق هستند. و هر نفی ای درعوالم احساس و حواس و منطق و تجربه بشری سراسر تخریب و تباهی و پریشانی و فساد و انهدام و انزجار و درد و انکار است. واقعیت بیرونی جهان و جامعه همواره افراد بشری را به نفی و انکار می کشاند و جدال و تلاش. ولی آنگاه که خواه یا ناخواه واقعیت بیرونی نفی می شود نفی وانکار اراده بشری نسبت به این نفی بیرونی به اوج می رسد. آگاهی و هوشیاری انسان که تغذیه کننده اراده اوست در واقع تغذیه کننده حق نفی است. اگر مردم عادی تسلیم ترند در عمل، به همین دلیل است. اگر حقیقت و حق جوئی رابطه مستقیمی با آگاهی انسان دارد واز قوه تفکرش بر می خیزد پس حق همان حق نفی است و در مرحله نهائی حقیقت حق این نفی می باشد. و نیز آنچه که انسان را به آگاهی می کشاند.

پس باید گفت که انگیزه ذاتی آگاهی وگوهره ذاتی اراده بـه دانستن بیشتر و فهمیدن برتر همـان «نفـی » است. پس حق حقیقت اگر از آگاهی است ذات آگاهی از نفی است. و امـا آنچـه کـه اثبـات و تأئید و تسلیم نامیده می شود سراسر حاصل بی اراده گی و نادانی وناتوانی و ناچاری است وجبر است و انسان ذاتـاً بـه آن حقی نمی نهد و در آن حقی نمی خواهد و حقی نمی جوید ولی بـه عنوان واقعیت خواه نـاخواه دارای حقی است که برای انسان تلخ است و انسان آنرا نفی می کند ، بوده گی را، و آنچه که هست را و آنچه که روزمره گی است وجاریست و انسان برای بقا و استمرارش تمام عمرش را صرف می کند. پس این نفی تلخ مترادف است با نفی کل تلاش های روزمره بشری، یعنی نفی خویشتن و کل عمر و برنامه ها و اعمال و روابط و ضوابط.

*

گوئی که انسان مجبور به نفی است که نهایتاً همان نفی تمامیت خویشتن می باشد . جبر نفی همان جبر حق است و حق نفی است که نهایتاً کل حق را هم نفی می کند: نفی حق! حق ذاتاً جبّار است و این جبر اگر شامل حال خودش هم نشود کامل وذاتی نخواهد بود، مثل خدا. و این است که نزدیکترین حسّ و معنـای بـه خدا همان حق است که گاه حق و خدا مترادف و عین هم فهمیده و احساس می شود. جبر حق عین جبر وجود خداست که این جبر حتی خود خدا را به عنوان ایده و احساس در یک انسان مؤمن هم نفی می کند وبه ناگاه کافیش می گرداند. یعنی اینکه خدا هر گاه و هر کجا که بخواهد هست و نیست . حق هم همینطور است. یک وضعیتی گاه تماماً ناحق یافته می شود و به ناگاه تماماً حق دیده می شوند. ناحقی حق این است که در حیطه اراده بشر نیست و حق ناحقی این است کـه در حیطـه پذیرش اراده و آگاهی بشر نیست حتی اگر بشر بخواهد نمی تواند حملش کند و در زیر بـارش نـابود می شود و تمامیت اراده و آگـاهی و احسـاس بشر در نزد خودش نفی می گردد.

*

آیا حق همان نفی نیست؟ و آیا کمال نفی همان نیستی وفنا نیست؟ آیا حق همان نیستی نیست؟ نیستی ای که بطرز جادوئی وجود دارد، مثل خدا. حق همان خداست با هر حس و معنائی در نزد هر فرد و گروهی . حق هر کسی که نفی هر کسی است عین فهم و احساس هر کسی درباره خداست.

فویر باخ آلمانی از معلمین نخستین مارکس اولین کسی در تاریخ فلسفه است که بـه این وضوح نشان داده ایده «خدا» همـان بـرون افکنـی انسانیت از ذات انسان است : روح دفع و نفی شده انسان از خویشتن : خود بیگانـه شده انسان! و لذا کل مذهب را عرصه از خود – بیگانگی انسان می دانـد کـه اجتنـاب ناپذیر هم بوده است و راهی جز این نبوده است و اینک بایستی آن خود تبعیدی (خدا) بـه خود بازگردانیده شود. این یک تعریف عرفانی از انسان و خداست که در معرفت اسلامی شدیداً از قدیم تاکنون مطرح بوده است و بـه نظر ما مسئله ولایت وجودی و امامت که از راه معرفت نفس حاصل می شود به معنای بازگردانیدن خدا بـه خود است وخدا را در خود یافتن و خود خدا را . واگر این رجعت بخود و رجوع دادن خدا به خانـه خویشتن مترادف می شود با مذهب زدائی کاملاً طبیعی است. رنسانس اروپـا و فرهنـگ عرفـانی مـا هر دو نمودهـائی از این واقعه هستند و مصداق ایـن کـلام علـی (ع) کـه « ای مومنـان چـون حقوق اسـلام را بـه کمـال رعایت کردید از آن برای خدا خروج کنید.» و این همان کفری است که علی(ع) و عارفـان بـزرگ بـه آن متهم بـوده اند ازجمله کسانی چون فویر باخ و مارکس و نیچه. نفی خدای بیرون از خویشتن که همان خدای بیرون از خودش می باشد در عرصه اندیشه عرفانی و در عرصه حق جوئی محض و بیگانه مترادف بـا نفی حقیقت تاریخی – مذهبی بشر است. انسان بیگانه از خود همان خدای بیگانه شده از خودش می باشد و همـان حق ناحق است و حق نفی است ونفی حقیقت است. پس اگر حق جویـان و حق پرسـتان و حق یافتگـان و حقّـان بزرگ جملگی نفی کنندگان ونفی پرستان بزرگ بوده اند و نفی های بزرگ، نفی کننده چیزی بوده اند کـه هرگز امکان وجود نداشته است. و آن نفی و محال کبیر و کامل همان «خدا» است کـه عین نیستی است و بلکه گوهره نیستی است و علت العلل نیستی . بنابراین نفی مطلق که همان حق مطلق است در نـزد انسـان همان نفی خداست که کمال این نفی منجر می شود به مقام خود – خدائی در انسـان. و چنین انسـانی مطلقاً نه تنها خود را خدا نمی داند بلکه اصلاً خودی نمی یابد او فناست : نفـی مطلـق! فرق چنین انسـانی بـا خدا در این است کـه این انسان وجود دارد و خدا وجود ندارد. پس او جانشین وجود خداست و اصلاً وجـود خداست. او خدا را در خویشتن وجود بخشیده است و خود نابود است: حق نفی مطلق!

پس حق همواره آن چیزی است که مطلقاً وجود ندارد و هرگاه که وجود یافت باطل مـی شـود بـه بیـان دقیق تـر حق در هر انسـانی کـه وجـود و ظهـور یافت وی را باطـل مـی کنـد، نفـی و فنـا مـی سـازد. پـس انسـان بمیزانی که آگاهانه و ارادی و ضد خودش می باشد حق جو است. ضد خودش درمعنـای نهـائی همـان ضدیت با تمامیت اراده اش می باشد که همان ضدیت با کل معرفت خودش می باشد و این همـان نفـی گـوهره ذاتـی

شناخت انسان است که هدف شناخت و انگیزه ذاتی آن است. پس حق همان نفی است که اثبات می شود: اثبات نفی که محصول نهائی نفی هر اثباتی است. زیرا« حق» به لحاظ فرهنگ کاربردی اش در نزد بشر به معنای اثبات و ظهور و تصدیق کامل واجتناب ناپذیر است که در قالب ماده رخ می دهد در عرصه هستی موجودات و وقایع عینی. حق هرگز امری تئوری و اعتقادی و فلسفی و کلامی نیست. اندیشه فقط باطل را شناسائی می کند ولذا ذاتاً نفی گراست و نه اثبات کننده. اندیشه همواره جریان غیر قابل اثبات بودن نفی را نشان می دهد ونفی هر چیزی را که می خواهد اثبات کند ولذا اندیشه ذاتاً باطل کننده خودش می باشد و این حق اندیشیدن است. حق هر چیزی نفی آن چیز است و لذا حق جویان نهایتاً به نفی خدا می رسند بعنوان نفی چیزی که وجود ندارد مگر اینکه وجود یابد و وجود نمی یابد الا در انسان که کانون نفی است .

*

پس نفی آن چیزی که وجود ندارد همواره نهایتاً منجر می شود به اثبات چیزی که وجود دارد. همان چیزی که نفی می شود و نیز همان جریان و گوهره نفی است که در آنچه که هست پیدا می شود و آن چیزی که هست عین همان چیزی می شود که نیست. این همان جریان دائمی ظهور معنا از ماده است ، ظهور خدا از انسان و ظهور حقیقت آنچه که باید باشد در مادیت هر آنچه که هست و جاری می باشد.

*

ذهن انسان خیزشگاه نابودی و نفی است تا این نفی و نابودی را در ماده عالم هستی بیابد. در این فاصله جهان معانی قرار دارند که تماماً برزخی می باشند و پل ارتباط عدم و وجود می باشند. پس واقعیت بیرونی جهان و جوامع عرصه ظهور حق است یعنی عرصه ظهور نفی ای که اثبات شده است. و حق همانا درک نفی اثبات است واثبات نفی . ما تا به امروز همه اثبات شده ها را نفی کردیم و حق این نفی را نشان دادیم و در این کتاب همه نفی کرده ها را اثبات می کنیم.

2- حقّ قدرت

پس واضح شد که حق دارای قدرت است و آن همان قدرت نفی واثبات آن است ولی جاودانگی اش لااقل در عالم خاک برای انسان همان قدرت نفی است نه اثبات. ولی بقای روزمره انسان در محدوده عمرش بر اساس قدرت اثبات حق ممکن می شود. یعنی آن جاودانگی خود محتاج این فنای روزمره می باشد و نیز این فنای روزمره ومرگ تدریجی جز بر جاودانگی اش میّسر نمی آید و اصلاً معلول آن است و این دو واقعه ای واحد و حقی واحد و قدرتی واحدند.

*

و اما نفی و اثبات همانا نفی واثبات مادیت است. حق یک سخن و ادعا در تعیّن یافتن و ماده شدن آن است که آشکار و تصدیق شده وحق می شود و قدرتش عیان می گردد. تا آنجا که می توان گفت که حق فقط بواسطه اقتدار در ظهور و مادیت است که حق است. به همین دلیل انسان اهل حق بمیزانی که اقتدار خدائی از خود بروز می دهد اهل حق است و حقانیت انسانهای تاریخ ساز به همین واسطه است که قدرت حق را از خود بارز نموده و به فعل در آورده اند. از مسیح تا چنگیزخان، از نیوتون تا انیشتن، از مارکس تا ادیسون هر یک به گونه ای اقتدار خود را در کوتاه یا بلند مدت نشان داده اند. قدرت روحی، قدرت کلام، قدرت اراده، قدرت شمشیر، قدرت مکاشفه، قدرت مالی، قدرت حضور و ..... اینها ابزارهای قدرت حق هستند که دیر یا زود مبدل به واقعیت مادی می شوند . قدرت موسیقیائی ، قدرت تخدیری، قدرت تحریکی، قدرت تفسیری و امثالهم نیز از جمله ابزارها و عرصه های بروز قدرت حق می باشند. و اینکه آیا هر که قدرتمندتر و نفوذ کننده تر و مسلط تر است بر حق تر است؟آری چنین است . قدرت کوکاکولا وافیون و موسیقی و تبلیغات و تلویزیون دال بر حق و حقوقی در انسان است همانطور که قدرت کلیسا و ملا و موعظه و گریه و خرافه و نذر و دعا. و همانطور که قدرت پول در مرحله نهائی از همه قدرتها برتر و شدیدتر است و چه بسا همه قدرتهای دیگر را تحت فرمان دارد و بقول معروف حرف آخر را پول می زند.

*

آنکه زور بیشتری دارد حق بیشتری دارد ولی بدانیم که زور فقط زور بازو یا شمشیر و یا زور پول یا عربده نیست زورهای دیگری هم وجود دارند که به روش های دیگری عمل می کنند: زور التماس، زور گریه، زور چاپلوسی، زور محبت ، زور عشوه ، زور مظلومیت ،زور بدبختی ، زور گدائی و زور ریاکاری ، زور مکر ودزدی. و هر یک حقی دارد و قدرتی و اراده و جلوه ای. یکی بر دل دیگری حکومت دارد دیگری بر ذهن دیگران و یا بر اعصاب و یا بر تن و یا بر شکم و زیر شکم. و امثالهم و برخی هم بر جیب دیگران سلطه دارند. همه اینها انواع قدرت و حق است. و اینها نشانه های همه جائی حق قدرت و قدرت حق است . گوئی که حق مستمراً قدرت خویش را تقسیم می کند و بطور عادلانه هم تقسیم می کند و این تقسیم رابطه مستقیمی به اراده افراد و گروههای بشری نیز دارد و با خواسته آنها کنار می آید و چندان هم جبارّ نیست الاّ در مواقع خاصّی.

*

قدرت چه می کند؟نفی می کند واثبات می کند. پس در هر قدرتی حق است که عمل می کند وهر قدرتی همان حق قدرت و قدرت حق است. و آنهائی که واضح تر و علنی تر و رک تر زور می کنند و قدرت خود را اعمال می نمایند بر حق خود آگاهتر و مطمئن تر هستند و لذا قدرتشان بارزتر و فعالتر و ماندگارتر است. بنابراین صداقت و بی ریائی خود نوعی قدرت و درجه ای از حق و قدرت حقیقت است. یعنی آنکه ساده تر سخن می گوید و ساده تر عمل می کند برحق تر و قدرتمندتر است.

*

بدین طریق آن حقی که در هر قدرتی نهفته است و آن قدرتی که در هر حقی وجود دارد و کلاً در هر جائی که قدرتی حضور دارد از هیچ جانبی نه از جانب قادر ونه از جانب مقدور ذاتاً ظلمی وجود ندارد یعنی ناحقی رخ نمی دهد و آنچه که ناحقی و ظلم نامیده می شود فقط یک پندار است پنداری که این حق را یا درک نمی کند ویا این درک را نمی پذیرد. پس ظلم یک مقوله معرفتی است همینطور که عدالت. به همین دلیل هیچ به اصطلاح مظلومی از خود دفاع نمی کند بلکه فقط چانه می زند و معامله می کند و به دروغ

فحش می دهد ودر عمل تسلیم است و همکاری می کند و ارباب را کلاً تأئید می نماید. به همین دلیل آنجا که اعتراض جدی و انقلابی رخ می دهد منشأ آن یک انسان دیگری است که از حق برتری وارد معرکه شده است حقی که میل دارد چیز نابوده تری را به عرصه بوده گی وارد کند و عینیّت بخشد. پیامبران و متفکران رادیکال در طول تاریخ عامل این واقعه بوده اند که حامل قدرت برتری بوده اند و حق نابوده تر و نفی کننده تر .

چیزی که وجود ندارد و می خواهد بوجود آید : این است جریان قدرت و حقیقت. لذا قدرت و حقیقتی جز قدر و حق خلق کردن و عینیّت بخشیدن نیست. هر چه که چیزی نابوده تر و محالتر باشد و میل به بوده گی وعینیت داشته باشد برحق تر و یعنی قدرتمندتر است. یعنی هرچه که احساس ، ایده ، آرمان، اراده و امری منفی تر و محالتر باشد و به حریم نابوده گی و نفی نزدیکتر باشد ذاتاً قدرتمندتر است لااقل به این دلیل که برای رسیدن به عرصه وجود و ظهورش محتاج به قدرت عظیم تری می باشد. و وجود انسانی که چنین چیزی را در خود داراست و می پروراند و به معرفت می کشاند قلمرو این قدرت ومخزن این قدرت و عرصه حق آن است. این قدرت از خود وجود انسان است که تولید می شود و چیزی را از عرصه نیستی به هستی می آورد. آگاهی یافتن بر حق این چیز موجب اراده کردن به ظهور آن است پس آگاهی همان ماده اولیه قدرت حق است و منبع تغذیه قدرت حق می باشد تا آنجا که انسان در ظهور آن چیز به یقین برسد و حق یقین و یقین برحق آن چیز بواسطه معرفت پدید آید و اراده ، امکان به اراده کردنی کامل را بیابد. این گونه است که چیزی از عدم به وجود می آید. در اینجا می توان دید که « یقین»همان گوهره ذاتی قدرت است و چاشنی انفجار قدرت. پس حق قدرت همان معرفت است در درجات یقین: معرفت درباره آنچه که می خواهیم و یقین دراین باره که به چه شدتی می خواهم و آیا اصلاً تا کجا و تا چه حدی می خواهم واینکه آیا مطلقاً می خواهم بی هیچ قید وشرطی و یا اینکه بستگی دارد و مشروط نسبی است : خواستن یا نخواستن. و به چه بهائی . بهای بودن یا نبودن. خواستن به قیمت نبودن خود: این است خواستنی کامل و مطلق که منشأ قدرت و حقیقت است. و آدمی به همان درجه ای که « خود» را نمی خواهد و خود را در معرض خطر و فنا قرار می دهد می تواند حقی را از ذات خود استخراج نموده و به عرصه اثبات و ظهور برساند. پس حق قدرت همان فناپذیری است در درجات. انسان بمیزانی که عرصه حیات بیرونی خود را به لحاظ ذهنی و اخلاقی و سیاسی و عاطفی و مالی و مالکیتی در قمار فنا قرار دهد می تواند و این قدرت را می یابد چیزی را از فنای ذات خود به بیرون آورد و آشکار سازد ومحقق نماید. پس «ایثار» از بیرون موجب قدرت اراده می شود و حقی را از انسان به اریکه اثبات می رساند.
انسان بواسطه پول پرستی اش به پولی نمی سد و آن مقدار پولی راکه می یابد از طریق دیگری است.
انسان بواسطه قدرت پرستی اش به قدرتی نمیرسد و آن مقدار قدرتی هم که می یابد از طریق دیگر است.
همانطورکه انسان از طریق خدایا خدایا گفتن هم به خدا نمی رسد بلکه از طریق دیگری است. انسان بمیزانی که تمامیت حیات و هستی و دار وندارش را به قمار فنا می نهد به عشق حقیقی که حتی دقیقاً نمی داند که چیست به چیزهائی می رسد به قوتهای درونی و بیرونی. مثلاً آقای راکفلر بواسطه اینکه شدیداً می خواست میلیاردر شود نشد . آقای لنین بواسطه اینکه می خواست حاکمی مطلقه ودیکتاتوری کامل شود به آن قدرت نرسید. پیامبران هم اراده نکرده بودند که پیامبر شوند وبعد پیامبر شدند . بنابراین در هر قدرت مادی یا معنوی حقی قرار دارد واصلاً آن قدرت بواسطه حقی سربرآورده است که ربطی به ایده و اراده اولیه بشر ندارد. تمام قدرتها حاصل قمار فنای انسان از خویشتن است زیرا حق قدرت همان نفی است و نفی کامل، فناست. انسان بمیزانی که «خود»را در جهان قبول ندارد ونفی می کند دارای حق و قدرت می شود. ودارای قدرت اراده و قدرت ظهور می شود چه به لحاظ مادی و چه معنوی. نفی و فناپذیری منشأ قدرت است زیرا منشأ قدرت و یقین است. هر قدرت مالی یا سیاسی یا نظامی یا معنوی و روحانی و عقلانی در نزد هر کسی که هست برحق است. قدرت شهوانی یا مکاره گی و تبهکاری هم در نزد هر کسی که هست برحق است. هر جا هر نوع قدرتی که هست حقی حضور دارد. جهان،محاق قدرت است. حقیقیت و قدرت واقعه ای واحد است. و به عکس نیز تردید و تزلزل و افلاس ودریوزه گی و رنجوری دال بر افول حقیقت در آن حریم می باشد که مستلزم ظهور حق برتری است. هر کسی که مجبورتر است ناحق تر است چه شاه باشد چه گدا. و اگر گریه و مظلومیت ریائی را نادیده گیریم هر کسی در هر وضعی که هست باطناً و عملاً راضی است و این رضای حق است که در وجود انسان حاضر و فعال و موجود است. و درست به همین دلیل است که یکی از رایج ترین تعریف از حقیقت همانا «رضایت» است : رضایت از وضعی دال برحق آن وضع است ودرستی آن وضع. و اما گلایه ها همان کتمان و انکار حقیقت است یعنی کفر. و این گلایه اگر طولانی و شدید شود چون دروغین است به ناگاه حق آن وضع از میان

میرود و ابطالش آشکار می شود که این ابطال همان نفی ذاتی حق است که روی می نماید: حق ابطال! یعنی دروغ به ناگاه راست از آب در می آید و اینهم حق است : حق دروغ! قدرت دروغ !
قدرت دو سمت و دو جهان دارد: درون و برون. که هر یک مولد ماهیتی متفاوت از قدرت می باشند. و نیز از یکدیگرند و مستقیماً بر هم اثر می گذارند. منشأ قدرت درونی انسان همانا چیزی است که ذات یا فنا و یا خدا نامیده می شود. و به میزانی که انسان بدان سو دست دراز می کند و در خود غرق می شود از قدرتش برخوردار می شود که این یک قدرت معنوی وعقلانی و روحی می باشد که اراده را تقویت می کند. و اما قدرت انسان در جهان برون، هر چند که در رابطه با داشته های مادی و عاطفی و فرهنگی اش می باشد ولی این قدرت محصول عدم وابستگی به این داشته هاست و نه بستگی. یعنی مثلاً انسان بمیزانی که دارائی های مالی خود را نمی پرستد و به آن متکی نیست، از آن قدرت می گیرد، و بالعکس آن هم در دارائی های خود قدرتش را می بازد. و این واقعیتی کاملاً محسوس و تجربی می باشد. پس ثروت به عنوان مهد قدرت انسان در جهان برون، هم می تواند برای انسان قدرت به بار آورد و هم ضعف وذّلت، که معمولاً از نوع دوم است. و به همین دلیل انسان عاقل یعنی انسانی که در جستجوی اختیار و قدرت است از ثروت اندوزی می پرهیزد زیرا می داند که بطرز جادوئی قدرتش را مستهلک می کند. و اما کانون بسیار معروف دیگری از قدرت در جهان بیرون بعد از ثروت همانا حکومت است. حکومت نیز همچون ثروت مصرف کننده و مستهلک کننده قدرت انسان است. و به همین دلیل هر انسانی بمیزانی که به هسته مرکزی حکومت نزدیکتر می شود، مجبورتر و ضعیف تر شده تا آنجا که مبدل به یک مهره کاملاً بی جان میگردد. و به همین دلیل است که آنکسی که در مقام فرد اول حکومت می باشد ضعیف ترین و مجبورترین فرد بشری در آن جامعه است. اصولاً ثروت و حکومت محصول برون افکنی قدرت فنای ذات انسان است. این فنا و حقش چون در بیرون تجسدّ می یابد، هلاکتگاه اراده انسان است ودر عین حال این هلاکت اراده نیز حق است. چون انسان به هر حال برای ادامه حیات خویش بایستی به جائی در درون خویش و یا برون از خویش وصل باشد زیرا خودش نیست. و کسی که خودش نیست و متکی به خود نیست جبراً متکی به غیر می شود: ثروت، حکومت، صنعت وغیره .

*

و اما در عین حال برای پرستنده ثروت و حکومت و صنعت، علاوه بر استهلاک عظیم روحی وتباهی – اراده، قوت و قدرتی کاملاً دگرگونه پدید می آید که نامش را هر چه بخوانیم، اساساً این خاصیت جادوئی را دارد که در عین زجر و زور و رنج بی انتها و پوچی فزاینده، زندگی روزمره وتحمل و گذران عمر را امکان پذیر می سازد و این قدرت بس خارق العاده و فوق منطقی می باشد و ما را به یاد این سخن در قرآن می اندازد که : « آیا تعجب نمی کنی که چگونه کافران بر آتش دوزخ چه صبورانه می سوزند.» .
این قدرت حیرت آور از جنس لطف و افزونی است و به همین دلیل در بیان و استدلال منطقی نمی آید که بتواند تعادل عقلانی را نشان دهد. هر چند که این رحمت نیز منشأی جز ذات انسان ندارد، ذاتی که همان فناست و گاه نامش خداست و منشأ محالترین قدرتهاست. که از جمله قدرتها صبر است در قبال نابود شدن خویش زیرا چاره ای جز این نیست. و این بیچارگی تنهایان منطق قدرت مذکور است. و اتفاقاً در اینجاست که انسان در حین نابودی می بیند که هنوز وجود دارد و این نگرش کانون قدرت خاصّ انسان است.

*

نیچه در نظریه موسوم به «رجعت جاودانه» که دقیقاً به معنای تکرار جاودانه است که طبعاً به پوچی جاودانه می انجامد، همانطور که در نیچه انجامید و بنای جهانبینی فلسفی او شد و بر اساس ایده « ارادهٔ به قدرت» پدید آمد تا آنجا که قدرت را تنها حجت حقیقت دانست، آیا دچار چه غفلت و خطای معرفتی بود. نیچه حق نفی تا سر حد فنا را در ذات حقیقت و قدرت مورد ملاحظه ای کافی قرار نداده بود. و درست به همین دلیل حتی خودش منظور خود را از قدرت، درک نمی کرد ونیز منظور خود را از نیهیلیزم نیز کاملاً درک نکرده ولذا نیهیلیزم نیچه علیرغم ادعایش ناقص و مذبذب است. زیرا اگر کامل بود قدرت نیز بعنوان حق حقیقیت می بایست نفی می شد، همانطور که در نظام اخلاقی نیچه که موسوم به فراسوی خیر وشر است، نهایتاً نمی بایستی عنصر صدق باقی می ماند. و به همین دلیل نیچه در آخرین کتابش بطرز دردناکی در ماهیت صادق بودن خودش نیز شک کرد واین شکی برحق بود. نیچه قدرت دروغ و ریا را درک نکرده بود، همچنین قدرت برده گی و بدبختی را .

*

واما دقیقترین مرید نیچه که راهش را ادامه داد و او را تکرار نکرد هایدگر بود که «بالاخره راه نیچه را به منشأ حقیقی آن یعنی نیستی رسانید و بر کرانه نیستی نشست و پیش تر نرفت. و براین ساحل که اصلاً

جای نشستن نیست ، نشست و مواجه با دو قدرت شد که آن را مظهر دو حقیقت یافت: تکنولوژی و هنر! و هایدگر مثل همه متفکرین رادیکال این قرن که حاضر نیستند بر عرصه فنا وارد شوند و ساحل نشینی را پیشه می کنند، به هنر پناه برد، از وحشت غول تکنولوژی. ولی ندانست که این همان است که نقاب فرشته بر صورت دارد و ذاتاً همان است و بدون آن مجالی برای موجودیت ندارد.

*

و اما آنچه که قدرت اندیشه ومعرفت نامیده می شود همانطور که تاکنون بارها نشان داده ایم خاستگاهی جز فنا ندارد وهر ایده ای هر چه که از حریم نزدیکتری به فنا برخیزد عالیتر و محرک تر و قدرتمندتر است و نیز محسوس تر و مادی تر و ساده تر بیان می شود ونه مطلق تر و مجرد تر و پیچیده تر. یعنی اندیشه هر چه معنوی تر و ریشه ای تر و ذاتی تر باشد محسوس تر و مفهومتر بیان می شود ومادی تر و نه استعاره ای تر. بدین ترتیب مثلاً می توان گفت که مارکس و نیچه عمیق ترند تا هگل و کانت و نیز معنوی تر و برحق تر . همانطور که پیامبران در وادی بیان اندیشه از فلاسفه عمیق ترند و لذا ساده گوتر و نفوذ کننده تر.همانطور که مثلاً مولوی و حافظ و بابا طاهر عمیق تر و نفوذ کننده تر و مفهومتر هستند تا فارابی و بوعلی و ملاصدرا. همانطور که مثلاً در تاریخ معاصر ما صادق هدایت و دکتر شریعتی از امثال دهخدا وعلامه طباطبائی عمیق تر و برحق ترند و لذا نفوذ کننده تر و محکمتر و به باور و حس نزدیکتر. و نیز مثلاً حنیف نژاد عمیق تر از بازرگان است هر چند که شاگرد او بوده است و نیز مؤثرتر. صمد بهرنگی نسبت به احسان طبرسی و امثالهم . « فنا» حتی فقط بعنوان یک موضوع برای اندیشیدن، عالیترین موضوع اندیشه است همانطور که متفکری عمیق تر و نفوذ کننده تر از هاید گر در قرن بیستم اروپا پدید نیامد زیرا اندیشه نیستی در محور فلسفه اش قرار دارد اکثر متفکران بزرگ این قرن تحت تأثیر او بوده اند. حق قدرت اندیشه از حق فناست و اندیشه فنا. قدرت اندیشه پیامبران از همین بابت است که از فنا برخاسته است و بوی فنا می دهد و به همین دلیل جاذبه ای ابدی دارد و قدرتش بی پایان است چون نفی کننده کل جهان است.

*

و اما دقیقتر بپردازیم به قدرتمندترین وقدرت زاترین اندیشه ای که بر کل قرن بیستم جهان حکومت کرد یعنی مارکسیزم! قدرت خارق العاده و پیامبر گونه مارکس از چه بود؟ در قرن بیستم جامعه ای در جهان نبود که تحت تأثیر اندیشه مارکس دچار تغییر سرنوشت کلی نشده باشد. اصلاًَ اندیشه و احساس « انقلاب» تماماً مدیون اندیشه اوست حتی انقلاب اسلامی ایران. بطور یقین باید گفت که هر که انقلابی بیندیشد مارکسیستی می اندیشد حتی اگر کشیش یا آخوند باشد و شبانه روز به مارکس فحش بدهد و مارکسیست ها را اعدام کند. این همان قدرت اندیشه و حق این قدرت است که مخالفان خود را نیز علیرغم میلشان به تبعیت می کشاند.

*

یک صورت ظاهر از مارکسیزم همانطور که برخی نیز گفته اند معجونی از اندیشه های بزرگی است که سایر فلاسفه بزرگ قبلاً ارائه کرده بودند: جامعه اشتراکی از افلاطون، اندیشه از خود بیگانگی انسان بواسطه مذهب از فویر باخ، اندیشه مالکیت بعنوان دزدی ازپرودون و سایر سوسیالیست های فرانسه و اندیشه فهم دیالکتیکی از هگل. ولی واقعیت اینست که هردانشجو و محقق فلسفه در اروپا به ساده گی با نظریات مذکور آشنا می شد ولی هیچکس سوسیالیزم مارکس را با آن قدرت حیرت آور پدید نیاورد. و نیز اینکه در اندیشه مارکس به لحاظ فلسفی تناقضات فراوان و کلانی وجود دارد ،لزوماً دال بر ضعف اندیشه او نیست و اتفاقاً یکی از صداقت ها و قدرتهای اندیشه آن است که تضادهای ماهیت خود را آشکار سازد ونه اینکه پنهان نماید، وگرنه در این پنهان سازی و سرهم بندی در تاریخ فلسفه غرب کسی استادتر از هگل نیست و به همین دلیل در عین عظمت ظاهری و معروفیتی که فلسفه هگل دارد، به همین شدت ضعیف می باشد زیرا مفهوم نیست. همانطور که خود هگل در اواخر عمرش در خطاب به کسی که از او درباره فلسفه اش سئوال نمود گفت : « براستی نمی دانم و آن موقع که کتابهایم را می نوشتم می دانستم که چه می گویم ولی حالا فقط خدا می داند که چه گفته ام.» . و بعلاوه مارکس فیلسوف بغایت خاشعی بود هم در کلام و هم در نوع زندگانی و هم در نوع مردن. وی هرگز ادعا نکرد که مکتبی بنا نهاده است و بلکه می گفت : « من مارکسیست نیستم.» و بلکه وی خود را یک محقق در علم سوسیالیزم می دانست که بواسطه علم و خرد راه نجات بشریت را جستجو می کند: نجات بشریت به دست بشریت و نه به دست یک ناجی. زیرا در طول تاریخ ناجیان بسیاری آمدند و جوامعی را نجات دادند که آن نجات به گمراهی مضاعفی

منجر گردید . بدین لحاظ مارکس بسیار بیشتر از یک فیلسوف است و بلکه ذاتاً پیامبر است، منتها پیامبری که دعا کردن را کاملاً تعطیل نموده و رسالت خود را بدست بشریت سپرده است. پس بدین لحاظ مارکس بیشتر یک عارف و امام است. و حتی به لحاظ یک فیلسوف آنهم فیلسوفی اشراف زاده آنهم در مهد تمدن و صنعت و وفور نعمت و در قلب لندن و نه در صحرای عربستان و یا سینا، تنها فیلسوفی است که در تاریخ جهان از فقر و گرسنگی مرده است. این واقعیت را همه مارکسیستهای تاریخ معاصر جهان از یاد بردند و این نسیانی نسبت به ذات سوسیالیزم مارکس بود.

*

واما به لحاظ اندیشه منشأ قدرت مارکسیزم برخاسته از توجه عمیق و خارق العاده مارکس درباره حق وقدرت نهفته در غایت فقر وبدبختی و تباهی و نابودی طبقه ای از جامعه می باشد که پرولتاریا نامیده می شود که معنای دقیق این کلمه مترادف با آس و پاس ها و آسمان جل ها می باشد. و این راز قدرت اندیشه مارکس است ، قدرت نابود شده گی انسان : و او این قدرت را در کل بدبختی تاریخی بشر درک کرده بود، یعنی در کسانی که نابوده اند ولی بطرز حیرت آوری وجود دارند.واینست آن مکاشفه منحصر بفردی که مارکس در جامعه و تاریخ بشری انجام داد. وخود مارکس نیز همچون فقیرترین و آواره ترین پرولتر مُرد و بعد از سقراط تنها فیلسوفی است که برای اندیشه اش و به مصداق اندیشه اش مرد. همانطور که بیش از دو هزار سال قدرت اندیشه سقراط نه تنها بر جهان غرب و بلکه بر بیش از نیمی از جهان حکومت کرد حتی در جهان اسلام که بواسطه تفسیرهای افلاطون و ارسطو از سقراط بود که چهارچوب فلسفه های معروف اسلامی شکل گرفت، همانطور که در قرن بیستم حتی روحانیت اسلامی تحت تأثیر مارکسیزم منقلب شد ، نکته اصلی در حق انتخاب فنا برای اندیشه خویش است.
واما به لحاظ اقتصادی و اجتماعی شاه کلید مارکسیزم به لحاظ قدرت ذاتی اش و قدرت نفوذ کننده اش در مردم، همانا نفی کامل هر گونه مالکیت است. خیلی خوب می دانیم و می توانیم احساس کنیم که نفی هرمالکیتی به لحاظ وجودی برای انسان مترادف است با تجربه درجه ای از فنا. بنابراین مارکسیزم مکتب فناپذیری افراد بشری است، آنهم نه فنائی شاعرانه و عارف مشربانه از فرط شکم سیری و عیاشی و مستی، بلکه فنائی در عرصه اقتصاد و عواطف و خانواده و سیاست و ریاست و مادیّت. آنگاه که انسان حق نداشته باشد که مالک زمین وثروتی باشد و نه مالک اراده و احساساتِ همسر و فرزندانش ونه مالک اراده هیچ بشر دیگری. پس در کجا باید احساس هستی نماید. مسلماً در غیر اینصورت جز وجود خویشتن و جز به درون خویش رفتن جایی برای بودن و راهی برای رفتن باقی نمی ماند. پس بدین لحاظ بایستی مارکس را عارف ترین عارفان جهان دانست که یک عرفان کاملاً عینی و عملی پیش روی کل بشریت می گذارد. و نیز عرفان را از هر نوع بازی و فریبکاری و جانماز آب کشیدن نجات میدهد.

*

و اما آن دلقک روشنفکرانی که هنری جز بلعیدن و سپس استفراغ کردن اندیشه های بزرگ و قدرتمند ندارند و جهاز هاضمه معرفتشان بس ضعیف و علیل است و امروزه از طریق فحاشی به مارکسیسم تغذیه می کنند وگرنه از گرسنگی می مردند نیز فقط می توانند به مارکسیسم فحش بدهند همانطور که خود مارکس فحش می داد به مارکسیسم، خدمت بزرگی به اندیشه مارکس می کنند و اندیشه اش را از آفات محیط زیست پاک می سازند و از این بابت به برکت اندیشه مارکس لقمه نانی هم می خورند. و اما اینکه چرا راه مارکس به خطا و انحراف رفته است؟ اولاً هرگز به خطا نرفته است و آنچه که به خطا رفته است سوء استفاده و سوء فهم از اندیشه مارکس است و ربطی به مارکس ندارد. و ثانیاً مگر راه انبیای بزرگ به خطا نرفته و مبدل به مذهب ضد مذهب نشده است؟ آیا شده است یا نشده است؟ همه کسانی که به مارکس و سوسیالیزم او فحش میدهند جوابی برای این سئوال ندانند مگر اینکه فحش خود به مارکس را پس بگیرند و به خودشان نسبت دهند.

*

پس سه گوهره فنا در مارکس و راه و اندیشه اش وجود دارد که رازها و چشمه های قدرت اندیشه و زندگی و وجود او هستند: فنای زندگی پرولتاریا که بقول مارکس چیزی برای از دست دادن ندارند الا بدبختی و نابوده گی خود را . و دوم فنای عرصه سلب مالکیت که احساس و اندیشه فنا را تحریک می کند. و سوم خود مارکس بود که زندگیش را فنای اندیشه و مصداق اندیشه اش نمود و برای اندیشه اش از گرسنگی مرد. پس مارکسیزم همان مکتب اصالت فقر و فنا به معنای واقعی و عملی آن است نه شاعرانه

وتفسیری. پس مارکس یک صوفی واقعی و کامل بود منتهی نه ازنوع خانقاهی و منافقانه اش بلکه از نوع علوی وعیسوی و بودائی.

*

واما راز انحراف مارکسیزم در کشورهای سوسیالیستی! این همان راز انحراف اسلام در جوامع اسلامی است و راز انحراف مسیحیت در جوامع مسیحی و راز انحراف بودائیزم در جوامع بودائیستی و ...... این همان راز قدرت اندیشه است که راز حق قدرت است و راز وارونگی حقیقت در عرصه ظهور است و راز وارونگی هر حقی در عرصه بروز. این همان راز حق من می باشد که نفی است درست آنجا که اثبات می گردد: حق ابطال ! نفی اثبات! این وارونگی همان راز قدرت اندیشه و بروز حق هر اندیشه ای است. آیا مگر تمدنهای موسوم به تمدن اسلامی همچون خلافت عباسی و فاطمی و حکومت عثمانی وصفوی چه ربطی به حقایق و معارف محمدی وعلوی داشتند وبلکه درست بر اساس ضدیت با این حقایق پدید آمدند همچون حاکمیت هزار ساله کلیسا بر اروپا که ذاتاً و عملاً ضد حقایق و سنت عیسوی بود. و اتفاقاً این ضدیت با آن حق اصلی عرصه قدرت نمائی گردید و آن حق را وسیله ای برای قدرتی عظیم و استثنائی نمود وثابت شد که این قدرت، آن حق نیست و بدینوسیله آن حق منورتر و واضح تر و مفهومتر شد برای اهلش در سیطره ابطال آن حق. حق آنگاه که باطل می شود نورش واضح می گردد از بطن ظلمتی که از ابطال حق مبدل به قدرت گردیده است و این قدرت نیز از حق است و قدرت حق است و حق قدرت ابطال حق است. هر اندیشه ای که برحق تر باشد یعنی فنائی تر و نفی کننده تر باشد قدرت بیشتری را برعلیه خودش آشکار می سازد و شدیدتر به نفی و ابطال خود می پردازد و بدینگونه شدیدتر اثبات می شود و فنا ناپذیری اش محقق می گردد. واین از قدرت ذاتی اندیشه برحق است واین از حق قدرت هر اندیشه بزرگی است که خودش ذاتاً نافی خودش باشد و از بطن خودش ضد خودش را آشکار نماید. این ذات حقیقت و قدرت ذاتی آن است. عین خدا که اکثریت بشریت را بر علیه خود کافر گردانیده است تا او را انکار نمایند و برعلیه حق او نبرد کنند. همانطور که عالم هستی محصول خود – براندازی خداست وعرصه ظهور اقتدار مطلقه او. هر اندیشه ای که برحق تر باشد و اصولی تر و ذاتی تر باشد ضد خود را آشکار تر می کند هم به لحاظ نظری و هم به لحاظ عملی. همانطور که مثلاً مارکسیزم جبری ترین فلسفه ای است که پدید آمده و کمونیزم را جبر آینده بشریت می داند که خواه ناخواه فرا می رسد و به همین شدت اختیار انگیزترین و آزادیخواه ترین جنبش ها را در تاریخ پدید آورد. همانطور که دین و خصوصاًاسلام به لحاظ فکر فلسفی و جهان بینی، کل عالم و آدمیان رامظهر اراده مطلقه خدا می داند که بی اذن او هیچکس کار و فکری نمی تواند داشت و همه خواه ناخواه تسلیم امر مطلق خدا هستند و او را تسبیح و سجده می کنند واز طرفی دیگر هر فردی مسئول کامل هر ذره ای از اعمال و افکار و نیّات خویش است و باید حساب پس بدهد و محاکمه شود. این تضاد که هزاران بار شدیدتر و عریانتر از تضاد موجود در فلسفه مارکسیزم است واتفاقاً حق در همین تضاد و در مرز این نبرد نهفته است که تولید قدرت می کند و حرکت پدید می آورد. حق نفی همان حق قدرت است. تسلیم - جهاد، تمامیت دیالکتیک اندیشه و احساس دینی است واین همان نفی اثبات است وعرصه ظهور قدرت انسان است. حق همان حق تضاد است و راز نیز راز تضاد است و قدرت نیز قدرت تضاد است. و نفی نیز نفی تضاد است یعنی نفی نفسی که بسوی یگانگی محض می کشاند که عین فناست.

*

هر قدرتی چون بروز کند و عینیت یابد ضد خودش می شود واصلاً چون ذاتاً ناجی خودش می باشد ظهور می کند واز خود خروج می کند. پس قدرت و نفی امر واحدی است. نفی همان حق و قدرت ظهور است. عالم موجودات و مخلوقات عالم جعلیات است، جعلی که از اصل است ولی ضد اصل بنظر می آید. به لحاظ اعتقاد اسلامی آنچه که ما عالم موجودات می نامیم در قرآن « جعل» نامیده شده است. جهان محسوس و ماده همان جهان جعلی است. آنچه که ظهور دارد و محسوس است جعلی است، نقاب است و گمراه کننده است ، وارونه است . ولی نمود قدرت است وحق آن.

*

یکی از رسالتهای ذاتی و اجتناب ناپذیر اندیشه همانا قدرت فهمی و قدرت یابی و میل به قدرت مطلقه است . قدرت مطلقه چیست؟ هستی جاودانه با تمام قوت برای دگرگونی تا عدم و از عدم به وجود آوردن و حتی خود را نیز معدوم کردن و هستی بخشیدن به گونه دلخواه بارها و بارها و هیچ مانعی نیافتن و غلبه بر هر مانعی برای بروز امیال خود. به لحاظی کل جهان اندیشه های فلسفی و علمی وفنی و دینی و عرفانی

وهنری وادبی چیزی جز تلاش برای رسیدن به چنین قدرتی نیست و نیز جهان اقتصاد و اندیشه های اقتصادی. بدین لحاظ می توان گفت که اندیشیدن یعنی به قدرت اندیشیدن. قدرت – اندیشی روح حاکم بر هر اندیشه ای است. در اینجا اگر اندیشه را به کل عالم روان و ایده ها و اعصاب و احساسات و اعتقادات و محسوسات و تجربیات و خاطرات و آرمانها تعمیم دهیم برای انسان جهان هستی چیزی جز جهان درک قدرتهای گوناگون نیست.حتی در بوئیدن گل و خوردن و خوابیدن نیز چنین حسی حضور دارد و این همان حسی است که لذت و عزت وسلامت را هم در بر می گیرد. و اندیشه آگاهانه وعمدی و محققانه و مکاشفه گرانه در صدد توسعه و اعتلای مستمر قدرت است و در جستجوی کشف قلمروهای نوین از اقتدار و احساس حیات وهستی برتر و برتر. این حق اتفاقاً در مکاشفات دینی و احساسات و معانی عرفانی بطور واضح تری حضور دارد. اندیشه «وحدت وجود» و نیز ایده «خدا» و قیامت و دوزخ و بهشت جملگی محل بروز قدرتمندترین تصوّرات و اعتقادات هستند که کلیت عالم هستی را مد نظر دارند و به کمتر از «همه» رضایت نمی دهند آنهم با تمام قوا و اراده. هر انسانی درحریم احساس و ادراک و امیال خود بطور اتوماتیک در جستجوی یا همه یا هیچ است. در اینها بوضوح در می یابیم که «ادراک» آن هسته مرکزی قدرت فهمی وقدرت جوئی است هر که بیشتر و عمیق تر می فهمد قدرت طلب تر است چه عالم باشد چه عامی، چه مرد دین باشد چه مرد مادی فرقی نمی کند. هر کسی قدرت خاص خود را در حریم اندیشه می یابد و در بیرون جستجو می کند. اگر« همه» میسّر نشد آنگاه «هیچ» رخ می نماید که حسیّ منفی و مأیوس دارد و معمولاً دینی و عرفانی و فلسفی مشرب است و «کل» را چه بسا اصلاً فکر می شود واصلاً کل عالم وجود را نفی می کند و به قلب نیهیلیزم محض راه می یابد ونابودی راعرصه قدرت مطلقه خود قرار می دهد. چنین کسی اگر مسیح نشود چنگیز و هیتلر می شود. اگر فرزانه کامل نشود دیوانه ای مهلک می گردد. و همه اینها محصول سودای قدرت در انسان است و حق است. بنابراین جهان اندیشه چیزی جز جهان اراده به قدرت نمی تواند باشد هر چند که حقیقت را بجوید: خدا را ،مطلق را، یگانگی را، و ..... .

*

اندیشه ای در انسان به گردش نمی آید مگر اینکه همه وکل را جستجو می کند و اگر نشد روی به هیچ می آورد. در فاصله بین همه و هیچ و در فاصله بین بود ونبود است که انسان زندگی می کند ومطلق جوئی اش به نسبت زنجیر می گردد و ممکن می شود. این وضع در کودک و جوان و پیر و در عالم وعامی بطوراتوماتیک حضور دارد. اندیشه در جستجوی «همه» و نهایتاً به «هیچ» می رسد و این سمت معنویت و باطن گرائی است و هر چه به هیچ نزدیکتر می شود «همه» را در آنجا حاضر می یابد وکل و مطلق را در آنجا درک میکند، قدرتی لایزال وتجزیه نشدنی را که همه اش عین هیچ است و بودش عین نبود است و کمال قوایش عین ضعف بی پایان و تحلیل رونده است : افزایشِ کاهش وکاهشِ افزائی : از فاصله بین ذره اتم تا کل کائنات. کل کائنات که در دل ناچیزترین ذره ها قدرتش حضور دارد. این نیز صورت فیزیکی سیر همه تا هیچ است . این سیر را البته هم به لحاظ حقیقت و هم به لحاظ قدرت چیزی جز اندیشه بشری درک نمیکند. و اندیشه در جستجوی قدرت است که این حقیقت را درک می کند : حق قدرت را و قدرت حقیقت را که در فاصله بین عدم و وجود حضور دارد و عدمش کل وجود است و وجودش به ناگاه عدم است . و در این فاصله است که هستی ممکن می شود و عالم موجودات و حیات و انسان امکان می یابد تا باشد و بیندیشد .

*

هر اندیشه ای که کلی تر و جهانی تر باشد قدرت بیشتری بروز می دهد چه در سوی عدم حرکت کند و چه روی به هستی داشته باشد : افلاطون ، بودا، مسیح، محمد، نیوتون، مارکس، مولوی، نیچه ، هایدگر، انیشتن و .... جهان – اندیشی وبنیاد اندیشی : صورت – اندیشی و سیرت اندیشی: هستی – اندیشی و نیستی اندیشی . و این دو نوع اندیشه هر چه وسیع تر و عمیق تر باشد قدرت بیشتری پدید می آورد و بروز می دهد : چه قدرت مادی و فنی و چه قدرت معنوی و روحانی. و هر چه وسعت و عمق اندیشه بیشتر باشد قوت و بی نیازی بیشتری برای صاحبش پدید می آورد و صاحبش یا لنین و گاندی است و یا هیتلر و راکفلر . اندیشه هر چه سطحی تر و محدود تر باشد صاحبش مجبورتر است و احساس ضعف بیشتری می کند. پس حق قدرت و حق اندیشه هر دو حق واحد برای انسان است. و قدرت اندیشه همان حق اندیشه است. قدرت همان حق و حقیقت است وهمه کسانی که قدرت را به ظاهر و ادعایشان تحقیر می کنند نیز می دانند که دروغ می گویند و در خفا در تدارک قدرت هستند و به قدرت می اندیشند خواه ناخواه . قدرت است که انسان را وادار به اندیشه می کند. قدرت طلبی گوهره حقیقت جوئی انسان است.

*

در مرگ یا انحطاط یک انسان قدرتی حضور دارد که چه بسا عظیم تر از قدرتی است که در بدنیا آمدن یا شوکت یک انسان دیده می شود . انسانی که در غایت بیماری یا فقر و تباهی هنوز میل به زندگی دارد و زندگی می کند قدرتش عیان تر از یک سلطان یا بانکدار است. مرگ و زندگی، فقر وثروت، سلامت و بیماری و بود و نبود هر یک مظهر قدرتی خاص است. قدرتی که در یک کرم حضور دارد هیچ کمتر از قدرت یک کرگدن نیست و قدرت برگی از درخت کمتر از کهکشان راه شیری نیست. قدرت همان حق وجود است. آنچه که موجب سوء تفاهم است قیاس ظاهری و بی اندیشه است در نابود شدن قدرتی کمتر از بوجود آمدن نیست. در « هیچ» قدرتی کمتر از «همه » نیست و بلکه این همان است. آنجا که سلطه وجبر حضور دارد قدرت حضور دارد و حق حضور دارد همانطور آنجا که آزادی و اختیار حضور دارد. و نیز واضح است آنجا که جبر شدیدتری وجود دارد آزادی وسیع تری نیز وجود دارد و بالعکس. کل قدرت در هر فرد و اجتماعی و در ذره و کوهی بالقوه حضور دارد فقط مسئله ظهور و بروز آن است و نیز شکل این اظهار . و قدرت انسان بواسطه اندیشه استخراج و آشکار می شود و آنچه که قدرت عمل نامیده می شود معلول طبیعی آن است.

*

جنگ قدرت جنگی برحق است . کسی که احتمال شکست خود را می داند و باز هم می جنگد پس دارای قدرتی است که برتر از مرگ و زندگی می باشد. خودکشی نیز از اقتدار است آدمکشی نیز . در اینجا همه عملیات ظاهری و دار و نداری ها فقط در حکم انجام وظیفه است تا قدرت و حق قدرت وقدرت حقیقت آشکار شود. حتی مرگ و زندگی و شکست و پیروزی نیز همچون انجام وظیفه ای است در خدمت ظهور اقتدار وجود انسان . و نیز می دانیم آدمی هر چه که به حریم مرگ ونیستی و شکست و تنهائی و ضعف نزدیکتر می شود قدرت جدیدتر و عظیم تری از وی بارز می گردد، حتی قدرت مادی و مالی . هیچکس برای به دنیا آمدن و مردن محتاج کسی یا چیزی نیست و این همان قدرت است. انسان به ایمان قدرتی که در زندگی می یابد واز خود کشف می کند می تواند بمیرد و یا شکست بخورد و باز بماند. درد کشیدن و نداریها و تنهائی و رسوائی و نهایتاً مردن جملگی انواع قدرتهاست که بدین واسطه کشف می شود. این همان چیزی است که به انسان امکان انتخاب و اختیاری می دهد. آنکه قدرت باطنی خود را بهتر می شناسد و درباره اش می اندیشد دارای اختیار بیشتری می شود. قدرت – اندیشی، قدرت آفرین است.

*

حس جاودانگی :در حالی که بسوی مرگ می روی و نابود میگردی در خودت قدرت خارق العاده ای احساس می کنی که به تو می گوید که نابود شدنی نیستی: اینست منشأ قدرت! وجود در حین عدم! هر چه که این احساس در انسان شدیدتر باشد از قدرت ذاتی خود برخورداری بیشتری می یابد. و این برخورداری مستلزم اندیشه ای جدی و مستمر درباره «ماندن در حین نابودی» است : زندگی در مرگ و وجود در عدم! این موضوع عرصه تولید قدرت و به ظهور رسانیدن آن است.

*

آنکه از مرگ و تباهی و فقر و ضعف و نیستی و رسوائی و شکست وتنهائی می هراسد و می گریزد در واقع از سرچشمه و منبع ذاتی قدرت خویش فرار می کند و لذا به همه آن چیزهائی که از آنها گریخته مبتلا می شود زیرا از تجربه و حس جاودانگی دور می شود. و چنین کسی نهایتاً با کمال تعجب می بیند که در همان وضعیت هائی که عمری از آن گریخته چه حس قدرت و حیات و جاودانگی حضور دارد و کلاً جهلی جز جهل درباره قدرت وجود ندارد؛ جهل درباره حریم جاودانگی! جهل درباره فنا. فنا همان حق قدرت است و منشأ ذاتی آن.

*

تفکر درباره چیزی که وجود عینی ومادی دارد وتفکر درباره چیزی که وجود محسوس وفیزیکی ندارد منشأ دو نوع قدرت است. و نیز تفکر درباره ماده نهایتاً به تفکر درباره متافیزیک می رسد و نتیجه طبیعی آن است. تفکر درباره آنچه که هست منجر می شود به تفکر درباره آنچه که نیست و یا آنچه که باید باشد. و این جریان بروز قدرتهای گوناگون مادی و معنوی است که در همه حال با بروز فلسفه ها، ایدئولوژیها و یا مذاهب گوناگون آغاز می شود. به میزانی که در آنچه که هست عمیق تر شویم به حریم آنچه که هست نزدیکتر می شویم یعنی به حریم اصلی قدرت به معدن ذاتی آن. و از این رو عمیق ترین تفکرات درباره آنچه که هست به کشف ایده و احساس و ایمانی که «خدا» نام دارد منجر شده و مذاهب و

تمدنهای بزرگ پدید آورده است. اندیشه آن مرکبی است که انسان را از هستی به نیستی می رساند یعنی از ضعف به قدرت و از کتمان و نهان به اقرار و ظهور می رساند. پس اندیشه مرکب قدرت است. اندیشه هایی که درباره فنا و خدا بی تفاوت تر هستند ضعیفترند. و این است که اندیشه های شدیداً ضد و منکر خدا مثل مارکس و نیچه به همان اندازه اندیشه های مؤیدّ وجود خدا صاحب اقتدارند زیرا به حریم آنچه که نیست نزدیک شده اند هر چند که آنچه که نیست را، آنچه که هست درک نکرده اند. به همین دلیل امثال مارکس ونیچه به خدا و حقیقت بسیار نزدیکترند تا خداپرستان سطحی که خدا را به ارث برده اند. آنکه در نیستی ، هستی را یافته است یا پیامبری بزرگ است و یا عارفی کامل. و اینان صاحبان قدرت کامل هستند و از این کمال برخوردارند. به همین دلیل کمونیست ها و نیهیلیست ها از اقتدار بیشتری برخوردارند تا مذهبیون موروثی ،زیرا به کانون قدرت یعنی فنا نزدیکتر شده اند و این حق آنهاست.

*

فهمیدن و یافتن و دیدن آنچه که نیست در آنچه که هست و نیز آنچه که هست در آنچه که نیست، خود مستلزم عشقی عظیم و بی پایان است که این عشق همان قدرت است و قدرت عشق و عشق به قدرت است. و اصلاً قدرت محصول عشق به حقیقت است و حقیقت همان حق یگانگی آنچه که نیست و آنچه که هست،می باشد و قدرت همان قدرت راه پیمائی از هستی به نیستی و بالعکس می باشد. در اینجا عشق و قدرت موضوعی واحدند.

*

اگر عاشق شدن ، عاشق بر ضد« خود» شدن است که جز این هم نیست (و جز این تجارت است و نه عشق) پس عشق همان حرکت از هستی خویش بسوی نیستی خویش (معشوق) است پس چنین حرکتی تماماً قدرت است زیرا اصولاً هر حرکتی مستلزم قدرتی است تا چه رسد حرکت بسوی نیستی. پس عشق عین قدرت و بلکه نابترین قدرتها و حرکت بسوی هسته مرکزی قدرت است و اصلاً قدرت موجود در کانون نیستی خویش است که کسی را عاشق می کند: عاشق برنیستی . معشوق به عنوان معشوق فقط وسیله ای برای این حرکت و تجربه فنا و قدرت و جاودانگی است. آنکه فنا خواه تر است عاشق تر و قدرتمند تر است و برحق تر. زیرا حق ابطال خود را پیشاپیش درک کرده و پذیرا شده است.

*

3 - حق زن (زیبائی)

زن بعنوان موجودی که از عدم حرکت کرده و بسوی جاودانگی میرود و لذا همواره روی بسوی وجود دارد و به همین دلیل اصولاً صبور است مگر اینکه مرد – زده و مرد – وار یعنی بیمار شده باشد یعنی به اصطلاح روشنفکر. ولی مرد درست برعکس این سیر را دارد یعنی از وجود حرکت کرده و روی بسوی عدم دارد و لذا بیقرار و متوحش است و هراسان. واین دو که از دو قطب متقابل و بلکه متضاد می آیند بین راه بهم برخورد می کنند و هر یک طرف مقابل را به جای خودش می گیرد و این سوء تفاهم که برحقی عظیم رخ می دهد عشق نامیده می شود که البته با رفع آن سوء تفاهم ، رفع می شود و زین پس هر دو به پشت سر می نگرند و به جلو می روند که البته روشی خطرناک است که آدمی جلوی پای خود را نگاه نکند ولی خطری لازم و بر حق است زیرا هر باری که در چاله یا چاهی سقوط می کند یکبار دیگر خودرا در خاطرات طرف مقابل درک می کند وحق این واقعه را. حق چیزی را که از دست رفته و می بایستی می رفت و چاره ای هم نبود. این بیچاره گی موجب سهولت و آرامش و رضایت کاملاً نوینی است که از درک حقیقت عشق بدست می آید.

*

زن از خود – شناسی بیزار است زیرا از آن بی نیاز است زیرا روی به وجود دارد. لذا خود – شناسی برای زن عین نابودی شناسی خویشتن است و اینست که در مقابل مردانی که اهل خود – شناسی هستند و او را به او روبرو می کنند احساس نابودی کرده و می گریزد و اصولاً چنین مردانی را مطلقا غیر قابل تحمل می یابد مگر اینکه دنیایش بکلی از وی روی برگردانیده باشد وچاره ای جز رویکرد به عدم نداشته باشد یعنی رویکرد به مردی عارف.

*

حق زن ذاتاً همان حق ماندن در دنیاست و زیباسازی و تنوع و عیش آفرینی در آن. زن همان دنیای مرد است همانطور که مرد ذاتاً باقی به بقای زن است بعنوان مادر و همسر. زن دلیل ماندن مرد در دنیاست یعنی دلیل مکث وی در عالم وجود و امکان سپری کردن عرصه وجود. زن همان کانال گذار مرد از عالم وجود است. زن همواره نقش رحم را برای مرد دارد. این است که مرد همواره در چشم زن یک کودک است این زن چه مادر باشد چه همسر و چه معشوقه.

*

انسان همواره به پس می نگرد و به پیش می رود. این پس – نگری هر چه عمیق تر وطویلتر و وسیعتر باشد پیشروی هم سریعتر است. آنکه ازلیت را می نگرد ابدیت می یابد. در این پس نگری مرد،زن را و زن هم مرد را پیش روی می یابد .هر یک تاریخ طرف مقابل است : تاریخی که تا سرحدّ وقوع می رسد ولی ممکن نمی شود. مرد وزن هر یک برای همدیگر چیزی است که باید باشد و بسیار نزدیک است که بشود ولی بالاخره نمی شود. هستی نیستی! و این همان تعریف کلی «عشق » است.

*

زیبائی ! این همان چیزی است که در زن است از چشم مرد و همان چیزی است که راز پیوند زناشوئی است و راز عشق است و مهد جاذبه زن است و علت العلل توجه کل وجود مرد در رابطه با زن و علت همه ایثارگریهای مرد به زن و علت و منشأ قدرت تامه زن در رابطه با مرد و تمام سرمایه وجودی زن در رابطه با مرد. همان عنصری که زن را به همان شدت که خوشبخت می کند بدبخت هم می کند مثل هرعنصر ذاتی انسان. زیبائی ، حق زن است ، حقی که به همان شدت ابطال پذیر است و نفی کننده . و به یاد داشته باشیم هر چه حقی شدیدتر و ذاتی تر و وسیع تر باشد به همان میزان ابطال پذیرتر و نفی کننده تر است همانطور که اثبات شونده تر و اثبات کننده تر. و امر زیبائی چه در زن و چه در طبیعت و چه در هنر و صنعت از این قاعده کاملاً برخوردار است و در زن این قاعده دو صد چندان محسوس تر و حیاتی تر و منقلب کننده تر عمل میکند . هم در خودش و هم در مردش. سائر زیبائی ها بر مدار زیبائی زن معنا و ماهیت و ارزش می یابد.

*

حق زیبائی همان حق حیات وجودی به نام بشر در عالم خاک است و بدون آن انگیزه ای برای زیستن وتلاش و صبر ندارد و قوتی برای بودن ندارد. زیبائی را شاید بتوان غذای روح انسان نامید که حتی جهنم را هم گوارا و لااقل قابل تحمل می سازد و اساس بروزش زن است.

*

هستی نیستی ! این تنها تعریف منطقی از زیبائی است که کل معانی تا ذاتش را در بر دارد. چیزی که می کُشد و زنده می کند، دردی که سلامت می بخشد، عشوه ای که زجر می دهد وجذاب است، چیزی که جاودانه است ولی کشنده ، وضعی که از نیست کننده گی هستی می بخشد: این قاعده در هر امری و در هر واقعه ای روحی یا طبیعی و جنسی و عقلی ودینی و هنری و صنعتی و امثالهم حضور دارد و راز فهم واقعیت هاست و از این طریق دیالکتیکی است که انسان از چیزی برخوردار است. اینکه خیر چیزی همان شرّش می باشد بیان زیبائی است. اینکه از چیزی که شدیداً خوشت می آید زجر می کشی ، زیباست. زیبائی همان گوهره یگانگی اضداد در روح انسان است . زیبائی آن حوزه ای از وجود انسان است که مرگ و زندگی و یا نیک و بد و یا زشت وخوشایند و هستی و نیستی را یکی می یابد و یا در هم حل می کند و تبدیل به چیز برتری می کند. آن چیز برتر و آن یگانه همان قلمرو زیبائی در انسان است. زیبائی وضعی، خاص وجود انسان است. به لحاظی می توان گفت که انسان جانوری زیبا پسند و زیبا فهم و زیبا پرست است و در هر چیزی در جستجوی زیبائی آن است حتی در زشتی و پلیدی و تباهی. و این همه بخاطر وجود زن است و از زن.

*

هر موجودی در عالم هستی مظهر کامله و مطلقه یک معنا است مثلاً آسمان آبی مظهر کمال دوری ودست نایافتنی تا سرحد نیستی ، است خورشید مظهر روشنائی، آب مظهر حیات، خاک مظهر مرگ و بی جانی و زن هم مظهر کمال زیبائی . همانطور که ماه وستارگان ولامپ برق هم روشنائی دارند و مظهر کامل روشنائی آفتاب است.هر چند که بسیاری چیزهای دیگر زیبایند ولی مظهر زیبائی کامل زن است و اصلاً از زن است که حس زیبائی در انسان رخ داده و زیبا جوشیده است. همانطور که اگر آفتاب نمی بود برق هم اختراع نمی شد و برق بخاطر نبود آفتاب به هنگام شب اختراع شد زیبائی های هنری و صنعتی امثالهم هم در نبود زیبائی زن است که در مردی پدید می آید و شکوفا می شود. همه هنرمندان وعارفان و بلکه دانشمندان بزرگ در فقدان زیبائی زنی به این مقامات رسیده اند: زنی که هرگز در زندگی آنها زیبا ننموده است و یا اگر نموده به وصال نرسیده و یا خیانت کرده است و ..... . حتی مقام وحی وکشف و شهود عرفانی نیز همواره رابطه مستقیمی با زیبائی زنان داشته است. پس زن حق بروز و ظهور معنوی وعلمی ودینی و هنری مرد است.

*

آنچه که عشق ودوست داشتن نامیده می شود در هر موضوع و درجه ای که باشد مربوط به مسئله زیبائی است که هسته مرکزی اش زن است. بی دوست داشتن زنی هیچ چیزی را نمی توان دوست داشت حتی مرگ و فنا را. بی زنی هیچ چیزی را نمی توان زیبا دید حتی بهشت را و بیهوده نیست که بهشت در وصف دینی اش بی وجود حوریان اصلاً معنا و ارزشی ندارد. پس زن همانا حق بدنیا آمدن مرد و حق دوست داشتن وحق ظهور معنویات و حق تحمل زندگانی برای مرد است و حق رشد مادی و روحی وعلمی مرد. و نیز حق تبهکاری و جنایتکاری مرد هم هست و بقول قرآن ، مرد با ریسمانی که زن به گردن مرد بسته است به جهنم میرود. پس زن حق بهشت و جهنم و گمراهی و هدایت مرد است. زن حق ماندن مرد در جهان است و مهد ماندن مرد، چه بعنوان مادر چه همسر وچه معشوقه و چه دختر و چه مادربزرگ. پس خوار شمردن زن عین خوار شمردن خداست و لذا همه فلاسفه هائی که زن را انکار کرده اند نهایتاً ملحد از آب در آمده اند و فریبکار.

و اما اینها حق و حقوق بیرونی زن است. حق زن بعنوان زن در زن چیست؟ نیچه می گوید «مرد می گوید من دارم و زن می گوید او (مرد) دارد.» با این وصف که وصفی بکر وبنیادی است مرد به مثابه وجود زن است یعنی زن، خودش نیست بلکه «او» (مرد) است. کامل شده توصیف نیچه از زن این است که : مرد می گوید من هستم و زن می گوید او هست. یعنی مرد به مثابه هویت زن است این مرد یا پدر است یا شوهر یا معشوقه و یا پسر و یا برادر و گاه یک مرد حق یک امام یا رهبر معنوی. البته این وصف نیچه مثل هر اصلی شامل استثناء هم می شود که گاه این استثناء عمومیت هم می یابد. مثلاً کم نیستند مردانی که هویت آنها در همسرشان خلاصه می شود و هنگامی که از او می پرسی که : تو چه داری ، چه هستی ، چه میخواهی، به زنش نگاه می کند، یعنی اینکه: اوهست(زن) و ببین که او چه می خواهد. امروزه این مردان شاید اکثریت مردان جهان اهل تمدن را تشکیل می دهند و بدین ترتیب این توصیف نیچه امروزه عموماً به عکس می باشد و توصیف وی مربوط به جوامع سنتی و ماقبل از صنعتی و نیمه صنعتی می باشد. بهرحال هیچکس حق نهائی و مطلق و جاودانه اش مال خودش نیست واز خودش نیست ولااقل از خود آگاهانه و ارادی اش نیست حتی پیامبران و عارفان بزرگ نیز از «او» دم می زنند اوئی که گاه «خدا» است گاه «امام» وگاه یک یار مثالی و یا یار واقعی. گوئی هیچکس حق خودش نیست و هر کسی حق دیگری است و از حق دیگری است. زن حق مرد است و مرد هم حق زن است. بهرحال زن در مرحله

نخست در جستجوی مردی است که بواسطه اش دوست داشته شود و اوی آن مرد باشد یعنی هویت وحق مرد گردد. اگر چنین مردی یافته نشود خودش مردی را می یابد که اوی خود نماید و حق خود کند این مرد ممکن است پسرش هم باشد و یا معشوقه اش. بهرحال انسان همواره یا می خواهد خودش حق و محبوب دیگری باشد ویا دیگری را حق و محبوب خود نماید و در غیر اینصورت یا غرق در ابتذال و فساد و اعتیاد می شود و یا غرق در اشتغال و یا بکلی رنجور یا دیوانه می شود.
در هر چیز و واقعه ای که در انسان نسبت به آن هراس و اکراه بیشتری وجود دارد حق برتری وجود دارد. بنابراین در زشتی های زن و در خیانت هایش و درعشوه گریهایش و مکرهایش حق های برتری برای مرد وجود دارد و مرد بمیزانی که از آن می گریزد و خوارش میدارد به عذابها و ابطالش گرفتار می آید. آنچه که «ابطال» نامیده می شود روی گردانی از حق است.

*

این یک واقعیت است که در پشت هر مرد بزرگی زن بزرگی نهفته است و بلکه در پشت هر مرد حقیری نیز زن حقیری نهفته است و کلاً در پس پرده هر مرد یک زن قرار دارد وبالعکس نیز بهمان شدت مصداق دارد. و نیز گاه و چه بسا در پشت هر زنی دو مرد پنهان است ودر پشت هر مردی نیز دو زن : در نزد یکی عاشق است و نزد دیگری معشوق. تو کسی را دوست میداری در حالیکه او کس دیگری را. و این نیز یک حق است زیرا عین واقعیت است. حقی که ممکن است در هه جا مصداق نیابد ولی در جستجوی آن است که مصداق یابد زیرا برای هر انسانی دوست داشتن یا دوست داشته شدن به تنهائی کافی نیست و به تنهائی هنوز نیمی از وجودش تاریک و برزخی است. اینکه دو نفر متقابلاً در آن واحد عاشق یکدیگر باشند لااقل هنوز گزارش مبرهن نشده است و عموماً در حد یک آرمان واستثناء می نماید. اینست که وجود معشوقه در حاشیه زندگی همواره کمابیش رازی مگو محسوب شده که کمابیش واقعیت داشته است و نیز بزرگترین خطا یا گناه هم محسوب گردیده است که در بسیاری از موارد منجر به متلاشی شدن زندگی زناشوئی شده است که این نیز حق است، حقی دیگر، حقی برتر. مسئله این است که هیچکس داشتن معشوقه ای را در کنار زندگی زناشوئی برای فرد خودش عیب و گناهی نمی داند فقط برای همسرش گناه نابخشودنی تلقی می کند. و این نیز حقی دیگرتر است. مسئله اصلی که نابخشودنی تلقی می شود اساساً عاشق بودن است و نه رابطه جنسی: رابطه قلبی نه رابطه تنی محض.

*

زن اصولاًمردی را ایده آل خود می یابد که هم قلباً عاشق وی باشد و هم عملاً از همه امیال خود بخاطر او بگذرد و امیال او را برآورده نماید. و این حق است، حق مرد. چنین مردی یا جنایتکار می شود و یا عارف اگر این حق را به تمام و کمال ادا نماید: یا مظهر گمراهی می شود و یا مظهر هدایت. این هر دو نیز حق است : حق گمراهی و حق هدایت: حق اثبات و حق نفی : نفی حق و اثبات حق: نفی اثبات و اثبات نفی . زن ، عاشق کسی است که از دست وی یا دیوانه و جانی شود و یا عارف و فانی: یا گم شود یا پیدا.

*

حق دوست داشتن آن است که از همه چیزهای ظاهری و باطنی ات عمداً و آگاهانه برای راحتی و سلامت و هدایت آنکه دوستش می داری بگذری و نهایتاً از خود او برای او بگذری و نه برای خودت. حق زن برای مرد آن است که از مرد هیچ باقی نگذارد و از او یا دیوانه ای بسازد یا خدایگونه ای. و چنین نیز خواهد شد زیرا دوست داشتن در ذات خودش به حق خود میرسد. آنکه بر این حق واقف است و آنرا تبعیت می کند با عزّت به حق می رسد وگرنه با ذلّت در مقابل حق، باطل می شود.

*

و اما اگر قرار است حق هر فردی در خودش بخودی خود رخ نماید و عیان و بیان شود آن حق تنهائی محض اوست. تنهائی که لزوماً به معنای انزوای فیزیکی و یا مطرود و منفور شدن نیست.حقِ حق در تنهائی محض رخ می نماید و واقع می گردد. آنجا و آنگاه که هر انسانی خودش همان حق است و حق خویش است و آن حق از خویش و برای خویش و بسوی خویش و در خویش. و چنین حقی بر اساس حقوقی که در رابطه با همسر و جنس مخالف ادا می گردد بتدریج پدید می آید منتهی اندکند که روی به چنین حقی باشند و آنرا بیابند زیرا اکثر آدمها دشمن تنهائی خویش هستند ولذا حق را باطل می یابند و به ابطال حق مبتلا می شوند و می گویند : حق من زیر پا نهاده شده یا خورده شده است. و زن و مرد خواه ناخواه یکدیگر را بسوی تنهائی می رانند یعنی بسوی حق حق .

*

اگر احساس و معنائی شدیدتر و خلّاق تر و واضح تر از عشق وجود ندارد پس به همین شدت بسوی انفعال و پوچی و نفی می رود. اگر روزی لحظه ای فراق غیر ممکن می نمود اینک لحظه ای وصال ناممکن می شود. این دافعه حق آن جاذبه است. عشق در نفرت است که به حق می رسد. دروغ بودن عشق در عرصه دافعه عین راست بودن عشق است. عشق واقعه ای است که انسان را جبراً به درون خویشتن می راند تا حق خود را بیابد. در اینجا حق عین وجود و وحدانیت وجودی تنهائی است : حق چیزی جدای از هر چیز دیگر بودن: حق موجودیت! حق تن، حق من. حق زیبائی و عشق هم در تنهائی یافته می شود زیرا زیبائی چیزی جز زیبائی جمال وجود نیست وعشقی جز عشق به «تن» که همان موجودیت است نمی باشد ، و زین پس خداست. تنی که فقط در تن خویش است که حق واحده تجزیه ناپذیر و فوق اضدادی و ابطال ناپذیرش را می یابد. یعنی آن وجود واحدی را که هم عاشق است و هم معشوق . آن خودی را که خداست.

*

جنبه دیگری از هویت ذاتی زن که حق اوست همانا طبع «پذیرنده گی» می باشد. این پذیرش شاید بزرگترین تمایز وی از مرد باشد در حالیکه مرد طبعاً دفع کننده است. این مسئله پذیرندگی و دفع کننده گی را از رابطه جنسی ومسئله باراندازی و باروری مورد ملاحظه است تا امور فکری و احساسی و مسئولیت های عملی دیگر در زندگی روزمره. این طبع پذیرنده گی البته همواره معنا و جلوه ای از جبرپذیری را هم با خود داراست که تا سرحد ظلم پذیری و زورپذیری به پیش می رود و گوئی زن را می توان تهدید به هر کاری نمود و یا تطمیع به هر کاری و یا لااقل بواسطه نازکشی ودلبری از زن می توان او را به هر راه و روش و کاری سوق داد. اینها همه جلوه های گوناگون و درجات طبع پذیرنده گی زن است. معنای دیگرش آن است که زن ظرفیت بسیار بیشتری نسبت به مرد داراست این ظرفیت درباره همه امور خیر و شر می باشد . این که زن خیلی سریع تر و شدید تحت تأثیر قرار می گیرد که دال بر حساسیت خاص اوست جلوه دیگری از معنای پذیرندگی است . این وضع را می توان تعبیر بر ساده گی و حماقت خاص او هم نمود ولی مشابه چنین حماقتی در مرد هم وجود دارد که چه بسا شدیدتر است. این ظرفیت عظیم و حساسیت و پذیرش و تأثیر پذیری آنگاه که در رابطه با امور حق و معرفت قرار می گیرد جنبه خیرش چنان خودنمائی می کند که بندرت مردی از پس آن بر می آید.

*

ویژه گی دیگر زن وارونه کاری اوست. مثلاً وقتی زن چیزی را میخواهد بطور صریح و مستقیم این خواهش را بروز نمی دهد و چه بسا بنظر میرسد که اصلاً هم میلی ندارد. زن مظهر «نعل وارونه» زدن است. او در موارد عمیق و بنیادی و بلند مدت و جدی زندگیش همواره از طریق معکوس به خواسته هایش می رسد و بسیار هم صبور است و این صبر گاه اسطوره ای و حیرت آور است و این همان مسئله ای است که به کید عظیم زن معروف می باشد که گاه به مرد یک عمر می گذرد تا بفهمد که زنش واقعاً چه میخواسته و چه می کرده و چه در سر داشته است و چه بسا هرگز نمی فهمد. از این لحاظ زن موجودی بغایت دیالکتیکی است و مرد را موجودی بسیار ساده و عریان و بچه می یابد و چه بسا با او بازیها می کند. زن از این بازی با مرد لذّتی غیر قابل توصیف و گاه مالیخولیائی می برد و هر چند بسیار اتفاق می افتد که خود زن به این بازی مبتلا می شود و گاه به دام کید خودش می افتد و رسوا می گردد ولی این معمولاً بندرت اتفاق می افتد که در مقابل نگاه مردش باشد و هرگاه هم که در مقابل شوهرش رسوا شود فرار را بر قرار ترجیح می دهد. زن فقط در یک مورد بسیار ضعیف و کم ظرفیت و بی صبر است و آن هنگام رسوا شدن کیدی از او در مقابل شوهر است. گوئی این کید، هسته مرکزی هویت اوست و حق او.

*

طبیعی است آنجا که انسان با زور روبرو می شود مکرش بکار می افتد وکید عظیم و وارونه کاری زن در رابطه با مرد لااقل به یک لحاظ برخاسته از صفت مرد سالاری و زور منشی مرد می باشد و به همین دلیل آنجائی که این زور کمتر حضور دارد در زن مکر کمتری بروز می کند و در عوض افسار گسیختگی نفسانی بیشتر بروز می نماید و تا آنجا که خود زن مبدل به انسانی زورگو و دیکتاتور می شود و یا دچار فساد اخلاقی می گردد. ولی دلیل دیگر کید زنانه و وراونه کاری وی دلبری است درحین برنامه ریزی برای رسیدن به مقاصد خصوصی خویش. بدین لحاظ می توان در همه جا دید که عشوه گری و مکاره گی یکجا عمل می کند و توأم است و این همان صفتی از زن است که در نزد اخلاق و دین مطرود است و نیز در نزد هر مردی که فریب خورده گی خود را درک کند منفور می آید زیرا در قلدری خود حماقت را واضح می بیند واین دیدنی دردناک است زیرا معمولاً مرد خود را مظهر عقل می داند و زن را احمق می پندارد. پس این

حق مرد است تا بر حماقت خود بیدار شود هر چند بندرت بیدار می شوند و یا خیلی دیر. مکر زن حق حماقت مرد است. بدین لحاظ زن بسیار باطن بین تر و زیرکتر از اکثریت مردان است.

*

زن محتاج پذیرندگی یک مرد است. با عشوه آگاه و غریزی خود مردی را به خود راه می دهد و او را در درون خود گرفتار نموده و به بازی می گیرد. بازی گری یا هوس بازی یکی دیگر از ویژه گی ذاتی زن است که به معنای بازی با روح مرد است که قاعده کلی این بازی بقول معروف آن است که با دست پس می زند و با پا پیش می کشد. زن از اینکه مردان را هواخواه خود نماید و سپس آنها را پس بزند لذتی خارق العاده و ذاتی می برد .این بازی بطرز بسیار پیچیده تری در رابطه با شوهر تا دم مرگ وجود دارد. محوری ترین ابزار این بازی که برای مرد سراسر جان کندن و تزکیه نفس است و برای زن سراسر لذت وافتخار است همان رابطه جنسی می باشد. برای زن ارضا و ارگازم جنسی یک هدف ثانوی محسوب می شود در حالیکه برای مرد هدف اولیه است. آنچه که برای زن هدف اصلی در رابطه جنسی می باشد ارضای روانی حاصل از این بازی است اینکه مرد را تا این شدت در یوزه خود می بیند و این قدرت را در آن لحظات دارد که با وی هر کاری بکند و او را نفی و پوچ سازد و دست آخر ارضایش نماید و یا ننماید. در این بازی نوعی انتقام از زورگوئی و مرد سالاری هم بطور واضح حضور دارد که البته حق است.

*

ولی مسئله واقعی دیگر این است که معمولاً زن از مرد خردمند و زیرک و متکی به نفس که خود را بازیچه مکر و هوس های زن کند خوشش نمی آید و چنین مردی را ممکن است به عنوان معشوقه برای چند صباحی انتخاب کند ولی به عنوان همسر بسیار بعید است. معمولاً زن از مردی که به وی زور نگوید اراده اش را به او القاء نکند خوشش نمی آید و او را مردی ایده آل برای زندگی نمی یابد. زن از مردی خوشش می آید که برای مسائل کلی و اساسی زندگی تصمیم خود را به زنش تحمیل کند و زن را فقط در امور جزئی آزاد بگذارد. آزادیخواهی زنانه معمولاً آزادیخواهی در امور جزئی است : نوع خوردن و پوشیدن و تفریح کردن و خوابیدن و دکوراسیون منزل و امثالهم. زن در روزمره گی زندگی می کند آنچه هم که آرمان و ایدئولوژی و فلسفه و مذهب نام دارد برای زن فقط در حد مصرف روزمره که ارزشی ممکن است داشته باشد و ارزش آن هرگز فراتر از مدلباس وچاشنی غذا نمی رود. حق روزمره گی بایستی درک شود زیرا از اساس حقوق زنانه است. روزمره گی همان جریانی است که مهد حیات واقعی بشر می باشد و مثل نفس کشیدن هر چند سهل و ممتنع است ولی راز بقاست. فلسفه روزمره گی مثل فلسفه آب و هوا است و زن بر این فلسفه زندگی می کند، فلسفه ای که هرگز بواسطه هیچ فیلسوفی تدوین نشده است ولی آنگاه که کمبود اکسیژن پدید آید و قحطی آب رخ نماید دیگر هیچ فلسفه ای بدرد نمی خورد جز فلسفه آب و هوا. وفلسفه آب و هوا زیر بنای همه فلسفه هاست. زن زیر بنای همه فلسفه های مردانه است. حق زن زیر بنائی ترین حقوق است حتی از حقوق دینی هم برتر و واجب تر و حیاتی تر است. زن بی نیاز از هر فلسفه ای است زیرا خودش فلسفه همه فلسفه هاست و علت العلل است.

*

پس زن بر حق و حقوق خود استوار است وهیچ مردی نه می تواند ونه می خواهد که حقوقش را ادا نماید. زن در هر شرایط و دورانی حقوقش را می یابد وبسیار بهتر و بر حق تر وعزیزتر از مرد به حقوقش می رسد و این نیز حق ویژه زن است بخاطر اینکه بار دنیای مرد را بر دوش می کشد و مرد عموماً فقط تظاهر می کند که بار دنیای زن را حمل می کند و زن هم عموماً به روی او نمی آورد. زن بسیار عاقل است لذا کمتر ادعا می کند.

*

مرد تا هنگامیکه احمق و مدعی و بی عمل و بازیگر نقش مسئولیت دروغین است که هرگز زیر بارش نمی رود و زور می گوید زن هم با وی بازی می کند. به وی مکر می ورزد و از زجر دادنش خاصه در رختخواب ابائی ندارد. این زجر جنسی مرد از جانب زن اساساً غریزی و لذا حق است که گاه به عمد هم آمیخته می شود که آنهم حق است برای مرد. ولی این حق مرد موجب ابطال حق زن می شود. و آنچه که مسئله «تقسیم کار» بین زن ومرد در حریم خانه و جامعه می باشد بازی و نمایشی مستهلک کننده و تبلیغاتی – سیاسی بیش نبوده است که امروزه خاصه تمدن غربی سردمدار آن است. زن بعنوان یک دانشمند یا رئیس جمهور هم اصل کاری که می کند همان کاری است که با شوهرش می کند: مکر ، دلبری، عشوه، قهر و حمل بار روزمره گی و پذیرش و خرده کاری و آرایش وسرهم بندی و ایجاد اتحادی لفظی وتأثری. زن هرگز تا این حد مسخره و ملعبه و بی هویت در دست مرد نبوده است. زن حتی یک غذای جدید هم ابداع نکرده است. همه مکاشفات مادام کوری از آن شوهرش بود و همه حرفهای سیمون دوبوار

از آن سارتر بود. زن به یک لحاظ همان ضعیفه است و تمام قدرتش در این ضعف او در مقابل مرد است .تا زمانیکه مرد دریوزه اوست او چیزی غیر از این چه باید باشد حرف بیهوده ای است. زن باید خود را منهای مرد بیازماید وکشف کند و بخودش مکر نکند. زنی که از مردی به مردی می رود هرگز مجال کشف و فهم قوه های نهانی خود را نخواهد داشت و در عین حال زن در دوران پیری اش خواه ناخواه بخودش وانهاده می شود ومجبور به فهم خویشتن است. خود شناسی زن از کمیابترین وقایع تاریخ بشر بوده است.

*

اگر از جمله ویژه گیهای حق همانا جاودانگی است پس حق آن است که انسان با مرگش هم با خود داراست. بنابراین مرد بواسطه اینکه سفینه فضائی طراحی می کند وبمب اتمی می سازد و یا جامعه ای را رهبری می کند برحق تر از زن نیست. و زن نیز بواسطه آنکه هر مردی را می تواند بازیچه کند برحق تر از مرد نیست ونیز بواسطه اینکه بچه می زاید. حق آن است که مرگ و زندگی ، خیر وشر، نر و ماده ، ضعف و قدرت و بود ونبود برایش یکی باشد. انسان بمیزانی که به حق خود نزدیک است همه شرایط و چیزها برایش یکی است. و این یعنی چیزی که موجودیت ندارد. آنکه هرچه اساسی تر و شدیدتر و روشن تر نیستی را در هستی بیابد می تواند هستی را از نیستی بیابد و او برحق تر است. آنچه که به زبان ساده تر و جزئی تر در از دست رفتن یافته می شود حق است و در بدست آمدن فنا می گردد حق است پس می بینیم حق در هر امر جزئی و کلی حضور دارد و ما بایستی خود را به آن نزدیک کنیم و به لحاظ معرفت و تصدیق ، تسلیم حق در آنجا و آنگاهی است که چیز مطلوبی در عین حال که وجود دارد وجود ندارد.

*

واما آنچه که خود زن برای خودش حق جاودانه وغیر قابل گذشت می داند محبوبیّت تمام است تا مرحله پرستش در دل و جان و اندیشه و اعصاب و تن یک مرد. و این هسته مرکزی هویت زنانه است که همه خواص زنانه را متجلی می سازد اعم از خیر وشرش. اگر زنی چنین مردی پیدا کند که او را با تمام وجودش بپرستد وتصدیق کند وهمه چیزهای مادی و معنوی اش در چشم و دل آن مرد زیبا و کامل آید خود را تماماً فدایش می کند. اگر مردی زنی را خدای خود کند آن زن هم خود را فدای او می کند. و این حق حق زن است و همه خلق و خوی ذاتی و اکتسابی زن بطور آگاه و ناخودآگاه بر ذات چنین حقی و بر سمت آن و بر محور آن عمل می کند چرا که حق در ذات انسان در عرصه فنا شدن است که آشکار می شود پس این حق زن نیز هست که بخواهد خود را تماماً فدا کند تا حقش آشکار شود و به حقش برسد و شرایط و امکان چنین ظهور و وصالی برای زن همانا محبوبیت کامل است در نزد یک مرد.

*

زن بمیزانی که محبوب واقع می شود عاشق می شود. ولی مرد بمیزانی که عاشق می شود محبوب واقع می شود، یعنی در زن معشوقیت است که امر ذات است و در مرد هم عاشقیت است که امر ذات اوست ، یعنی عاشق شدن برای زن یک امر ثانوی ومشروط است و معشوق واقع شدن مرد، امری مشروط و معلول است. یعنی معشوقیت در زن در حکم زیربناست و عاشق شدنش امری روبنایی و نیز گذرا. و در مرد این وضعیت درست معکوس است. بنابراین می توان گفت که زن عاشق بر هر کسی می شود که عاشقش باشد یعنی زن در حقیقت عاشق بر معشوقیت خویشتن است و یا عاشق بر عشق مرد نسبت به خویشتن و نه عاشق برمرد. پس زن عاشق به خویشتن خویش است والبته نظر مرد است که زن را متوجه خویشتن وعاشق بر خویشتن می سازد. ولی مرد عاشق بر جمال زن می شود و در واقعه عشق دارای هیچ شرطی نیست و بخودی خود می تواند عاشق باشد ، حتی اگر زن از وی نفرت داشته باشد. و البته چه بسا زن تظاهر به عاشق بودن به مردی می کند و ایثارها می نماید تا بتواند او را بر خود عاشق کند. که در حقیقت این جهادی برای عشق است و به لحاظی دارای حق و ارزش برتری می باشد زیرا برای محبوب واقع شدن تلاش شده است که معمولاً بندرت چنین تلاشی از جانب زن صورت می گیرد. این نوع زن که برای محبوب شدن جهاد و ایثار می کند معمولاً مدلی از شخصیت و جمال است که بطور غریزی کمتر مورد توجه مردان قرار می گیرد. این نوع زنان از ویژه گی و حق دیگری برخوردارند که به لحاظی حقی برتر است لااقل از این بابت که محبوبیتی که بدون زحمت بدست آمده باشد سریعتر بازیچه شده و از دست می رود. در این زن مکر و کید زنانگی و صفت وارونه کاری بسیار خفیف تر و ساده تر عمل می کند زیرا صفت وارونه کاری در زن محصول دیالکتیک بین تکبر و غرور و انکار از یک طرف و عطش محبوب واقع شدن از طرفی دیگر می باشد که این همان دیالکتیک ناز وغمزه می باشد. به بیان ساده تر زن از یک طرف می خواهد به مرد بفهماند که هیچ نیازی به توجه و محبت او ندارد واز طرف دیگر سعی می کند که توجه و محبتش را جلب کند. و اما از طرفی دیگر غرور و غمزه زن به حساب متانت و عفت و حیای اوست. و عملاً نیز او را از بسیاری مفاسد مصون می دارد. به این ترتیب می بینیم که در هر صفت بدی نیز حقی نهفته است.

*

ونهایتاً درباره عشق بین زن و مرد باید گفت که حق عشق در همان چیزی بارز می گردد که جدائی و فراق و شکست و خیانت و امثالهم نامیده می شود. واینجاست که خواه ناخواه خدا شناخته می شود و تصدیق می گردد، خدا بعنوان حق هستی نیستی. و اگر خدا که جبراً از پس هر عشقی شناخته می شود تصدیق نگردد حق عشق دریافت نشده است ،یعنی حق فنا و حق خدا شدن، یعنی حق چیزی که دیگر وجود ندارد . و کلاً در هیچ تجربه و رابطه ای به اندازه عشق زن و مرد حق و خدا شناخته نمی شود.

*

وقتی چیزی زیباست به میزانی که برای تو زیباست تو را جذب میکند و این همان جاذبه فنا برای توست. فنائی که تو را در مقابل خدا قرار میدهد که جز خدا چیزی ماندگار نبینی. این خدا در مرحله نخست بسیار هولناک و درد آور و چه بسا زشت جلوه می کند ولی اگر تصدیق گردد بتدریج زیبائی برتری به تو می رساند آن زیبائی که در زمان تباه شونده وتباه کننده نیست. زن ذاتاً بواسطه زیبائی و جاذبه فنائی اش رسالت دارد تا مرد را با خدا روبرو کند از طریق نفی مرد و حتی نفی خودش.

*

آن خدائی که صرفاً بواسطه فلسفه درک وتصدیق می شود خیالی تفننی و میرا بیش نیست و در واقع خدا نیست بلکه ایده خداست. خدا برای مرد در رابطه با زن شناخته می شود که این خدای ایده نیست وایده خدا نیست بلکه حضور خدا در دل است. و این سخن نیچه درست است که «اگر حقیقت همان زن باشد پس فلاسفه با حقیقت بیگانه اند.» زیرا زن حتی به عنوان ایده و یک موضوع اندیشه کمتر از هر ایده و موضوعی در عرصه فلسفه به اندیشه آمده است و حتی یک دکترین فلسفی درباره زن پدید نیامده است و خود نیچه در عرصه فکر فلسفی تنها فیلسوفی است که جداً درباره زن اندیشیده است وهیچ اثری از وی خالی از مکاشفه ای درباره زن نیست و به همین دلیل فلسفه نیچه مردانه ترین فلسفه هاست یعنی طبیعی ترین فلسفه ها و واقع نگرانه ترین و خود – شناسانه ترین فلسفه ها. زیرا نیچه مثل همه فلاسفه یک مرد بود و می بایست خود را بعنوان یک مرد درک می کرد پس محتاج شناخت زن بود. زیرا اگر فلسفه به معنای عطش شناخت است و هیچ شناختی واجب تر از شناخت خویشتن نیست و اگر مرد به هیچ چیز محتاج تر از زن نیست پس شناخت زن برای یک فیلسوف واجب ترین و طبیعی ترین و رئالیستی ترین شناخت باید باشد اگر شناخت باید پاسخگوی نیازهای واقعی باشد و نه ابزار تفنن و فریب.

*

زن شناسی برای یک مرد جدّی و متفکر ذاتی تر و واقع نگرانه تر و حیاتی تر و جدی تر از خداشناسی و کیهان شناسی و طبیعت شناسی می باشد و هر شناخت واقعی دیگر سر برآورده از زن شناسی است. و به همین دلیل همه فلاسفه در رابطه با زن موجوداتی علیل و ذلیل و ابله و مسخره بودند و بسیاری از آنان حتی شهامت ازدواج هم نداشتند و به این لحاظ از مردان عادی هم خام تر ونادانتر بودند و لذا از هر لحاظ دیگری هم واقعاً نمی توانستند عالمتر باشند. و میتوان گفت که فکر و فرهنگ و تمدن حاصل از افکار این فلاسفه محصول جهلشان درباره زن است و نهایتاً محصول جهل کلی آنها درباره زندگی و انسان و واقعیتهای حیات بشری است. و اگر بخش محوری این تمدن محصول جریان فلسفی غرب است این تمدن یک تمدن منکر و جاهل نسبت به زن است و لذا مسخره زن است و این حق است.

*

مگر نه اینکه هدف ذاتی و محوری و بنیادین و اول و آخر فلسفه چیزی جز شناخت وجود نبوده است و آنگونه که پدران فلسفه مدعی بوده اند و فلاسفه اصول گرا همچون افلاطون و فلوطین و اکیناس و دکارت و کانت و هگل و هایدگر و امثالهم ونیز در جهان اسلام کسانی چون بوعلی و ملاصدرا و سهروردی. اگر چنین بوده است که بوده است و اصلاً هر فکر جدی بایستی درباره ماهیت و معنا و واقعه وجود بیندیشد و این تفکری جدی و ریشه ای است که می تواند «تکفر» نامیده شود و نه عملکرد کورکورانه ذهن و توهم و خیال بازی و آرزو پروری، و نیز اگر منظور از وجود همان واقعیت مادی و محسوس است و نیز اگر مهمترین وجود برای انسان خود وجود خودش می باشد و نیازها و دردها و خوشی هایش ونه آرمان پروری هبروتی، پس یک مرد متفکر موضوعی جدی تر و حیاتی و شدیدتر از زن برای تفکرش ندارد زیرا از زن متولد می شود و بواسطه زن به بار می آید و بدون زن زندگی نمی تواند کرد. و نیازش به زن اشد نیازها و محور همه نیازهای جسمی و روانی اوست و اساس همه مسائل مادی و معنوی وعاطفی زندگیش. و گوئی زن همان روح و دل جدا شده از تنش می باشد. پس زن شناسی سرآغاز و محور و ذات وجود شناسی باید باشد نه خداشناسی و منطق شناسی و طبیعت شناسی و ریاضیات و سیاست و فن و نجوم و امثالهم. اینها همه انحرافات فلسفه و انحرافات فکر بشر است و گمراهی اندیشه. ودرست به همین دلایل یک زن متفکر هم بایستی تفکر درباره مرد ونه مکر درباره مرد را محور اندیشه خود قرار دهد تا رشد

یابد و به حقی برسد. مرد –فهمی تنها راه واقعی و خردمندانه فهمیدن برای زن است که به خدا - فهمی و جهان فهمی و خود – فهمی می رسد. اندیشیدن درباره «خود» منهای جنس مخالف اندیشیدن درباره چیزی است که «وجود» ندارد و جبراً به نیهیلیزم می انجامد و یا افسانه پرستی های قدیم و جدید. آیا تراژدی ای هولناک تر از این و غفلتی کاملتر از این وجود دارد که زن ومردی تمام عمر با یکدیگر و بر اساس یکدیگر و بر محور یکدیگر زندگی کنند و تازه آخر عمر وحتی پس از مرگ یکدیگر هر یک در نزد خود اعتراف کند که افسوس که همسرش را هیچ نشناخته است وحتی لحظه ای به وجود همسرش بخودی خود فکر نکرده است. در حقیقت او اصلاً لحظه ای هم درباره زندگی ای که کرده و می کند نیدیشیده است و در ظلمت زیسته است.

*

این جهل مرکب و هولناک را در واقعه فراموش نشدنی دیدار بوعلی سینا و شیخ خرقانی بطرز اسطوره ای آشکار می بینیم. آن به اصطلاح نابغه استثنائی در فلسفه و همه علوم که هرگز ازدواج نکرد و نیز ساعتی هم درباره زن نیندیشید، وقتی که با شیخ خرقانی روبرو شد و اعتراف کرد که هر آنچه را که او حدس می زند شیخ می بیند. نمی دانیم ، آیا بالاخره فهمید که تفاوت کار در چه بود یانه ؟ و آیا اصلاً آن سرّ عظیم از زبان شیخ خرقانی که : من هر چه فهمیده یا یافته ام از بابت همین زن شارلاتانی است که دیدی. تفکری که اساس و محور آن زن نباشد برای آن مرد دروغ اندیشیدن است وجز هذیان وجنون ببار نمی آورد. وجز گمراهی به بار نمی آورد، چه فلسفه بوعلی و ملاصدار باشد و چه ارسطو و کانت. و برای زن نیز فقط تفکر درباره وجود مردش می باشد که او را از بازی ومکر نجات می دهد. فقط چنین تفکری طبیعی است و مابقی مصنوعی است و فقط صنعت به بار می آورد صنعتی که انسان را ملعبه خود نموده و قربانی می کند که این نیز حق است.

*

این مسلّم است که زن غارتگر دل و دین و وجدان و خود مرد است و این اساس حقی است که در این رابطه همواره به اشکال گوناگون وجود دارد و در شرایط متفاوت به صورت متفاوتی بروز می کند. زن با ازدواج تقریباً تغییر چندانی به لحاظ شخصیت نمی نماید و بلکه مرد است که بکلی منقلب می شود و مبدل به هویتی دیگر می گردد که گاه به یک مسخ عظیم می ماند. من این واقعه را در این شعر اصلاح شده خلاصه کرده ام : تا مرد، زن نگرفته باشد عیب و هنرش نهفته است. این غارت وتناسخ در زن هم متقابلاً اتفاق می افتد ولی تا مدتها مخفی می ماند و گاه تا آخر عمرش پنهان است و این هم از هنرها وظرفیت های عظیم زن در پنهانکاری هویت است که معروف به ریا یا کید عظیم زن می باشد که گهگاهی بر ملا هم می شود و باز پنهان می گردد. و آن مردی که سعی می کند تمام این واقعه را به حساب پلیدی زن بگذارد و خود را بواسطه ساده گی و بی ریایی تبرئه کند البته بسیار ابله است و از این کتمان هیچ سودی نمی یابد و بلکه دو صد چندان به کید زن مبتلا تر می شود و در حالیکه از او نفرت دارد بهمان شدت دریوزه اوست .این یگانگی فرار – قرار راز ساخت و ساز هویت مردانه است و عرصه انهدام حماقتش. آنچه که بواسطه زن در مرد غارت می گردد آن جنبه از احساسات و اعتقادات است که همواره موجب گریز وی از خویشتن است و موجب گریز وی از مسئولیت وجود خویش. و اما مسئله « شریک زندگی و سرنوشت » امر بسیار برتری است که هر مردی هم از حمل و پذیرش آن بر نمی آید و حاضر به تحمل آن نیست و در این امر زن قدرتمند تر عمل می کند و طولانی تر باقی می ماند. با کسی سرنوشت مشترک و واحدی پیدا کردن به لحاظ معرفت وجودی امری عظیم است و راز انسان شدن است. در حالیکه از کسی نفرت داری و او را غارتگر خود می یابی بایستی هم سرنوشت او باشی و از اوجدائی نداری و بدتر از این آنکه اوست که سرنوشت تو را معین می کند، دشمن تو، دشمنی که هرگز تو را تصدیق نمی کند و نمی بخشد. زیرا جنگ واقعی و بی پایان همان رابطه زناشوئی است.

*

این از حقوق ذاتی و اجتناب ناپذیر زن است که مرد را ظاهراً و باطناً غارت نماید وهیچ و پوچ و خوار و نابوده گرداند. اگر مرد این حق را برای خود درک و تصدیق نکند وهرگز راه رشد و نجاتی نخواهد داشت وهلاک خواهد شد.

*

اگر «رشد» واقعه ای در روابط انسانی است هسته مرکزی آن پذیرش سرنوشت دیگری بر جای خویشتن است: خلافت! این خلافت را می توان «عشق» هم نامید که دائمی ترین وذاتی ترینش رابطه زناشوئی است : دیگری را سرنوشت خود قرار دادن. بخصوص که این دیگری رقیب و خصم و نافی ابدی توست و چون چنین است اصلاً چنین خلافت و امکان رشد پدید می آید. و همانطور که نشان داده ایم، عشق یعنی مجذوب ضد خود شدن و ضد خود را بر جای خود قرار دادن و خود بکلی نفی و نابود شدن. آنچه که در فرهنگ

عامه، شراکت وتفاهم زناشوئی نامیده می شود امر بکلی معکوس وضد واقعیت است و تماماً جهل است. آنچه که تفاهم و اشتراکات نامیده می شود نقابی است بر سر تضاد آشتی ناپذیر و ذاتی بین زن و مرد. و اتفاقاً نهایتاً همین اشتراکات مادی و معنوی هیزم جهنم زناشوئی است.

*

زن موجودی بدبو، کثیف و مستمراً آلوده و مریض است دهها بار بدتر از مرد. نیاز زن به آرایش و بزک کردن هم جبران این واقعیت است و زنی که در خانه خود را مستمراً زیبا ندارد بسرعت از چشم ودل مردش ساقط می شود. آلوده گیها وامراض رحمی و جنسی زن پایانی ندارد، قاعده گی ماهیانه، بارداری، زایمان و یائسگی کمترین این عیوب دائمی زن است و اتفاقاً مرد کانون اشد نیازش به زن را بر حریم همین مناطق می یابد که از همه جای زن مریض تر و کثیف تر است و این راز واقعه که بدترین ومنفورترین جای زن مطلوبترین و جذابترین جای او برای مرد است. مرد اسیر زشتی و مریضی و کثیفی زن است و آنرا علیرغم میلش دوست میدارد و محتاجش می باشد یعنی اسیر همانجائی است که از آنجا بیرون آمده است ، اسیر عرصه عدم و ازلیت خویشتن است ، اسیر مرز بین بود ونبود خویشتن است. اسیر زشتیِ زیبائی خویشتن است، اسیر مرز بین بود ونبود خویشتن است. اسیر زشتی زیبائی است. و اصلاً زیبائی زن ذاتاً اینگونه دیالکتیکی است همانطور که علاقه به زن یک واقعیت شدیداً دیالکتیکی می باشد. این دیالکتیک منشأ طبیعی کید زن و وارونه کاریهای او نیز می باشد.

*

مسئله فقط عشق نیست. اگر یک چشم مخفی در اندرون یکی از دخمه های یک روسپی خانه نظارت کند که چگونه یک مرد بسیار با وقار و صاحب شخصیت و علم و ادعا در مقابل یک روسپی ابله و تباه شده و رنجور و معتاد و وقیح تفریح و دریوزه گی می کند آنگاه به اصل واقعه رسیده ایم. واقعه ای که در درجات گوناگونش در هر اطاق خواب زناشوئی کمابیش دائماً رخ می دهد. در اینجا کل انسان و انسانیت و معرفت ودین وحقیقت بی هیچ ریائی حضور فعال دارد و باید فهم گردد وفلسفه واقعی را پدید آورد وانسان را معنی کرد. فلسفه رئالیستی بایستی زیر لحاف تدوین گردد واز آنجا برخیزد همانطور که کل حیات انسان چنین است. و اینکه هر زنی بلافاصله پس از ازدواج و بخصوص ازدواجی که با ادعای عشق باشد در نزد خود اعتراف می کند که چه کلاهی سرش رفته است و مرد نیز. عشق بدون پائین تنه که علت عشق است در عالم خاک، تماماً زیبا و ملکوتی می نماید ولی به محض اینکه به وصال رسید این زیبائی و ملکوت در منجلاب فرو می رود و غرض و مرض و کید و کینه و انتقامجوئی و دیالکتیک آغاز می گردد. و اینکه چرا عشق ذاتاً میلی به ازدواج ندارد.

*

فساد و فتنه ومکر عظیمی که تحت عنوان «رهبانیّت» در تاریخ پدید آمد و تا به امروز همچنان در اشکال پیچیده تر و مدرن تر و مخوفتری اتفاقاً در سطح وسیعتری حضور دارد نشانه دیگری از حق زناشوئی در شکل دیگری است. نهضت های هم جنس گرائی صورت مدرن همان رهبانیت است که ایدئولوژیکی تر شده است و بیان مدرن پیدا کرده است. زیرا در اعصار گذشته در اماکنی که زنان و مردان تارک دنیا می شدند این انحرافات جنسی بطور پنهان در همه جا کمابیش وجود داشته است. همانطور که این نهضت های هم جنس گرائی مدرن عموماً دارای تمایلات شدید مذهبی هستند و بسیاری از آنان دارای معابد و کلیساهای خاص خود می باشند که بسیاری از آنان کباده درویشی گرائی یا هیپی گری بر دوش می کشند و دم از قداست وعرفان و الوهیت می زنند درست مثل دوران قدیم. نفرت از جنس مخالف بهردلیل و انگیزه ای همانا هراس از بروز زشتی های خویشتن است و غافل از اینکه آن زشتی ها بالاخره بسیار هولناکتر و مهلکتر در مناطق به اصطلاح رهبانی فوران می کنند وعموماً بصورت جنون و جنایت رخ می دهند. جنس مخالف آئینه ظهور زشتی های خویشتن است. زشتی و زیبائی هیچیک به تنهائی دارای حقی نیستند همانطور که بدون یکدیگر وجود ندارند. حق همان یافتن زشتی در زیبائی و بالعکس است: هستی در نیستی و نیستی در هستی . حق ، منطق و معنائی جز یگانگی ندارد. در هر چیزی که ضدی دیده شود هنوز حقی دیده نشده است. آنجا که دیگر هیچ چیز و معنائی دیده و فهمیده نمی شود و اصولاً دیگر چیزی وجود ندارد که جدای از چیزهای دیگر باشد حق عریان شده است، آنجا که دیگر چیزی نفی واثبات نمی شود و هر چیزی همان است که هست و گوئی که نیست.

*

نبرد زن و مرد هر یک برای خود – کفا و بی نیاز شدن از یکدیگر است که هر یک را به دریوزه گی و فساد و زشتی یکدیگر مبتلا و رنجور و گمراه می سازد. مرد و زن حق یکدیگرند و بمیزانی که این حق را

انکار می کنند به ابطالش دچار می گردند و زشتی ها رخ می نماید وجبراً ریاها و زیباسازی ها. و حق همواره در مرز بود ونبود آشکار است آنجا که نه من است و نه تو و نه مال کسی.

*

زن بمیزانی که جسماً و فکراً و قلباً و عملاً تحت مالکیت مردی در می آید احساس آزادی و آسوده گی می کند زیرا از هر مسئولیتی نسبت بخویشتن مبرا شده است و بمیزانی که از این مالکیت فراری است در بند و رنجور است و در فکر آزادی است و تلاشهای مذبوحانه ای برای آزادیهای عملی می نماید. ولی عموماً مردی که بتواند تمامیت زنی را تحت مسئولیت تملک خود بگیرد در حکم کیمیاست و این مسئله ربطی به زور و قدرت و ثروت ندارد و بلکه مربوط به قدرت عظیم روحانی در مرد است. زن ذاتاً در جستجوی چنین مردی است ونه مردی که فقط به وی آزادی عمل بدهد. زن ذاتاً ضد این نوع آزادی است و خیلی سریع با آن به بن بست می رسد و در آن به بند کشیده می شود. در اینجا مواجه با طبع ذاتی دیگری در زن می شویم که بظاهر ضد طبع پذیرندگی اوست و سیمائی دهنده گی و ایثارگرانه دارد. ولی این همان است و بهمان شدت. زن ذاتاً مردی را جستجو می کند که بتواند تمام وجودش را تسخیر کند و بر جای او بنشیند. و مردی قادر به این کار کبیر است که از خود فنا شده باشد در حقی کبیر. و نیز می دانیم که مردی به زنش آزادی عمل واقعی نمی دهد بلکه فقط با او معامله می کند و رشوه می دهد وبلکه او را در دام می اندازد تا دستگیرش کند و به بند بکشد و نه اینکه تسخیرش کند. زن در عطش مردی است که بتواند ماده و معنا و دنیا و آخرتش را تماماً به او بسپرد و به او تماماً اعتماد کند. ولی مرد با ید به خودش اعتماد داشته باشد تا بتواند مورد اعتماد زنی قرار گیرد ولی کجاست چنین مردی. و این فقدان اعتماد نیز عرصه بروز منطقی کید زن است تا سرحد خیانت. این اعتماد امروزه جای خود را به اعتماد به دانش و فن داده است و صنعت در عرصه ماشین و رسانه و طب و بیمه که قانون جای اعتماد زن به مرد را گرفته است واز این رو زنان بمراتب صنعت پرست تر هستند. و مردان نیز فقدان این روح اعتماد در خویشتن را بواسطه کالاهای صنعتی و علمی و قانونی و طبی و نظامی و امثالهم می خواهند جبران کنند و این جبران جز بواسطه پول و ثروت و امکانات فزاینده امکان پذیر نیست لذا زن امروزه مرد ایده آلش مردی ثروتمند است و نه خردمند و متکی به نفس . بدین ترتیب درک می کنیم که این تمدن علمی – فنی – پولی هدیه ای است از طرف مرد به زن به جبران نداشتن روح اعتماد به نفس. به جبران نداشتن روح. صنعت ، خلیفه روح مرد است.

*

اشکالی جز در طرز تفکر و نگرش وجود ندارد و در عمل و واقعیت امر هر کسی همان است که باید باشد. این تعریفی دیگر از حق است زیرا حقی بخودی خود وجود ندارد بلکه حق فهمی و حق نگری و حق پذیری است که وجود دارد یا ندارد. این قاعده شامل حال هر باید و نبایدی درباره زن هم می شود. نه زن حقیقت است ونه مرد حق چیزی است در رابطه. و رابطه چیزی است که موجودیت ندارد پس به لحاظ معرفت عرصه فناست و هر که فنا را بهتر درک کند حق را بهتر درک کرده است ، فنائی که جز در رابطه قابل اندیشیدن نیست و اصلاً فنا محصول نهائی هر رابطه ای است بخصوص رابطه زن و مرد که اشد فنا را بر عرصه شناخت وارد می کند همانطور که شدیدترین معارف بشری در جریان عشق و بیان عشق بروز می کند و سراسر شرح فناست. اگر گفتیم که حق همان حق فناست و حق نفی است در « رابطه» محسوس تر مفهوم می شود زیرا در رابطه بین دو انسان و خاصه زن ومرد درست آنجا وآنگاه که نه من است ونه تو، حق آشکار می شود بین دو «نه». و چون انسان در رابطه با دیگری است که نفی می شود پس در رابطه با دیگری است که به حق می رسد واجتناب ناپذیر ترین حق ها در رابطه زناشوئی و کلاً رابطه بین زن و مرد آشکار می شود. اهمیت این واقعه در تذکرات قرآنی در رجوع دادن مومنان به داستان آدم و حوا کاملاً مشهود است. و اما امروزه آنچه که به نام «حق زن » بر سر زبانها و فرهنگهاست همان چیزی است که برابری زن با مرد نامیده می شود و گوئی این تمام حق باطل شده زن است که بایستی احیاء شود. این برابری در مراحل نخستین و اصولی و معقولش ظاهراً اینطور بود که زن هم باید این حق را درست مثل مرد داشته باشد که آزاد بهر راه و روشی که می خواهد زندگی کند ودر هر کاری همچون مرد آزاد باشد. این آزادی بر سه محور کلی برنامه ریزی شد: تحصیل علم، اشتغال آزاد و روابط آزاد. و این سه نوع آزادی امروزه در جوامع غربی بطور کامل ممکن و عملی شده است ولی آیا این زن آزاد همچون مرد باطناً احساس می کند که با مرد برابر شده است؟ این سئوال در هیچ جنبه ای نمی تواند پاسخی مثبت داشته باشد و بلکه احساس حقارت این زن آزاد شده در مقابل مرد دو صد چندان شده است ولذا مکرهایش نیز دو صد چندان گردیده است و رنجوریها و حمالیها و دریوزه گیهایش. بهرحال به عنوان یک وسوسه وجودی زن می بایست این آزمون را پشت سر می نهاد هر چند که این آزمون بنظر نمی رسد زن را عاقلتر و روشن تر کرده باشد وگرنه مرد ایده آل یک زن آزاد شده غربی یک مرد قلدر شرقی نمی شد که

به زور او را در خانه زنجیر کند و همچون برده با وی رفتار نماید. آیا این یک پیشرفت است یا پس رفت: برده گی آگاهانه و خود – خواسته ! این برده گی تا سرحد جنون در آداب جنسی زن آزاد شده غربی کاملاً مشهود است تا آنجا که مرد وی را تا سرحد خونریزی کتک نزند ارضاء جنسی نمی شود.

*

این حساب قاعدتاً بایستی درست باشد که اگر زن به لحاظ علمی از مرد کم نداشته باشد و به لحاظ مالی روی پای خودش باشد و به لحاظ روابط مثل مرد آزاد باشد پس رابطه ای عادلانه تر و انسانی تر و آزادتر و بی ریاتر با همسرش برقرار می کند وتازه بار کلانی را از دوش شوهرش هم بر می دارد و «زندگی مشترک» واقعاً تحقق می یابد و تفاهم رخ می نماید و زناشوئی مبدل به دوستی و یاری می شود. ولی واقعیت این برابری در همه جای دنیا نتیجه ای معکوس داد و زن و مرد را از هم بیگانه تر ساخت و رابطه شان را فیزیکی تر و بی روح تر وتاجرانه و بی ریشه ساخت و این دو را بصورت دشمن در آورد و در مقابل یکدیگر قرار داد وهمه تفاهمات واشتراکات حاصل از برابری مبدل به عناصر افتراق و نفرت و عداوت ونبرد شده. بنظر می رسد که ذات این برابر سازی از جنس نفرت وانتقام بوده است و نیت اصلاح و دوستی در برنداشته است.

*

مسئله اشتغال زن امری جدید درتمدن معاصر نیست بلکه زن در همه جوامع و در همه دورانها کار می کرده است و چه بسا دارای شغل و مسئولیتی مضاعف نسبت به مرد بوده است هم کار منزل و هم کار در مزارع و حتی در کوهستانها. ولی چیزی که جدید است دو مسئله دیگر است یعنی تحصیل علم و روابط آزاد باسائر مردان. که دومی یعنی رابطه آزاد با مردان معلول تحصیل علم است و از دوران مدرسه و دانشگاه زمینه اش فراهم می شود. پس امر جدید همان تحصیل علم است و مابقی امور یا قدیمی است و یا معلول تحصیل علم. واین همان کانون اصلی وسوسه برابری با مرد و همه مسائل زن مدرن می باشد: علم!

*

ولی مگر در قدیم که زنها اکثریت قریب به اتفاق بی سواد بودند چند در صد مردان با سواد و عالم بودند؟ آموزش همگانی وتعلیم و تربیت اجباری برای زن و مرد کمابیش با هم آغاز شد واگر مرد زودتر به لحاظ تاریخی این تحصیل را آغاز کرده مثل هر کار دیگری بوده است. خیر وشرّ تحصیل علم بهمان میزان که دامنگیر مرد شده زن را هم در برگرفته است منتهی در هر یک به نوعی بروز کرده است که اینهم طبیعی است. والبته اینکه بانی علوم و فنون همواره مردان بوده اند یک اصل قابل تأمل است و اینکه زن از طریق کسب علوم و فنون مردانه میل به برابری با مرد پیدا کرد و مردوار شد اصل واقعه است . یعنی تحصیل علم بود که زن را مردوار نمود و به این امراض وبدبختی ها مبتلا کرد و نه اینکه میل به برابری با مرد وی را به تحصیل علم کشانید. یعنی علم بود که زن را آزادیخواه نمود و نه ایده برابری با مرد. ایده برابری با مرد معلول تحصیل علم است همانطور که نفرت از مادر شدن هم از جمله محصولات تحصیل علم در زن است و خیلی مسائل دیگر از جمله افسرده گی و عقیم شده گی جنسی. مرد نیز بواسطه تحصیل علم به امراض خاص خودش مبتلا شد از جمله نفرت از مرد بودن. همانطور که تحصیل علم در زن هم زن را از زنانیتش بیزار ساخت و این زمینه روانی برابری با مرد و مردواری می باشد. و نهضت های هم جنس گرائی کلاً از محصولات تحصیل علم می باشد که بصورت ایدئولوژی در آمده است. همانطور که انسان با خوردن گوشت بیشتر خوی حیوانی پیدا می کند زن بواسطه مصرف علوم و فنون که محصولات مردانه است خلق و خوی مردانه پیدا کرده است. واما چرا خود مرد خلق و خوی زنانه پیدا کرده است بواسطه علوم و فنونی که ذاتاً مردانه است؟

همانطور که در صفحات قبل گفتیم مرد در فرار وانکار نسبت به زن بود که روی به علم وفن و هنر آورد وبلکه همانطور که قبلاً نشان دادیم حکومت نیز محصول همین فرار وانکار است و قانون سیاست و همه مظاهر تمدنی دیگر. فقط مذهب حقه ونبوت و معرفت حق است که محصول رویکرد مرد به زن و تصدیق و معرفت برحق زن می باشد. خداشناسی محصول زن شناسی است وعلوم مادی محصول زن نشناسی است. پس پاسخ این معنا واضح است. پس جای زن و مرد بواسطه علوم و فنون عوض می شود وبزودی دورانی فرا می رسد که قدرت مادی وفنی و سیاسی جهان بدست زنان می افتد همانطورکه هزاران سال در دست مردان بوده است. و این خلافت نیز برحق است حقی که از مرد انتقام می ستاند زنان این فرشتگان عهد عتیق را مبدل به غولهائی مردخوار می کند ومردوار.

*

هر انسانی منکر هر حقیقتی باشد به ابطال آن حقیقت مبتلا می شود. مرد واری زن در واقع ابتلای او به ابطال مردانگی است وزن مبدل به «مردی باطل شده » می شود همانطور که مرد منکر حق زن مبدل به «زنی باطل شده » می شود. همجنس گرائی دقیقاً واضح ترین صورت فیزیکی این ابتلاء است. و این همان ابتلاء به حق رابطه ای منکر شده است: ابتلاء به ابطال حق رابطه. پس زن مردوار همان مرد وارونه است و مرد زن وار هم زن وارونه است. مثلاً همانطور که منکر حق دین مبدل به یک خرافاتی می شود ومنکر عشق هم روسپی صفت می گردد که نمادی از عشق وارونه است و مذهب وارونه.

*

پس زن روسپی صفت زنی است که دلش را بر روی مردش می بندد و نمی خواهد قلباً وی را دوست داشته باشد و لذا به لحاظ جنسی با وی رابطه ای تاجرانه می یابد. روسپی گری محصول انکار محبت وارادت قلبی نسبت به مرد است. واین حق است : حقی رسوا کننده و عذاب آور.

*

رابطه و پذیرش قلبی زن نسبت به مرد میزان سلامت و عفت و صداقت اوست. پس رابطه جنسی اگر براساس پذیرش قلبی نباشد درجه ای از روسپی گری است هر چند که این رابطه با همسر باشد. چنین نوعی از رابطه جنسی با همسر خواه ناخواه زن را به لحاظ جنسی متوجه مردان دیگر می کند واین همان خیانت است که عذاب حاصل از آن انکار قلبی در رابطه با همسر می باشد و حق است و زن از این نوع روابط جنسی جز عذاب نمی یابد. فساد جنسی و روسپی گری یک معلول است یک بیماری است ، یک عذاب است : عذاب حاصل از انکار عشق و ارادت قلبی در رابطه با مرد : فمینیزم !

*

زن بمیزانی که صادقانه به وظایف خود در رابطه با شوهر عمل می کند با وی رابطه قلبی پیدا می کند واز امراض جنسی و فساد اخلاقی و بیماریهای عصبی و روانی مصون می ماند. زن بمیزانی که مردش را ابزاری برای هوس بازیهایش قرار می دهد و محبت وی را بازیچه می کند خواه ناخواه بسوی روسپی گری می رود و رنجور می گردد. زن بمیزانی که نیاز جنسی مرد را به تجارت و مکرهای خود می کشاند حق روسپی گری در وی پدید می آید . باید درک کنیم که روسپی گری یک حق است : حق ابطال!

*

حقوق جنسی در امر زناشوئی اساس حقوق زناشوئی راپدید می آورد و طرفین هر چه از بطن حقوق سرپیچی و سوء استفاده نمایند بسوی جهنم زناشوئی میروند زیرا حق جنسی حق ازدواج است و ازدواج بر این حق محسوس ممکن می شود و لاغیر. آنچه شهوت جنسی نامیده می شود بیش از هر امری مستحق حقوق و قداست و نظارت و مراقبت است واصل وظیفه در رابطه زناشوئی است. زنی که این حق را منکر می شود به لحاظ اعتقادی بسوی مذهب خرافه می رود: فال گیری، مدیتیشن، جادو،جن گیری ، ورد خوانی و پرستش بی روح و وسواس گونه آداب شرعی. فحشا و روسپی گری ای که در این نوع زنان وجود دارد که مذهب را سپر نبرد با حق می کند بسیار هولناکتر است و عذابشان غیر قابل توصیف.

*

امروزه بسیاری از زنان مدرن دچار عذاب و نفرت جنسی هستند و درحالیکه بشدت نیاز جنسی دارند از این رابطه زجر می کشند و به رضایت جنسی نائل نمی آیند. و این عدم رضایت منشأ امراض جدید شده است که در تاریخ کم سابقه است. زنان تحصیل کرده در رأس این فاجعه وعذاب عظیم قرار دارند و گوئی که روحشان یخ زده است. این انجماد حاصل تحصیل علوم و فنون است. و بدینگونه است که تکنولوژی نوین تحت عنوان تکنولوژی جنسی پدید آمده است که رابطه زن و مرد را به نابودی کامل می کشاند و این نابودی نیز حق است: زن و مرد در حالیکه در عطش یکدیگرند دستشان بهم نمیرسد.

*

منشأ غریزی و باطنی مذهب ضد مذهب(نفاق) همانا انکار عشق و ارادت قلبی زن نسبت به مرد است. اگر دقت کنیم سرچشمه اصلی مذهب خرافه در همه جای دنیا زنان هستند و از زنان به مردان سرایت کرده است. و بیهوده نیست که زن در فرهنگ عامه مظهر جادوگری شناخته شده است. زن با انکار عشق و ارادت قلبی خود نسبت به مرد دچار ابطال عقل و دین و وجدان می شود. این نوع زنان سر از فال گیری و روسپی گری و اعتیاد در می آورند و این هر سه رابطه ای مستقیم با یکدیگر دارند و زمینه قدیمی رهبانیت است که امروزه فمینیزم نامیده شده است. با نگاهی به محافل خصوصی زنانه بوضوح می توان این واقعه را درک کرد. محافل خصوصی مردانه بویژه محافل مستی و نشئه خواری و درویشی گری نماد دیگری از همین واقعه است در هیبت مردانه اش : اتحادیه مردان ضد زن و رنجوران جنسی! ونیز گرایشات به اصطلاح عرفانی زنان مدرن نیز ماهیتاً و در اصل بر همین بیماری و ابطال عقل و وجدان است و در حقیقت مجامع بیماران روانی است که عمدتاً درمیان شکم سیرها پدید می آید چون این نوع به

اصطلاح درویشی گری با اشرافیت و فساد اخلاقی رابطه مستقیمی دارد و معلول نبرد با حق قناعت است که یک حق دینی می باشد.

*

حق علوم و فنون که ذاتاً مردانه است و حق تحصیل علم برای زن چیزی جز حق درک بیگانگی و بیزاری تاریخی مرد نسبت به زن نیست ونباید باشد. کل این علوم وفنون و کل این تمدن تکنولوژی محصول پشت کرد مرد وزن به یکدیگر است، محصول خروج از بهشت. بنابراین یک زن تحصیل کرده اگر نهایتاً به ماهیت و کل این تحصیلات خود پشت نکند حق این تحصیلات را نیافته و بلکه به ابطالش دچار شده است .
او باید بفهمد که دانش و فن یعنی تو دهنی مرد به زن، یعنی صدا خفه کن، یعنی برو گمشو، یعنی حق نفرت. زن باید دانش و فن را به مرد پس بدهد و از آن دست و دل بشوید و تمامیتش را استفراغ کند تا بتواند روی به مرد شود یعنی روی به حق خودش ، روی به محبت، روی به دل. زیرا صنعت یعنی صنعت عشق، عشق تصنعی، عشق دروغین و غیر واقعی. در اینجا سخن بر سر لعن نمودن تکنولوژیزم به عنوان مذهب است.
مذهب و به اصطلاح معنویت زنانه مظهر غایت مکر زن و توطئه او درباره مرد و مذهب مرد است. آنچه که زن در مذهب و بواسطه مذهب و تحت عنوان مذهب جستجو و ابداع می کند چیزی جز جادوگری نیست. «جادو»ذات مذهب زن ضد مرد است و آنرا فقط بر علیه مردان بکار می گیرد تا مرد را بار دیگر متوجه خود نماید و در اختیار گیرد. به همین دلیل در کانون اصلی جادوگری همانا «جادوی محبت» قرار دارد: دوای مهر ومحبت! واین نبردی بر علیه علم و صنعت مردانه است.

*

این واضح است که همه پیامبران جهان مرد بوده اند ولذا مذهب ذاتاً مردانه است. و طبیعی است که زن عموماً و زن ضد مرد خصوصاً بطور ذاتی ضد این مذهب است و به آن روی نمی کند مگر به قصد تحریف و تخریب آن و استفاده از آن برعلیه مرد. زن عموماً فقط از سرناچاری از احکام دینی مرد تبعیت می کند ولذا این تبعیت منشأ نفاق می شود که محور این احکام همانا رعایت حجاب و عفّت و وفاداری می باشد که در رأس احکام مذهب مردانه درباره زن قرار دارد و زن معمولاً همین حکم را مبدل به اشد انتقام از مرد می نماید و زنی که به اکراه دارای حجاب و رعایت عفت شده است بیش از هر زن دیگری از مردش نفرت می یابد و به روش های بسیار پیچیده ای از وی انتقام می ستاند. از این دیدگاه شناخت عایشه زن محبوب پیامبر اسلام اهمیتی خارق العاده و بس حیاتی دارد.

*

مذهب ذاتی زن چیزی جز عشق و فنای در آن نیست و اگر او این مذهب را در خود کشف نکند و حقوقش را ادا ننماید بهرحال موجودی لامذهب و گمراه و رنجور باقی می ماند و اسیر مرد. و ما قبلاً نشان داده ایم که حقوق عشق نهایتاً به همان اموری می رسد که در مذهب حقه مردانه بیان می گردد. واینگونه است که زن و مرد بالاخره بهم میرسند و همدیگر را شناسائی می کنند و تصدیق. همانطور که مرد هم در ادای حقوق دین نهایتاً به مذهب عشق میرسد همانطور که عرفان به مثابه کمال حق دین در مردان حق پرست بارز می گردد که همان مذهب عشق و فناست.

*

مرد چه با مذهب و چه لامذهب ذاتاً اطاعت محض زن را در رابطه با خود می طلبد حتی نیچه نیز معتقد بود که جز بواسطه تازیانه نمی توان با زن زندگی کرد. خود مارکس هم در دوران تبعید و خانه نشینی اش در لندن مواجه با مسائل لاینحل با همسرش شد و مسلماً به بسیاری از اعتقادات خود تردید کرد. یکی از رهبران کمونیستی روزی بمن گفت که تنها حکم اسلام که کاملاً رئالیستی و درست می باشد مسئله رفتار مرد با زن است که البته منظورش کتک زدن زن بود. خلاصه اینکه مذهب عملی ای که مرد پیش روی زن می نهد اطاعت محض است و مابقی یا تعارف و شعار است ویا تجارت و بازی و حق سکوت. ولی اینکه « زن منطق و عقل و استدلال سرش نمی شود» دروغ و تهمتی بزرگ از جانب مرد به زن است واتفاقاً این تهمت لایق خود مرد است تا زن. بلکه باید گفت که اکثریت زنها ، عشق ، سرشان نمی شود نه منطق.
ونیز تجربه نشان میدهد که مطیع ترین زنان در رابطه با مرد، ریاکارترین زنان هستند زیرا ریا محصول زور است. و نیز تجربه نشان میدهد که زنان مطیع خیلی سریع مرد را از خود بیزار می کنند و لذا باید گفت که مرد هم طاقت اطاعت زن را ندارد و این ادعائی جاهلانه و دروغ است. مردی که از حقی اطاعت نمی کند تاب تحمل اطاعت را از هیچ کسی ندارد و این واقعه امروزه تحت عنوان برابری زن با مرد از جانب مردان دال بر تزویر عظیمی از جانب مردان است که به اصطلاح به زن خود آزادی کامل می دهند و به اصطلاح مدعی رابطه ای دوستانه هستند و در این ادعای دروغ رسوا و دوزخی ودیوانه می شوند. و نیز اصولاً شعار« برابری» هر کجا که وجود دارد ذات و روحش سلطه گری منافقانه است واین مسئله در

رابطه زن و مرد دو صد چندان مشهوداست. زورگوترین مردها کباده برابری و آزادی زن را بر دوش می کشند و بدینوسیله رسوا می شوند و این حق است. همانطو ر که قسی القلب ترین زنان کباده عشق و ایثار بر دوش می کشند و بدینوسیله رسوا می شوند و این نیز برحق است.

*

همه زنان سیاسی و انقلابی و روشنفکر و دارای مناصب علمی و اجتماعی از وادی ضدیت شدید با مرد به این هویت می رسند یعنی از وادی نبرد با عشق. و سپس در این هویت و منصب خود به اشد اسارت مردان در می آیند زیرا این هویت ها و منصب ها ذاتا مردانه است. تلاش برای برابری تلاش برای برده گی تمام عیار است. به همین دلیل زنان سنتی و روستائی بمراتب دارای استقلال شخصیتی بیشتری هستند و چه بسا بر مردان خود مسلط ترند هر چند که از دستشان مستمراً کتک هم بخورند مگر زن شهری و تحصیل کرده کتک نمی خورد مگر نه اینکه طبق آمار بیشترین کتک خوردن زن از دست مرد در جامعه آمریکا اتفاق می افتد که مهد آزادی و برابری زنان است.

*

زن برای مرد و در چشم مرد، نقاب است و نه یک نقاب بلکه نقابی از پی نقابی دیگر و لباسی در زیر لباس دیگر. وگوئی از پس آخرین لباس و آخرین نقابی که برداشته شود هیچ باقی نمی ماند. و البته مرد نیز برای زن چنین است ولی زن همواره صورت پنهان زیر نقاب مرد را می بیند و یا بهتر است بگوئیم که می خواند واین را می توان هم دال بر زیرکی زن دانست و هم ساده گی و خوانا بودن مرد. و نیز اینکه زن غریزتاً آنقدر به مرد آزادی می دهد تا مرد خود را آشکار کند و زن تا مدتها در مقابل آنچه که می بیند و می خواند چنان صبور و بی تفاوت است که گویی هیچ ندیده و نخوانده است.و این وضعیت موجب شده که مرد تا مدتها زن را احمق پندارد، ولی به ناگاه این احمق را اسوه زیرکی و مکر می یابد. آنگاه که کاملاً بواسطه زن کشف گردید و تماماً در ید اختیار زن قرار گرفت و پوچ شد. بنابراین می توان گفت که مرد چوبِ دیکتاتوری خود را در رابطه با زن می خورد. ولی این را نیز اضافه کنیم که زن بیش و پیش از اینکه در رابطه با شوهرش طالب آزادی عمل باشد در عطش آزادی بروز احساسات خویش است و از مرد انتظار دارد که این احساسات را درک نموده و حقش را برای زن ادا نماید. درست به همین دلیل است که زن هر چه که در رابطه با مرد دچار خفه گی احساسات شده باشد در عرصه عمل و اجتماع آزادیخواه تر می شود. برابری زن با مرد معلول این خفقان است. زن به میزانی که از جانب مرد به لحاظ بروز عواطف و احساسات سرکوب و تحقیر می شود از شوهرش جبراً آزادی های عملی بیشتری می گیرد و شوهرش نیز به جبران آن سرکوب گری این آزادی ها را به وی می دهد، و بدینگونه است که بتدریج زن تبدیل به یک ماسک می گردد نه تنها در چشم شوهرش، بلکه در چشم خودش نیز. زنی که اجازه و امکان بروز احساسات خود را برای شوهرش نداشته باشد به عشوه گری و اندک اندک روسپی گری برای مردان دیگر کشیده می شود. زیرا آنچه که قلمرو فساد اخلاقی زن است همانا بروز احساساتش برای مردان غریبه می باشد. مرد هر چیزی را که از جانب زنش علمی و فنی واقتصادی نیابد ناحق می داند و این راز واقعه است که راز حماقت و فریب خورده گی مرد در رابطه با زن نیز می باشد. این خفقان همان قلع و قمع روح است و چنین مردی همواره به زنش بدبین و مشکوک است زیرا در او نسبت به خودش روحی نمی یابد و این حق است. و این جریان تبدیل روح به یک ماسک است .

*

بکارت! و این آن سرّ مگوی همه نبردهای خاموش زناشوئی از آغاز تا دم مرگ می باشد. بکر بودن فقط مربوط به زن نیست ولی زن است که عمدتاً می تواند مورد مؤاخذه ای پنهان و آشکار قرار گیرد و علاوه براین بکر بودن مرد موقع ازدواج از نظر زن اهمیتی ذاتی و شدید ندارد و بیشتر یک بهانه است تا علتی وجودی. ولی دست نخورده بودن زن برای مرد خواه ناخواه بطرز اجتناب ناپذیری در اعماقش اهمیت دارد هر چند که به لحاظ اعتقادی و اجتماعی دارای هویتی مدرن باشد و بکارت را چیزی بسیار بی اهمیت و مضحک بداند. زن هم به این اهمیت در نزد مرد کاملاً واقف است و لذا از این مسئله چه بسا سوء استفاده های انتقامی کلانی می برد . ولی این اهمیت بالقوه وقتی در مرد تحریک می شود که در رختخواب از جانب زنش توجه لازم را نبیند. این اهمیت در مرد دو صد چندان تحریک می شود وقتی که گمان برد که زنش قلباً به او میلی ندارد و بدتر از آن به کس دیگر علاقه قلبی دارد و یا داشته است. در اینجا بحث بر سر بکارت قلبی است که پیامد بکارت جنسی می باشد و متمم آن است. ولی مسئله برای زن بطور ذاتی اینگونه است که زن در هر کجا بطور نامشروع بکارت خود را از دست بدهد صداقت خود را هم از دست میدهد چه بکارت جنسی و چه قلبی . چه جائی که با عشق کسی بازی کرده باشد و چه بدون عشق ، باهوس بازی بکارت خود را از دست داده باشد و حتی اگر بکارت خودرا حفظ کرده باشد و بهرطریقی لذت

جنسی برده باشد. چنین زنی پس از ازدواج با همسرش دچار مشکلات روانی شدیدی است چه در رختخواب و چه در امور روزمره زندگی و چه در تفاهم کلامی و رفتاری.

*

در وادی هر نوع اعتقادی این یک طبع ذاتی بشر است که در هر جایی که برایش هر نوع لذّت و عیشی وجود داشته باشد بطور طبیعی شرمی نیز وجود دارد یعنی احساس گناه و همین وضعیت بطور اتوماتیک بشر را به دروغ و انکار و ریا می کشاند و نیز خود فریبی . این لذت چه شکمی باشد و یا زیر شکمی و چه نشئه خواری و می گساری باشد وچه ولگردی و ماجراجویی . به همین دلیل است که بوضوح در همه جا می بینیم که شکم پرستی و شهوت پرستی از کانونهای اصلی پرورش دروغگویی و ریاکاریهای بشر است برای اینکه نشان دهد که چنین نیست. و اما در آنجایی که یک حکم اخلاقی و انتقادی از بیرون ناظر بر بشر نباشد طبیعتاً آن احساسِ شرم نیز بتدریج از بین رفته و فساد اخلاقی و افسار گسیختگی و بیماری جنون آسا بروز می کند. در چنین وضعیتی دیگر حتی لذتی هم برای بشر از کردارهایش باقی نمی ماند و فقط عادات و اعتیادهاست که جولان می دهد، در اینجا دیگر موجودیت خاصّ انسانی حضور ندارد و به همین دلیل دیگر نه لذّتی وجود دارد و نه شرمی و حتی نه دروغ و ریایی، که امروز ه از این نوع آدمها فراوان در همه جا دیده می شوند.

*

اشد لذّت ها همان لذت جنسی است و اشد شرم و نیز اشد احساس گناه و اشد خودفریبی و ریاکاری هم از این لذت بر می خیزد. و این علت العلل زناشوئی و فریب های این رابطه می باشد وطبیعی است که اگر این لذت نامشروع باشد شرم و گناه حاصل از آن و لذا فریبکاریهای حاصل از آن در رابطه زناشوئی دوصد چندان است. بنابراین لذایذ جنسی قبل از ازدواج اثرات آگاه و ناخودآگاه بسیار شدیدی در رابطه زناشوئی دارد و این مسئله اگر در کنار زندگی زناشوئی باشد که اثرش بسیار مخر ب تر است و به ریاکاریهای بس مالیخولیائی می انجامد. اصولاً هر نوع لذّتی که از شوهر پنهان داشته شود موجب ریا وتخریب در رابطه می شود حتی اگر لذت از فرزند باشد یا لذت از خانه داری. ولی فراوان یافته می شوند زنانی که حتی لذت جنسی خود از شوهر را کتمان و انکار می کنند که این خود به تنهائی علتی عظیم در تخریب رابطه و پدید آمدن سوء تفاهمات هولناکی است، یعنی اینکه : من بی نیاز از تو هستم و این توئی که بمن نیازمندی. این تظاهر به بی نیازی چه بسا مرد را بسوی زنان دیگر سوق دهد و مرد را درست یا نادرست به حال و گذشته زن بدگمان نماید که این بدگمانی نیز حق زن است و این قلمرو خود – سانسوری زن است که عذابی بزرگ است.

*

شرم، حق لذّت است همانطور که نفرت هم حق عشق است و مرگ هم حق زندگی است و فنا نیز حق وجود است . یعنی تضاد ، حق یگانگی است و حق اثبات هم نفی است. همانطور که در ابطال است که حق آشکار می شود.

*

زن شأن نزول مرد است و محل هبوط مرد و قلمرو سقوط مرد و جهان بیداری مرد در اسفل السافلین و نیز در اینجا امکان رویکرد مرد به خدا ممکن می شود با تمام وجود و نه بر فلسفه.

*

هر آنچه که بین زن و مرد می گذرد عصاره تمامیت هر آن چیزی است که بین انسان و خدا می گذرد و مادیت آن معنا است و به لحاظی کل جریانی است که بین هر فردی با خودش می گذرد. خود – شناسی واقعی فقط در رابطه با همسر ممکن می شود و مابقی خود – فریبی است. زن تا مدتها می پندارد که در فریب شوهر کاملاً موفق بوده است ولی به ناگاه با حیرت کامل می بیند که کسی جز خودش را فریب نداده است شوهر نیز همینطور است.

*

زنی که ادعا می کند و بدتر از آن معتقد شده است که برای وی لذت جنسی در رابطه با شوهرش یک مسئله ای بی اهمیت و یا امری ثانوی است و یا اصلاً لذتی وجود ندارد، زنی است که بواسطه تکبر و انکار و مکرش مریض شده است، مرضی که حاصل تمارض است. او اگر در چنین ادعائی آگاهانه دروغ نگوید و واقعاً راست هم بگوید راستی اش ناحق تر است. زیرا او در وضعیتی قرار گرفته است که ارضاء و برخورداری جنسی اش از جانب شوهر در مقابل ارضاء مالیخولیائی که از تماشای دریوزه گی جنسی شوهر نسبت به خود می برد، به کلی نابود شده است. و این همان وضعی است که اکثریت زنان مردوار مدرن به آن مبتلا هستند: دروغ و ریائی که واقع شده است. و این حق مکر زن است. چنین زنانی فقط از

زجر جنسی شوهر خود لذت می برند ونه از لذت جنسی. و کسی که از زجر لذت می برد به زجر مبتلا می شود واین حق زجر جنسی است که اساساً زن ریاکار به آن مبتلا می شود زنی که کباده خود – کفائی و استقلال و آزادی در رابطه با شوهر را بر دوش می کشد، زنی که علت زناشوئی را بر علیه زندگی بکار می گیرد. تکبر و انکار و ریای جنسی علت العلل همه بدبختی زن در طول تاریخ بوده است. و این بدبختی عظیم به حدی از رشد رسیده که امروزه بصورت بی نیازی از ازدواج در آمده است واز زن علناً یک روسپی حرفه ای ساخته است در حالیکه اسیرترین زن کل تاریخ است و رنجورترین زن تاریخ. روسپی گری چیزی جز محصول این انکار و ریای جنسی زن نیست. تنها لذتی که یک روسپی می برد تماشای خفّت و زجر مشتریانش می باشد. روسپی گری یکی از محصولات برابری زن با مرد است و حق این برابری . حق انکار همانا تصدیق مضاعف است. منکر یک مرد مبتلا به دهها مرد می شود.

*

این انکار زن نسبت به شوهر منشأ کل کید عظیم زن است که در محور این انکار همان انکار نیاز جنسی می باشد. و زن بسیار زودتر و شدیدتر بواسطه این کید خود تباه و رنجور می شود.این کید به بیانی همان نیاز است که لباس ناز می پوشد. این ناز ممکن است مرد خردمند را نهایتاً بسوی حق هدایت کند ولی زن را نه. تبدیل نیاز به ناز همان واقعه وارونه کاری در زن است و علت گمراهی زن زیرا بتدریج این امر را بر خود زن هم مشتبه می کند و او دروغ خود را باور می کند. این ناز در قلمرو فهم همان چیزی است که تجاهل زن نامیده می شود که مرد را هم می باوراند که زن احمق است و زن را نیز نهایتاً احمق می سازد.

*

وقتی مردی عاشق بر ناز زن است و هر چه نازش بیشتر باشد او را مطلوبتر می یابد در واقع مجذوب وارونه کاری و مکر و انکار زن است و این آشکارترین ملاک ماهیت مرد است ولذا چنین مردی که اکثریت چنین هستند مردی خود – فریب و احمق و گمراه است و فقط طالب دروغ است. و از طرفی مرد کمابیش می داند که ناز زن همان نیاز زن است ولی به روی او و خودش نمی آورد تا آنجا که اصلاً امر بر خودش نیز مشتبه می شود همانطور که بر زن. به زبان واضح تر ناز زن دقیقاً همان دروغگوئی اوست . زن هر چه نازش بیش تر باشد یعنی ریاکارتر است. تا آنجا که غایت ناز در روسپی آشکار است برای جلب مشتری. ناز زن همان کفر و تبهکاری اوست. و مرد طالب ناز نیز مردی کافر است و تبهکار و خود نیز روسپی صفت و روسپی پرور.

*

به بیان دیگر زن از مرد می خواهد که نیاز او را مبدل به نیاز خود نماید و نیاز زن را به گونه ای بر آورده سازد که گوئی این مرد است دارای آن نیاز است و زن بکلی بی نیاز است، خداست. زن می خواهد برای مرد خدائی کند و به کمتر از این راضی نمی شود و فقط مردان خدا نشناس هستند که زن را بعنوان خدای خود بر می گزینند : خدائی دروغین که بالاخره گندش هم در می آید و بواسطه مرد لعنت ابدی می شود. در اینجا زن عین ابلیس عمل می کند که هم موجب امتحان مرد است و هم موجب گمراهی او .

*

پس بوضوح می توان درک کرد که آن مردی که برای ارضای نیاز جنسی اش چاپلوسی زنش را می کند و به وی رشوه می دهد واگر لازم شد برای تسلیم کردن زنش در همخوابگی وی را کتک نمی زند مردی است که زنش را به روسپی گری می کشاند وخود را مبدل به جاکش و هر دو را بسوی جهنم می کشاند. این تنبیه واجب ترین تنبیه برای زن و حق ترین و هدایت کننده ترین تنبیه از جانب مرد است که روسپی گری و گمراهی و جنون را از نفس زن پاک می سازد. و البته مردی حاضر است در چنین امری زن خود را تنبیه کند که مردی مؤمن و خردمند وعاشق بر نجات و سعادت زنش باشد و فقط در صدد ارضای جنسی خود بهرطریقی نباشد. این کار عظیمی است برخاسته از معرفت و عشق عظیم که در مردان معاصر در حکم کیمیاست .

*

این نیز یک واقعیت تجربی بس قابل تأمل است که زنانی که از دست شوهر خود چه برحق و چه ناحق کتک می خورند شوهر خود را قلباً بیشتر دوست می دارند و با وی صبورترند و باوفاتر و بندرت به خاطر کتک خورن میل به طلاق پیدا می کنند. و آمار نیز نشان میدهد که بیش از نود در صد زنانی که طلاق می گیرند هرگز از دست شوهر خود کتک نخورده اند وبلکه این طلاق به مثابه آخرین ناز آنها بوده است نازی که بر خلاف انتظار زن بر آورده نشده است و یا اتفاقاً شده است. در این مورد شده گی و ناشده گی عین هم است.

*

امروزه حداقل حدود یک میلیارد زن بر روی زمین دعوی آزاد شده گی و برابری می زنند اگر چنین است پس چرا حتی یکی از این زنان صاحب آزادی واختیار سنگ اول زندگی زناشویی خود را همچنان به ناز و جبر و برده گی برگزار می کنند، دقیقاً منظورم اینست که چرا حتی یکی از این زنها نیز شهامت خواستگاری کردن از مرد مورد دلخواهش را ندارد؟ همین یک نمونه بطور کامل دروغ بودن این آزادی و برابری را ثابت کرده است. زن واقعاً آزاد و برابر خدیجه بود که از پیامبر اسلام خواستگاری کرد که یک پایِ اسلام است و فاطمه بود که از علی خواستگاری کرد که یک پای امامت است و شهربانو بود که از حسین خواستگاری کرد و نرگس خاتون بود که از آنسوی جهان با پای پیاده به عربستان آمد تا همسر مرد دلخواهش شود. این آن زنان برحق بودند که حق خود را درک نمودند و برای رسیدن به حق خود هرگز این واهمه را نداشتند که مورد اتهام قرار گیرند و از چشم و دل همسر خود ساقط شوند. اینان قاتلان ناز هستند یعنی قاتلان شیطان زن.

*

پس «ناز» همان نیاز انکار شده می باشد. به بیان ساده تر بمیزانی که یک نیاز چه در مرد و چه در زن به هر دلیلی انکار و مخفی شود ناز و قهر و غمزه رخ می نماید. و اما هر مردی به تجربه پی می برد که هر چه که زنی نازدارتر باشد نیازمند تر است و بدین ترتیب یک مرد هوس باز راه و روش های ویژه خود را برای بدام انداختن آن زن پیدا می کند. بنابراین خیلی واضح در همه جا شاهد هستیم که زن بواسطه ترفند ناز خود چندان هم در چهارچوب خواسته هایش موفق نیست و بلکه بخاطر ضعف های جسمانی و جنسی و اقتصادی و اجتماعی که دارد نهایتاً بازنده است و نازش همان چاهی است که خود بدست خود برای خود می کند. و در همه جا شاهد هستیم که چگونه در اطراف هر زن صاحب ناز و عشوه گری دهها مرد رذل و توطئه گر مشغول فعالیت می باشند. ناز مولد و محرک و مشوق شیاطین است. زیرا بنیاد تکبر و انکار می باشد و شیطان بر کسی نمی تواند وارد شد الا بواسطه تکبر و انکارش و نازش.

*

وقتی آدمی شدیداً گرسنه باشد و به ناگاه بر سفره کسی حاضر گردد و دعوت به غذا خوردن نیز شود ولی او گرسنگی اش را منکر شود و ناز کند ولی با اصرار شدید صاحب خانه و بالاخره با هزار ناز و منت بر صاحب خانه مشغول خوردن غذا شود. آیا چنین تغذیه ای که هر لقمه اش با تظاهر به سیری بلعیده می شود می تواند غذای سالمی برای آن گرسنه باشد و واقعاً او را سیر کند؟ و یا اینکه آن غذا در وجودش تماماً تبدیل به نفخ و یبوست و اسهال و مسمومیت و ضعف خواهد شد. بنابراین زنی که با غمزه و قهر و عشوه و ناز تن به همخوابگی با شوهر میدهد ، نه تنها رضایت جنسی و روحی اش تأمین نمی شود بلکه قحطی زده تر می شود و این قحطی بصورت عشوه گری فزاینده در گفتار و کردار و نگاهش همه جا مردان را بطرف خودش می کشد وبالاخره بدام می افتد. و این الفبای فساد اخلاقی و روسپی گری زن است. هیچ زنی مطلقاً به دلیل فقر اقتصادی روسپی نشده و نخواهد شد و بهتر است همه مدعیان دروغین آزادی و برابری این حقیقت را باور کنند و دست از این تهمت به زن بردارند.

*

و نیز این واقعیت تجربی که به لحاظ علمی هم اثبات شده است، وجود دارد که مرد نسبت به زنش میل جنسی پیدا نمی کند مگر اینکه قبلاً زن نسبت به وی میل جنسی پیدا کرده است. و به لحاظ علم شیمی این مسئله ثابت شده است هنگامی که زن میل جنسی پیدا می کند بطور طبیعی از وی بویی خاص منتشر می گردد که این بو مردش را نیز تحریک می کند. این مسئله درباره همه حیوانات ماده نیز مصداق دارد که نرها را به دنبال خود می کشد. بنابراین این یک دروغ مطلق است که امروزه بسیاری از زنان به اصطلاح آزاد شده و رنجور ادعا می کنند که اصلاً نیاز جنسی مبرمی ندارند واین فقط مرد است که محتاج آنهاست و آنها فقط به مرد لطف و ایثار می کنند .اگر لطف و ایثاری هم در کار باشد از این لحاظ از جانب مرد است و نه زن. آیا اینک می توانید ذات تبهکارانه و شیطانی ناز را در زن بفهمید و اینکه چرا زن بواسطه نازش بدبخت و سیاه روز می شود. آیا این حق نیست؟ پس این یقین حاصل شد که این از حماقت و کفر وجنون زن است که ناز را برای خود محوری ترین حق ها می پندارد. و نیز این یقین که مرد نازکش نیز مردی فاسد و ابله است و بواسطه این نازکشی زن را نابود می سازد. پس ناز حق زن نیست بلکه حق ابطال اوست و ابطال حق او . ناز، شیطان زن است و نازکشی هم شیطان مرد است.

*

پس به عکس آنچه که کل این تمدن ناز معتقد است زیبائی زن از ناز او نیست بلکه تباهی زن از ناز اوست. ناز همان زیبائی دروغ است، زشتی ای که نقاب ناز بر صورت زده است. اهل ناز اهل دروغ است. حال بنگرید که چگونه این تمدن ناز لحظه ای بدون ناز زن بر پای خود نمی تواند ایستاد. برای امتحان این ادعا فقط کافیست که ناز زن را از عرصه تبلیغات تجاری و سیاسی حذف کنید. کل کالاها و محصولات مادی

و فرهنگی این تمدن برای ناز دار کردن فزاینده زن است. زن اگر نازش را کنار بگذارد این تمدن ساقط می شود، این تمدن دروغین. پس ناز یعنی ناز دروغ، ناز زشتی ، ناز ناحق. اهل ناز اهل نار است اهل جهنم، اهل جنون و اهل جنایت. فقط شیطان ناز می کند، یعنی کسی که دروغ می گوید و فتنه ای در سر دارد و می خواهد تباه و هلاک سازد. ناز ، مکتب شیطان است. حق ناز، حق جنایت است.

*

نتیجه نهایی اینکه زن اگر در عطش حق خویشتن است و جداً طالب آزادی روح خویش است و طالب آزادی از اسارت مرد باید نازش را برای شوهرش کنار بگذارد و بلکه ناز شوهرش را بکشد واینست تنها وتنها راه سعادت تن و روح و دنیا و آخرت زن. و اما مرد نیز اگر حقش را جستجو می کند بایستی دست از نازکشی زن بردارد و فقط ناز خدا را بکشد یعنی ناز بی نیاز را . زیرا ناز حق بی نیاز است.

*

و اگر در همه جا می بینیم که زن در همه جای تاریخ علیرغم میل خودش از مردی که نازش را می کشد بتدریج قلباً نفرت پیدا می کند وتا آنجا که به وی خیانت می ورزد این حق نازکشی مرد است. و این اثبات دو صد چندان ادعای ماست. پس «ناز» ناحق است که زن را تباه و مرد را منفور می سازد و این دو را نهایتاً به دشمن ابدی یکدیگر مبدّل می کند.

*

زیبائی زن اجر و محصول صداقت و تواضع او در قبال نیازهایش به مردش می باشد. آنچه که نهایتاً با جمالترین زن را بطرز حیرت آوری مبدل به موجودی کریه و مشمئز کننده می کند ناز اوست. و به همین دلیل می بینیم که کل محصولات این تمدن ناز هم در خدمت زیبا سازی زن زشت است یعنی زن نازدار. این تمدن یک نقاب زیباست بر جمال زشت مرد نازکش و زن ناز دار.

*

زن ذاتاً در چشم و دل و هوش و حواس مرد به مثابه خدای مجازی و خالق فرضی است که همچون صفر و نقطه موجودیت ندارد. همانطور که ناز زن هم یک بی نیازی فرضی و مجازی و غیر واقع است و بلکه اشد نیاز است که لباس ناز به تن کرده است. آن جنبه که مربوط به مرد است مرد بایستی در تجربه نازکشی خود از زن نهایتاً زن را همچون ابلیس بیابد که نقاب خدائی بر خود دارد. و از اینجاست که ابلیس شناسی نفس مرد در آئینه زن به کمال میرسد و بالاخره خدا را و مظهر حقیقی بی نیازی و ناز را می شناسد و روی به او می کند روی به حق خویشتن. این نیز حق برتری از ناز زن برای مرد است که بدون وی نمی تواند خدا را شناخت زیرا ۹۹۹ مقام از هزار مقام معرفت همانا شیطان شناسی است و هزارمی خداشناسی است.

*

4 - حقّ مالکیت

حق مالکیت یعنی حق تملک وجود موجودات! پس واضح است که چنین حقی برای کسی بر حق است که موجودی را از عدم ، وجود بخشیده باشد یعنی مالک فنی او نیز باشد و حق فنا کردن آن را نیز دارا باشد . و نمی توانیم ادعا کنیم که این تعریف مذکور تعریفی مطلق است و مالکیت نسبی هم می تواند وجود داشته باشد زیرا مالکیت نسبی دقیقاً و عملاً می تواند مالکیت بر برخی صفات و جنبه های چیزی باشد که چنین وضعی عملاً ممکن نیست و عملاً مالکیت بر جنبه ای از چیزی خواه ناخواه منجر می شود به مالکیت بر کل وجود آن چیز . این مسئله هم به لحاظ تجربی حقیقت دارد و هم به لحاظ معرفتی. زیرا به لحاظ معرفتی بر صفتی از یک چیز خواه ناخواه مربوط به مالکیت ذات آن صفت است. به همین دلیل هر مالکیت جزئی جبراً میل به مالکیت می یابد و مالکیت را ناممکن نموده و فرد را با تمامیت آن چیز و با همه اجزایش به بن بست میرساند و گاه فرد برای مالکیت کل یک چیز خودش بکلی هلاک می شود یعنی مالکیت خود را نسبت به خودش بکلی از دست می دهد زیرا او مالک خودش حتی نیست چطور می تواند مالک غیر خودش باشد. و چون اتفاقاً او مالکیتی بر خودش ندارد میل به مالکیت بر غیر پیدا می کند. اراده به مالکیت همان اراده به وجود یافتن و وجود داشتن است یعنی دال بر عدم وجود است.

*

مالکیت بر انسانهای دیگر ، مالکیت بر طبیعت (آب و خاک و ....)، مالکیت بر مصنوعات و محصول کار خویش و مالکیت بر تن و غرایز و احساسات و امیال و تجربیات خویشتن. اینها مالکیت های اصلی و قلمروهای اصلی مالکیت در بشر است و جنبه های احساس و میل به مالکیت .

*

انسان هنگامی که خود را مالک چیزی می داند و مالک چیزی هست تجربه نهائی و ماندگار وی در مالکیت بر آن چیز چیست؟آیا هر چیزی نهایتاً از دست نمی رود لااقل بواسطه مرگ خویشتن ؟ پس تجربه مالکیت نهایتاً همان تجربه فناست. پس اراده به مالکیت که همان اراده به وجود یافتن و حس بودن است به نبودن و فنا منجر می شود. پس این اراده ای کاذب است. وقتی انسان نهایتاً نمی تواند مالک تن و اعتقادات و علایق خودش باشد و همه اینها در بستر زمان باطل می شود و با مرگ بکلی از میان می رود پس میل به مالکیت محکوم به میل به فناست. یعنی میل به وجود داشتن محکوم به میل به وجود نداشتن است. پس تجربه مالکیت از هر نوعی همان تجربه فناست و این حق مالکیت است، حقی که در ابطالش آشکار می گردد. زیرا اصولاً حق همان حق فناست ، حق نفی.

*

مالکیت اساساً یک میل و یک احساس و ادراک است و پدید آورنده جهانی است که «من» نامیده می شود. مالکیت همان «منیّت » است و همان احساس موجودیت هر فردی در نزد خودش می باشد: احساس فردیت جدای از مابقی جهان. حتی معنوی ترین انسان در این جهان ذره ای را مالک نیست و نمی خواهد باشد و حتی نسبت به تن خودش حس مالکیت ندارد ولی خود را مالک معنائی می یابد که محصول این عدم مالکیت است این معنا همان من منحصر بفرد و خاص اوست ، وجود و موجودیت اوست حتی اگر این معنا چیزی جز «خدا» ، نباشد : خدای «من»!

*

وقتی که «من» مالک چیزی است در مادیتش ، آن چیز هم مالک جنبه ای از احساس و فکر و اعصاب و روان و باطن فرد است. مادیّت آن چیز تصرّف شده به میزان تصرف شده گی اش مترادف است با معنا و احساس و هویت انسانی که آن چیز را تصرّف نموده است و عنصری از «من» فرد است : معنا و روان و موجودیت فرد. البته عنصری که هر آن تباه می شود و خلاء آن،سازمان «من» را در هم می ریزد ، عنصری که حتی در حال بقا و حضور و فعالیتش در روان فرد ، ذاتاً متزلزل و بی بنیاد است و به همین دلیل اصلاً کل « من» همواره موجودی بی بنیاد و نا امن و هراسان است و مستمراً در جستجوی عناصر جایگزین و زاپاس و بیمه هاست. یعنی اینکه «من» موجودی مفروض و جعلی است زیرا مالکیت ها کلاً و ذاتاً جعلی و فرضی هستند: نام من، خانواده من، میراث من، تحصیلات من، هنرهای من، خانه واموال من و اعتقادات من و .... این ها همه غیر من است که « من» را پدید آورده است. من ذاتاً غیر است و عاریه ای و فرضی و قرضی !

*

هیچکس به دست و اراده خودش به دنیا نیامده است و به میل و آرمان خودش به بار نیامده است پس واضح است که از غیر است و غیر است و خودش نیست یعنی هیچ مالکیت ذاتی و ریشه ای بر خودش ندارد و با تملک چیزهائی در بیرون از خود بیخودش تلاش می کند که خودی بدست و اراده و سلیقه خودش برای بیخودی خودش ابداع کند و خود را از بیخودی برهاند که این تلاش هم برخی در گذر زمانه و مابقی با فرا رسیدن مرگش جملگی باطل می شود و آن خودِ ارادی هم نابود می گردد .چون ذات «خود»انسان و هستی اش از خودش نیست پس بر این « بی خود» هر خودیت و اراده ای هم که افزوده شود فقط بی خودی اش را تشدید می کند. این « بیخودی» مثل یک چاه بی انتها است. بعلاوه ابزار اراده و آفرینش های دستی و ذهنی وی بی خود است (یعنی تن و روانش) و مواد اولیه این آفرینش هم غیر است از طبیعت و جامعه و تاریخ است پس چگونه قرار است حتی نطفه ای از «خود» پدید آید بلکه بایستی فقط بی خودی و بی وجودی انسان توسعه و تشدید یابد و به فنا منجر شود که می شود. پس حق مالکیت همان اثبات حق بی خودی و بی وجودی انسان است و این حق را بالاخره به انسان می باوراند و نشان می دهد که وجودی ندارد و با تملک کل جهان هستی نه تنها اندک وجودی نمی یابد بلکه فقط درجات شدیدتری از فنای خود را تجربه می کند. به همین دلیل ما مدعی هستیم که ماده جهان همان ماده عدم است و جهان همان عدم مجسّم است : تعیّن فنا! پس انسان با تملک عدم نمی تواند وجود یابد.

*

مالکیت بیش و پیش از آنکه دزدی باشد جنون است و عرصه دیوانه سازی خویشتن است. انسان بخودی خود از خودش بیگانه است و بواسطه مالکیت ها این از خود – بیگانگی ذاتی و طبیعی را مخفی و لذا مضاعف می سازد و آگاهی بر از خود – بیگانگی را از بین می برد و این همان جنون است. مثل داروی روان گردان است که به یک بیمار عصبی می خورانند تا بیماری اش را درک نکند و پندارد که سالم است.

*

و به لحاظی دیگر هم مالکیت عرصه زنجیر شده گی انسان در راه گریز از بی وجودی و بیگانگی خویش است تا در این اسارت این بی وجودی و از خود – بیگانگی را شاهد گردد، درک کند و بپذیرد و اگر می خواهد علاجش نماید نه انکارش .این نیز حقی از مالکیت است.

*

پس می بینیم که مالکیت نیز مثل هر چیز دیگری به همان شدت که خیر است شر است و شر و خیرش از یکدیگر است. ولی انسان بمیزانی که قلمروهای بی وجودی و بیگانگی خود را درک و تصدیق می کند اراده به مالکیت را در خود از دست می دهد و از آن بی نیاز می گردد. میل به مالکیت میلی مبتدی و کودکانه و جاهلانه است زیرا فنا گریز است.

*

در طول تاریخ انسانهائی بوده اند که تمام زندگی خود را در نبرد بر علیه مالکیت قرار داده و هر چند که این انسانها جملگی مذهبی بوده اند ولی مذهب خاص الخاص را ارائه کرده اند و البته طرفدارانی جدی و دائمی پیدا نکرده اند: بودا، مانی و مزدک و مسیح و علی و مارکس از مشهورترین این انسانها بوده اند. ولی در عین حال انقلابی ترین حرکتهای کل تاریخ از این انسانها پدید آمده که سرنوشت تاریخی و بلند مدت بشر را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است و اراده به نفی هر مالکیتی را در دل و اندیشه بشری بذر افشانی کرده و بر ذات بالقوه بشری اثری اجتناب ناپذیر گذاشته است که این ذات در هر دورانی تحت عنوان جدید به فعل می آید و دگرگونیهای حیرت آوری پدید می آورد. حیرت آورترین این دگرگونی همانا مارکسیزم است که بدون اینکه ایده خدا را بطور مستقیم به عنوان تنها ذات مالک هستی وارد فلسفه نماید عملاً هر مالکیتی را نفی می کند و مالکیت خصوصی و فردی را مبدل به مالکیت عمومی می نماید و نه مالکیت الهی.

*

مارکس، مالکیت را علت العلل همه جهل و بدبختی ها و از خود – بیگانگی بشر در طول تاریخ می داند و مذهب را هم فرهنگ برخاسته از این واقعه می داند که توجیه و تصدیق کننده مالکیت است و به آن قداست می بخشد. وی میل به مالکیت را میل به از خود – بیگانگی بشر می داند و مذهب را هم افیون این میل. بنظر ما مارکس در درک و تبیین این واقعیت دقت کافی بعمل نیاورد و عجولانه قضاوت کرد تا آنجا که زیربنای هر مالکیت و مسخ شده گی بشر را هم همانا مالکیت بر « ابزار تولید» دانست که دوست و همفکر وی انگلس به این نقص عظیم تا حدودی پی برد و به تدوین نظریه دیگری پرداخت که به نظر ما واقع بینانه تر و عمیق تر است و آن اینکه وی خانواده و مالکیت عاطفی زن و شوهر بر یکدیگر راعلت العلل هر مالکیت دیگر و منشأ هر ظلم و بیگانه سازی دانست. این نظریه انگلس به لحاظی نفی کننده اساس مارکسیزم است و بیان کننده سوسیالیزم کاملاً متفاوتی می باشد.

*

مارکس به راستی درک کرده بود که خلع مالکیت نمودن از افراد جامعه تحت این عنوان که «مالک واقعی فقط خداست » همواره منجر به پدید آمدن امپراطوریهائی شده که در پس پرده آن روحانیون مذاهب قرار داشته اند و این دو یعنی شاهان و ملایان خود را مالک تمام عیار مال و جان و ناموس و سرنوشت افراد جامعه نموده اند و به جای خدا برای آنها تصمیم گرفته اند. این واقعیت همه جائی در کل تاریخ جوامع بشری بوده است که گاه نام مسیحیت داشته و گاه مذهب زرتشت و گاه اسلام و امثالهم. مال ، مال خداست و چون خدائی در میان نیست پس مال هر کسی است که قدرتمندتر و زورگوتر باشد و بتواند بر جای خدا قرار گیرد و همه چیز را از آن خودش نماید. این توجیه مذهبی حق مالکیت است که از پائین ترین افراد جامعه تا رأس حکومتها مصداق دارد از پدر خانواده تا شاه یا رئیس جمهور و امثالهم.

*

و اما نظریه انگلس به حسّ مالکیت نزدیکتر است تا نظریه مارکس که مالکیت را اساساً در مالکیت ماده اقتصادی و مولد ثروت می داند یعنی ابزار تولید اعم از بیل و تراکتور یا بازوی بشر. مارکس معتقد است که کار و سرمایه و تکنولوژی بمیزانی که در اختیار کسی است او مالک سرنوشت و حتی روح سائر انسانهاست و مارکس میخواهد نهایتاً انسانها را از اسارت و مالکیت یکدیگر خارج کند یعنی روح انسانی را آزاد سازد واین نکته ای ذاتی در مارکسیزم است که بعدها بکلی فراموش شد و در اقتصاد گرائی محض مسخ گردید و شاید یک دلیل این انحراف در خود اندیشه مارکس قرار داشت که به جنبه های روانی و عاطفی مالکیت بهائی لازم را نداد و اگر اندیشه وی واقعاً با اندیشه انگلس عجین می شد فکری واقع بینانه تر پدید می آمد.

*

یک دلیل نادیده گرفتن نظریه انگلس در سوسیالیزم (نفی مالکیت عاطفی و زناشوئی و خانواده گی) جنبه نبرد تبلیغاتی آن بوده است که سوسیالیست ها می دیدند که عمده مردم عامه از پذیرش این نفی سرباز می زنند و حق بر سرمایه داری و فئودالیزم و امپراطوری کلیسا می دهند و منکوب می شوند زیرا مالکان بزرگ بطرز کاملاً تبلیغاتی و منافقانه مدعی حفظ و حراست از مالکیت خانواده گی و زناشوئی هستند در حالیکه خود اشرافیت کانون اصلی فساد است همانطور که کانون اصلی ظلم در خانواده است. فلاسفه و متفکرین بزرگ سوسیالیزم این کتمان را نوعی رندی سیاسی – تبلیغاتی در خدمت پیشروی گام به گام سوسیالیزم می دانستند ولی بنظر ما همین کتمان علت اصلی شکست و انحراف سوسیالیزم است. و مهمتر اینکه کتمان این حقیقت بتدریج در اندیشه متفکران سوسیالیزم نیز واقعیت یافت.

*

این واضح است که هر چه که مردی مالکیت و سلطه عاطفی - روانی شدیدتری بر زن خود داشته باشد هسته مرکزی و اولیه قدرت و القای قدرت را در خود مستحکم نموده و در جامعه نیز در جستجوی مالکیت های برتر و بیشتری است و موفقیت بیشتری نیز بدست می آورد. یعنی مالکیت زناشوئی هسته مرکزی هر مالکیت دیگری است همانطور که معمولاً یک مرد مجرد بندرت میلی به مالکیت های بزرگ در جامعه دارد و عطش چندان به مالکیت های اقتصادی ندارد و بلکه بیشتر میل به مالکیت های معنوی و فکری و هنری و ادبی و مذهبی و علمی دارد همانطور که اکثریت فلاسفه و هنرمندان بزرگ و نیز عارفان و شاعران و دانشمندان بزرگ یا ازدواج نکرده اند و یا از حداقل حس مالکیت در خانواده بر خوردار بوده اند و بر همسر خود سلطه ای چندان نداشته اند یعنی فقر اقتصادی و عدم مالکیت عاطفی و زناشوئی اساس جنبش های معنوی و علمی بوده است. یعنی به لحاظی سلطه اقتصادی در گرو سلطه عاطفی در خانواده است و معلول آن می باشد. به زبان ساده کسی که زنش تحت فرمان وی نیست میلی به توسعه قدرت و مالکیت اقتصادی هم در بیرون ندارد. یعنی رابطه زناشوئی منشأ مالکیت اقتصادی است و این کشف بزرگ انگلس بطرز حیرت آوری مظلوم واقع شده است هر چند که خود انگلس هم به کُنه مکاشفه خود نرسید و در آن حیران و مردّد ماند.

*

و اما آنچه که کانون اصلی تبلیغاتی مالکیت خصوصی بر علیه سوسیالیزم می باشد مسئله نفی کامل زناشوئی و مالکیت بر همسر و فرزندان است که در رأس آن نفی مالکیت جنسی قرار دارد یعنی مسئله « شراکت جنسی » که منجر می شود به شراکت در فرزندان . یعنی اینکه هیچکس فرزند کسی نیست و هیچکس زن تمام عیار مردی نیست و هیچ مردی شوهر تمام عیار زنی نیست. این مسئله در ایدئولوژی سوسیالیستی هرگز بطور جدی و واضح به بحث و بررسی گذاشته نشده است و به همین میزان بصورت حربه ای فرهنگی بر علیه سوسیالیزم در آمده است و سوسیالیست ها هم در همه جا مهر سکوت بر لب نهاده اند. حامیان مالکیت خصوصی دو حربه عظیم تبلیغاتی بر علیه سوسیالیزم دارد: خدا و عاطفه

زناشوئی. و به این ترتیب سوسیالیزم را مترادف با نبرد با خدا و عفت جنسی قرار می دهند. این سکوت و کتمان سوسیالیست ها دال بر تردید عظیم و ذاتی در معرفت آنها درباره سوسیالیزم می باشد.

*

چرا زنان فئودالها و سرمایه داران بزرگ یاغی ترین و بی وفاترین زنها نسبت به شوهران خود هستند؟ زیرا این شوهران سلطه گرترین شوهران نسبت به زنان خود هستند. زن بمیزانی که امکان این ستم و سلطه و مالکیت را به شوهرش نسبت بخود ندهد امکان قدرت و توسعه اقتصادی و مالکیت شوهر را در جامعه نیز از بین می برد. این واقعیتی بس دقیق و واضح است که عموماً از چشم انسانهای خود – فریب مخفی می ماند. مالکیت در خانواده منبع تغذیه روانی مالکیت در جامعه است. مالکیت اقتصادی معلول مالکیت بر قوای جسمانی و روانی سائر انسانهاست و البته مالکیت عاطفی و روانی بر یک انسان دیگر بواسطه قدرت اقتصادی امکان پذیر می شود و نیز صد البته عدم قدرت اقتصادی لازم هرگز بخودی خود حس مالکیت عاطفی و روانی بر سائر انسانها را از بین نمی برد و بلکه به تشنج می کشاند و رابطه را چه بسا قطع می کند. تجربه کشورهای سوسیالیستی دال بر این واقعیت است. فقط معرفت کافی درباره این حقیقت است که احساس و اراده مالکیت بر سائر انسانها را بتدریج از بین می برد و لذا عطش مالکیت اقتصادی را نیز بتدریج کاهش می دهد و سوسیالیزم ممکن می شود منتهی نه از نوع کلیشه ای و مشهورش.

*

اراده به تملک اراده سائر انسانها، اراده به تملک وجود سائر انسانها همان کانون اصلی و ذاتی اراده به قدرت و مالکیت اقتصادی است. مردی که ثروت خود را عملاً نتواند تبدیل به مالکیت تامه بر زن و فرزندانش نماید از ثروت خود مأیوس شده و قدرت موجود در ثروت برایش پوچ می شود ودر ثروت خود احساس قدرت و احساس وجود کاذب نمی کند و بی وجودی خود را می یابد و بر واقعیت قرار می گیرد و از جنون رها می شود.

*

گوئی انسان در بلعیدن اراده انسانهای دیگر است که برای لحظاتی احساس وجود و احساس اراده می کند و این احساس منشأ ستم واستثمار وجهل و جنون بشر است. داشتن ثروت بخودی خود برای کسی احساس وجود داشتن نمی آورد. ثروت فقط وسیله است و نه هدف، ابزاری دروغین وفریبنده. « داشتن» هرگز «بودن» به بار نمی آورد بلکه داشتن وسیله ای برای مسلط شدن بر دیگران و بلعیدن اراده وعاطفه و روح دیگران است که بطور کاذب و موقتی برای انسان احساس وجود ببار می آورد و به ناگاه وی را در اشد بی وجودی ساقط می کند : بی وفائی ، خیانت ، نمک نشناسی. و اینها حق مالکیت است.

*

زن و فرزندانی که به مرد خیانت می کنند، کارگرانی که به ارباب خیانت می کنند، سازمان یا ملتی که به رهبرش خیانت می کند. این خیانت ها حق مالکیت است . انسان ثروتی نمی خواهد مگر بواسطه آن بتواند بر فرد یا افرادی مسلط شود و آنها را تحت اراده خود آورد. پس جهانخواری معلول و وسیله ای برای آدمخواری است. این آدمخواری گاه عشق نامیده می شود گاه وحدت ملی و گاه نجات و گاه احساس مسئولیت که فلسفه و مذهب و علم و تکنولوژی را در همه جا بخدمت توجیه و دفاع از حق خود می گیرد.

*

خلع و نفی مالکیت ها از عرصه جامعه و اقتصاد بسوی خانواده. این برنامه کلی سوسیالیزم در عرصه عمل بود که در شوروی بیش از هر جائی نمود یافت ولی این خلع مالکیت به پشت درب خانواده که رسید و خواست وارد خانه شود و مالکیت عاطفی یعنی هسته مرکزی مالکیت را متلاشی کند خود جامعه سوسیالیستی یعنی شوروی منفجر شد و پرونده آن بسته شد . البته مرحله جداسازی فرزندان از خانواده ها در حال شروع بود و هنوز هم بوی انفجار نبود ولی نوبت به خلع مالکیت زناشوئی که شد انفجار رخ داد و کل قدرت اتمی شوروی هم نتوانست از سوسیالیزم دفاع کند واین انفجار را خنثی نماید .انفجار مالکیت زناشوئی همان انفجار هسته ای در ماهیت بشر است زیرا زناشوئی هسته بشریت است . در اینجا سئوالاتی بنیادی قابل طرح است : یکی اینکه سوسیالیزم به جای اینکه از بیرون شروع شود در مرحله آخر به هسته مرکزی اش یعنی خانواده برسد می بایستی از درون یعنی از هسته مرکزی شروع می شد. چرا که هر چه افراد جامعه مالکیت های بیرونی و اقتصادی را از دست دادند اتفاقاً به هسته مرکزی و درون خود رجوع کردند وتمام قدرت و اراده به مالکیت از دست داده در بیرون را در درون تل انبار و جبران وتقویت نمودند و لذا آنگاه که نوبت خلع مالکیت خانواده رسید آن انفجار عظیم کل سوسیالیزم را نفی کرد و این قدرت مالکیت تل انبار شده در خانه دوباره به جامعه سرریز شد و جامعه شوروی را حتی

بیش از جوامع سنتی سرمایه داری بسوی مالکیت خصوصی جنون آمیز رسانید و در مدت یک دهه جامعه شوروی به لحاظ اقتصادی مبدل به مافیائی ترین جوامع بشری شد و مالکیت مافیائی حاکم گردید و در مقابل هسته خانواده نیز متلاشی شد و روسپی گری کل شوروی را فرا گرفت.

*

درباره شوروی و فروپاشی آن نکته ایدئولوژیکی دیگر آن است که مسئله انحلال مالکیت خانواده و زناشوئی بتدریج از فکر و برنامه های حزب کمونیست حذف شد و کمونیزم روسی در بیرون از خانه باقی ماند و بسنده نمود وهسته مرکزی مالکیت دست نخورده باقی ماند و بالاخره سوسیالیزم بیرونی را هم نفی و نابود ساخت زیرا دو صد چندان پروار شده بود منتهی دور از چشم ایدئولوژیکی رهبران حزب. این به مثابه پوست اندازی بود. سوسیالیزم روسی و نیز سائر سوسیالیزم ها اگر از انحلال و نفی مالکیت خانواده و زناشوئی شروع می کردند یا به سرنوشتی کاملاً متفاوت می رسید و یا اصلاً شروع نمی شد که به این فجایع منتهی شود و بکلی ناکام و بدنام شود و لعنت ابدی گردد و به سرمایه داری قداست جاودانه بخشد .

*

آنچه که در حریم خانواده، عشق و مسئولیت نامیده می شود که نقابی بر روی سلطه گری و آدمخواری متقابل زن و شوهر است و به بچه خواری منتهی می گردد کل عرصه جهنم خانواده است و بدین ترتیب اشد مالکیت و ستم و تجاوز و آدمخواری تحت عنوان قداست و محبت و عشق وایثار به راه خود ادامه می دهد و درحالیکه هسته از درون می گندد و زن و مرد هر یک در خفا به راه خود میرود و از هر خیانتی روی گردان نیست ولی پوسته بیرونی و نمایشی خانواده باقی است که امروزه دیگر عمر این پوسته ریائی بسیار کم شده است و زناشوئی و خانواده عملاً در حال انحلال می باشد و این نیز حق مالکیت است که جبراً افراد بشری را بسوی تفرید و خلع مالکیت عاطفی می کشاند.
بهرحال هیچ چیزی جز حق مالکیت و هیچ نظامی جز نظام سرمایه داری که امروزه حقی جز حق مالکیت اقتصادی نمی شناسد، تباه کننده و نفی کننده خانواده و مالکیت زناشوئی نبوده و نیست و این نیز حق دیگری از مالکیت است که خود را در خودش به روش های گوناگون نفی و باطل می سازد. این مسئله حتی در کالبد اقتصادی نظام سرمایه داری رخنه کرده است و آنچه که «سوسیال دموکراسی نوین » نامیده می شود که ظاهراً نوعی ادغام سرمایه داری وسوسیالیزم است کل جهان را در حال سرایت است و راهی جز این باقی نمی ماند. حکومت های سرمایه داری از طریق دموکراسی جبراً و گام به گام بسوی سوسیالیزم کشیده می شوند منتهی این سوسیالیسمی ایدئولوژیکی و آرمانی نیست واحدی را خوش نمی آید زیرا سوسیالیست است که اساساً فساد و فتنه و بدبختی ها و فجایع را به تساوی تقسیم می کند وهمه را به طور برابر بیچاره و رنجور و دیوانه می سازد و نه خوشبخت . و خوشبختی هنوز بطور فزاینده ای چیزی است که بایستی دزدیده شود.

*

این یک واقعیت همه جائی است که افراد خانواده ای که از لحاظ قدرت و مالکیت اقتصادی فقیرتر است به یکدیگر بسته ترند و نسبت به همدیگر احساس مالکیتی بسیار شدید تر دارند وهر کس خود را مالک سرنوشت دیگری می داند که یک انتخاب مستقل فردی کل خانواده را تا سرحد فروپاشی پیش می برد و نیز زورگوئی و ستمگری افراد خانواده نسبت به همدیگر شدیدتر و عریانتر است. این وضعیت همان چیزی است که عاطفه و محبت و مسئولیت نیز نامیده شده است و اتحاد فامیلی. ولی همین به اصطلاح محبت و اتحاد با یک گشایش کوچک به لحاظ اقتصادی در بیرون از هم فرو می پاشد، و به ناگاه همه این اعضای وفادار به یکدیگر خیانت می کنند. بنابراین سوسیالیزم بایستی از درون شروع شود و از خانواده و نه از برون و حکومت.

*

خیانت زن و شوهر نسبت به یکدیگر از هر لحاظی محصول طبیعی حق مالکیتی است که این دو نسبت به همدیگر برای خود قائل هستند، که بتدریج این دو را از یکدیگر بیزار و بیگانه نموده و نهایتاً ابتدائی ترین حق، یعنی حق جنسی را نیز از آنها ساقط می کند. یعنی اینکه هیچکس نهایتاً نمی تواند مالک دیگری شود.

*

خیانت جنسی زن نسبت به شوهر بطور واضح انتقام و تلاش زن برای رهائی از یوغ مالکیت شوهر است .
و اما یک زن هرزه و یا یک روسپی حرفه ای که نسبت به هیچ مردی احساس مالکیت خاصی ندارد و همه مردان کمابیش در نزد وی مساوی هستند یک زن سوسیالیست است به لحاظ جنسی؟ ولی به حس وتجربه می دانیم که یک زن به میزانی که میل به تملک تمام عیار مرد را دارد و چون به همان میزان در این میل ناکام می شود به سمت هرزه گی می رود. و جالبتر اینکه شکار اصلی چنین زنانی مردان ثروتمند هستند،

پس هرزه گی جنسی هم در زن و هم در مرد نشانه طبع ضد سوسیالیستی آنهاست و محصول شدت مالکیت جویی آنها نسبت به همدیگر. یک زن هرزه یک زن مردخوار است نه مرد دوست. و یک زن استثمارگر است که می خواهد روح و شرافت مرد را غارت کند که نهایتاً فقط به استثمار خودش موفق می شود و این حق استثمار است.

*

هر که دم از برابری می زند منظورش اینست که همه باید مثل او شوند و نه او مثل دیگران. یعنی همه بایستی مبدل به لقمه چربی برای بلعیدن در نزد وی باشند و این همان راز منافقانه ای است که دموکراسی نامیده می شود و آزادی و برابری که سودائی جز آدمخواری ندارد و راز سلطه و مالکیت انسان بر سائر انسانهاست. برابری زن و مرد در رأس این مکر عظیم قرار دارد اینکه کسی می خواهد همسرش درست مثل خود او فکر کند و احساس داشته باشد و عواطف و امیال او مثل خودش باشد راز مسلط شدن و بلعیدن همسر است. این مسئله که عین سوسیالیزم هم بنظر می آید ضد سوسیالیزم است . یکی از مسائل اصلی در نظامهای سوسیالیستی که منجر به ضد سوسیالیزم شد همین برابر سازی افراد جامعه می باشد. به لحاظ طرز فکر و آداب و خوراک و پوشاک و امثالهم. این برابرسازی که فقط به واسطه تکنولوژی امکان پذیر است نهایتاً بطور کاذبی تکنولوژی را مقصود نهائی سوسیالیزم ساخت وهمه چیز فدای رشد تکنولوژیکی شد حتی خود سوسیالزم. و این همان واقعه ای بود که در شوروی بطور کامل رخ نمود درست آنجا که حزب کمونیست مبدل به غولی جامعه خوار شده بود ،مبدل به امپریالیستی منافق و منادی نجات انسانها .

*

هیچ فساد وتباهی و جنون وجنایتی نیست الا محصول حق مالکیت است. و هیچ اصلاح و رشد و سلامتی هم نیست الا محصول گذشت انسان از حق مالکیتی است .

*

و اما حق مالکیت و کلاً حقوق اقتصادی از دیدگاه علم اقتصاد و فلسفه اقتصاد و اقتصاد سیاسی بحث کاملاً متفاوت دیگری است که دو مکتب سوسیالیزم و کاپیتالیزم بر آن استوار است و آن دو اصل و اصالت است: اصالت کار و اصالت سرمایه. آنچه که هرگز به لحاظ محاسبات اقتصادی این امکان را نمی دهد که مرز بین ارزش کار و ارزش سرمایه واضح گردد، ابزار تولید و خاصه تکنولوژی تولیدی است. مارکس و کلاً سوسیالیزم مدعی است که ارزش اضافی که اساساً مربوط به تکنولوژی می شود متعلق به کارگر است ولی کاپیتالیزم آنرا متعلق به کسی می داند که صاحب آن تکنولوژی است یعنی صاحب کارخانه. بهرحال سرمایه داری نوین سعی کرده است که بخشی از این ارزش اضافی را بطور گوناگونی به کارگر برگرداند تا فاصله و تضاد طبقاتی را کاهش دهد و زمینه انقلاب را از بین ببرد. ولی سوسیالیزم معتقد است که کل درآمد حاصل از کار متعلق به کارگر است و نهایتاً مدعی است که زمین مال کسی است که بر روی آن کار می کند و لذا کارخانه هم مال کسی است که در آن کار می کند و بدین ترتیب امکان انباشت سرمایه را محال می سازد. اینکه حق بجانب کار و کارگر است یا سرمایه و سرمایه دار باید از خودشان سئوال کرد . نه تنها سرمایه دار حق را به خودش می دهد بلکه کارگر هم حق را به سرمایه دار می دهد واین دو در طول تاریخ با هم کنار آمده اند در این میان برخی افراد پیدا شده اند که رابطه تاریخی این دو را مختل ساخته اند که این افراد امروزه تعدادشان بیشتر است و نامشان کمونیست می باشد. این کمونیست ها نه سرمایه دارند ونه کارگر. نه تعهد کاری دارند ونه تعهد سرمایه داری. سوسیالیزم و جامعه سوسیالیستی محصول این گروه است گروهی که عملاً هم بر کار و کارگر و هم بر سرمایه و سرمایه دار مسلط شد و مالک هر دو جناح گردید و بزرگترین دیکتاتوری را در تاریخ پدید آورد و در اوج این سلطه قهارش ساقط گردید و به ناگاه مثل هوا محو گردید و گوئی اصلاً نبوده است. شوروی و فروپاشی اش دقیقاً سیمای این واقعه است : که نه متکی به کار و بازوی خود هستند و نه به سرمایه و قدرت حاکمه. بلکه فقط متکی به سواد و اطلاعات و اندیشه خود هستند وآرمان می پرورند یعنی محال پروری می کنند. آنان که برای مدتی توانسته اند بی هیچ مسئولیتی درس بخوانند خیال پروری کنند و اندیشه پروار سازند منتهی به هزینه ارزش اضافی تولید شده از کارگر و سرمایه سرمایه دار، بواسطه قدرت ماشین و تکنولوژی. یعنی آنچه که روشنفکر نامیده می شود و در جستجوی حق «فکر» خویش است که آنرا به اریکه قدرت برساند. و این همان حق مالکیت فکر است که خاص اهل کتاب بوده است از قدیم تاکنون. ولی امروزه این گروه مبدل به یک طبقه جهانی شده است و برعکس قدیم تعدادی افراد نیستند که این توسعه هم به قیمت ارزش اضافی عصر ماشین است که آموزش اجباری و همگانی و کمابیش رایگان را ممکن ساخته است. در واقع این گروه فرزند تکنولوژی است و مذهب عملی اش تکنوکراسی می باشد و بوروکراسی و نه دموکراسی و سوسیالیزم. شعار برابری ترفند رسیدن به حاکمیت است و جهانی ساختن فکرش. اینان اندیشه سالارند.

اندیشه سالاری عملاً همان هیچ سالاری است زیرا اندیشه ذاتاً برباد است و بی بنیاد، بخصوص برای کسی که در بیرون از خود نیز بی طبقه باشد و اگر هم طبقه ای دارد طبقه سیّال و بازیچه و دمدمی است که نه خانواده به وی اعتماد دارد و نه حکومت.

*

تصورش را بکنید که مثلاً امروزه والدین که عموماً از طبقه سرمایه دار نیستند و کار می کنند تا حدود سی سالگی فرزندان خود را با تمام قوا به لحاظ اقتصادی تأمین می کنند تا درس بخوانند و فکر پروار نمایند .آیا این استثماری عظیم نیست. روشنفکران محصول این استثمار هستند و عموماً انقلابی می شوند. تحصیل کرده های برخاسته از خانواده های سرمایه دار و فئودال و اشراف بسیار بندرت انقلابی می شوند زیرا از ثروت و امکانات باد آورده پروار می شوند ونه از دسترنج والدین. پس طبیعی است که روشنفکر انقلابی که خاستگاه طبقاتی اش کار و کارگری است حق را تماماً به کار و کارگر بدهد و نه سرمایه و سرمایه دار. ولی می دانیم که این روشنفکر تماماً با فرهنگ و آداب و ماهیت خانواده خود در تضادی آشتی ناپذیر است در حالیکه یک تحصیل کرده متعلق به یک خانواده بورژوا اصلاً اینطور نیست این نیز دلیل دیگری بر انقلابی گری و یاغیگری اوست و در حالیکه مدافع حق کارگر است پدرش را که کارگر است و تمام عمرش را وقف تحصیل کرده فرزندش کرده مطلقاً غیر قابل تحمل می یابد. این تضاد عظیم چگونه برطرف خواهد شد؟ آیا او مدافع چه چیزی است و منظورش از حق کارگر دقیقاً چیست؟ سوسیالیزم در نزد او چه چیزی است ؟بهرحال می دانیم که این انقلابی وقتی که به قدرت می رسد و مثلاً هنگام ادا کردن حق کار و کارگر فرا می رسد تا چه حدی نسبت به کارگر قسی القلب می شود و جباریت وی نسبت به کارگر بسیار هولناکتر از رفتار خان و سرمایه دار است. آقای استالین نمونه تمام عیاری از این وضع می باشد. به همین دلیل این کارگر نهایتاً شاه و خان وسرمایه دار را ترجیح می دهد و ضد انقلاب می شود. عملاً می دانیم که این انقلابیون تضادی که با خاستگاه طبقاتی خود دارند اصلاً با طبقه بورژوازی ندارند و فحاشی آنها نسبت به بورژوازی یک تعارف و ناز و نمایش است و در واقع آنها می خواهند که کارگران هم بورژوا شوند پس مدافع حق کار و کارگری نیستند و بلکه مدافع حق سرمایه داری و بورژوازی هستند زیرا خود نیز محصول استثمار خانوده خود هستند.و اینست که یک چنین روشنفکری از سرمایه دار و فئودال هم استثمار گرتر و جبارتر است و این جباریت علم و اطلاعات واندیشه هائی است که به قیمت استثمار والدین بدست آمده است. استثماری که معمولاً حتی حق کارگری آنان را هم ادا نمی کند و کمترین حرمت ظاهری هم به آنها نمی نهد. این است که چنین والدینی ارباب استثمارگر خود را بر فرزند انقلابی خود ترجیح می دهند. پس معلوم شد که انقلابیگری و کمونیزمی که لااقل در جهان معاصر شاهدش بوده ایم بر اساس ضدیت و عداوت نفسانی با کار و کارگر پدید آمده است و سودای ذاتی اش بورژوا نمودن جهان و جهانیان است و هیچ حقی واقعی برای کار و کارگر قائل نیست و حقش را در نفی آن می داند. و درست به همین دلیل برنامه پرولتریزه کردن روشنفکران کمونیست که یکی از برنامه های اساسی سوسیالیزم بود هرگز به مرحله اجرا در نیامد و حداکثر رهبران احزاب کمونیستی در مراسم نمایشی کلنگ افتتاح را با روبان قرمز بر زمین می زدند و می رفتند. هر چند که اجرای عملی این برنامه در برخی موارد هیچ نتیجه مثبتی هم به بار نیاورد زیرا این برنامه ها بصورت تنبیه اجرا می شد آنهم درباره افرادی از حزب که رهبری را اطاعت محض نمی کردند و نیز استالین این برنامه را درباره دهقانان فلک زده روسی در سیبری اجرا کرد و میلیونها نفر از آنان را از بین برد. گوئی هیچ طبقه ای به اندازه دهقانان مفت خوار نبودند و می بایستی پرولتریزه می شدند تا بتوانند آرمانهای تاریخی استالین را درک کنند. آنجا که دهقانان به عنوان جریان ضد سوسیالیستی ارزیابی می شوند پس معلوم است که این سوسیالیزم دشمن قسم خورده کار و کارگر است و جز نابودی حقی برای آنان قائل نیست. این تکنوکراسی بالاخره کشاورزی را در شوروی نابود ساخت و حدود سیصد میلیون روسی نان شب خود را از امپریالیسم آمریکا می خریدند و در عوض کل سرمایه و کار ملی صرف زرادخانه های اتمی شد و شوروی را در گرسنگی و وابستگی به آمریکا و اقمارش بالاخره ساقط کرد و این حق آنچنان سوسیالیستی بود.

*

خانواده نه تنها منشأ مالکیت است بلکه مرجع نهائی هر مالکیتی در جامعه نیز هست یعنی همه مالکیت های اجتماعی و اقتصادی نهایتاً بصورت میراث مادی و معنوی به خانواده باز می گردد. پس خانواده مبدأ و معاد مالکیت است. و یک روشنفکر طبعاً تضادی آشتی ناپذیر با این کانون دارد و این تضاد نه از سر معرفت بلکه شدیداً کور و ابلهانه می باشد و این ریشه انقلابیگری وی است که در واقع همان یاغیگری و

بی خانمانی اوست و حاصل گریز وی از خانواده. لذا وی از هر انسان دیگری نسبت به خانواده بیگانه و جاهل تر است و این گریز و بیگانگی و جهل وانکار همان اساس وانگیزه تشکیل حزب و حزب گرائی است. حزب را جایگزین خانواده می کند. حزب چیست؟ حزب ذاتاً ضد خانواده است حتی محافظه کارترین احزاب. حزب محصول تاریخی انهدام خانواده است حتی اگر یک جمع صرفاً فرهنگی یا هنری و مذهبی و علمی باشد و یا کلوب تفریحی. این مجامع کانونهای انفجار خانواده هستند وبطور مستقیم وغیر مستقیم ضد خانواده اند. شدیدترین ومستحکمترین این احزاب یعنی احزاب کمونیستی که ظاهراً ضد مالکیت هستند درواقع ضد خانواده هستند و اتفاقاً محصول اشد ناکامی در مالکیت خانواده می باشند و این مجامع را به جبران احیای آن ناکامی پدید آورده اند آگاه و ناخودآگاه.

*

با نظری به سیر تمدن جدید جهان بوضوح می توان دید که هر چه هسته مرکزی اجتماع یعنی خانواده سست تر شده است نهادهای مدنی و دموکراتیک و احزاب و نهایتاً حکومت ها مقتدرتر شده و اصلاً با ماهیت نوینی پدید آمده اند. در قیاس حکومت سلطنتی در عصر قدیم با یک حکومت جمهوری در عصر جدید می توان این تفاوتهای ذاتی را درک کرد که تا چه حدی حکومتهای قدیمی با مردم بیگانه بوده و به این میزان در مردم نفوذ نداشته و بر آنها جز بصورت گهگاهی و فیزیکی تسلطی نداشته اند. سلطه حاکمیت های سنتی یک سلطه نمایشی و سطحی بوده است نه روانی که در روزمره گی حیات افراد جامعه حضور و سلطه داشته باشند و حتی احساسات و اعتقادات باطنی آنها را تحت تأثیر قرار دهند. ممکن است بگوئید که یک حکومت جمهوری چون به رأی و اراده اکثریت مردم پدید می آید لذا مردم خود به اختیار و تشخیص خود از آن تبعیت می کنند واین یک رشد عظیم در سرنوشت جوامع است. اگر چنین است پس چرا نبرد روانی و فیزیکی و کلامی و رفتاری مردم با حکومتها هزار چندان بیشتر شده است و حکومتها بخش عمده ای از بودجه ملی را صرف حفاظت از خودشان می کنند: ارتش و اطلاعات و جاسوس و دادگاه و ژاندارمری و شهربانی و ..... چرا مردم بر علیه حکومتها یاغی تر شده اند وحکومتها را مسبب تمام بدبختی های خود می دانند . آیا این هم دال بر رشد وآزادی و اختیار جوامع است که خود را علت سرنوشت خود ندانند وهر کسی بر ای خوشبخت شدن راهی جز خود – فروشی به حاکمیت نداشته باشد؟ تا قبل از این هر کس اساساً همسرش را علت بدبختی یا خوشبختی خود می دانست و حالا حکومت را . آیا این رشد است یا انحطاط و بدبختی. مهم این نیست که کدام بهتر بوده است مهم درک این واقعه است زیرا نمی توان هیچیک را بهتر یا بدتر دید بخودی خود. پس می بینیم که خانواده در طول تاریخ بتدریج بسوی انحطاط و نابودی رفته و می رود. و دموکراسی و سوسیالیزم بزرگترین نهاد این از خود – بیگانگی خانواده است.

*

هر چه که یک فرد تلاش بیشتری برای مالک خویشتن شدن می نماید ناکامترمی شود و در نتیجه تلاش بیشتری برای تملک اعضای خانواده اش می کند و نیز ناکامتر می شود و در نتیجه وارد مالکیت های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی کلان می شود و روی بسوی حکومت می کند و این همان روند از خود بیگانه شدن است که دموکراسی و مسئولیت اجتماعی و سیاسی هم نامیده می شود . حکومت مظهر و سمت کلی این تلاش مذبوحانه است یعنی عریانترین و نهائی ترین نماد از خود بیگانگی افراد و بدینگونه است که می بینیم ضعیفترین فرد درمالکیت خانواده گی قوی ترین فرد در مالکیت های اجتماعی و حکومتی است. همانطور که گفتیم مسلط ترین زنان همواره زنان رؤسای حکومتی هستند و ضعیفترین مردان در رابطه با زن همانا دولتمردان می باشند. به بیان واضح تر تا زمانیکه خانه محل آرامش و عزت و لذت است زن و شوهر ونیز فرزندان میل چندانی بر « بیرون» ندارند، به جامعه و حکومت و غوغا. به زبان دیگر انسان بمیزانی که در خانواده خود ناکام است در جامعه موفق است، در مشاغل اجتماعی، در تحصیل علم و صنعت وهنر و سیاست. و به همین دلیل اکثریت کسانی که در بیرون از خانه موفق هستند دچار انحرافات یا امراض جنسی می باشند که علتش درون خانه است. انحرافات و فساد جنسی اکثریت مردان سیاسی از همین قاعده است. پس طبیعی است که کاخ پایدار دموکراسی و سوسیالیزم فقط به خرابه های خانواده استوار می ماند. اصلاً علوم اجتماعی محصول عرصه فروپاشی تدریجی خانواده است و جالب و معقول اینکه کمترین و سطحی ترین بخش علوم اجتماعی مربوط به علم خانواده می باشد درحالیکه خانواده ظاهراً هسته مرکزی جامعه است. و نیز امروزه در همه جا می بینیم که به میزانی که روابط زناشوئی و رابطه بین والدین و فرزندان تباه است و از هم بیگانه اند ، در این خانه ها سیاست وعلم و تکنولوژی و فلسفه و روشنفکری و هنر و ادبیات و دموکراسی و اندیشه های انقلابی حضور دارد. این مسئله ای برای قضاوت نیست بلکه موضوع کلیدی برای شناخت است. دین و عرفان و مکاشفات روحانی و متافیزیکی نیز تحت تأثیر این قاعده قرار دارد. بودا با فرار از خاندان خود به بیداری رسید. موسی بواسطه دو مرحله طرد شده گی و دور ماندن از خاندان خود بود که به نبوت رسید. عیسی که یک عمر بی

خانمان بود. کمال نبوت ابراهیم از جریان ازدواج وی با هاجر و نبرد سارا با هاجر و فروپاشی آرامش خانه بود که شروع شد. پیامبر اسلام بارها از شر زنش شب ها در طویله می خوابید. شیخ خرقانی مرتباً از دست زنش کتک می خورد و سقراط نیز . پس حق فراسوی خیر وشر است.

*

بمیزانی که مالکیت منحصر بفرد و یکه تاز جنسی در رابطه با همسر خدشه دار و ناممکن می شود فرد به بیداری عظیم می رسد و آن اینکه اشد اراده اش یعنی اراده جنسی اش را ناکام و ناتوان و بیخود می یابد. بسیار اندکند که بر این بیداری بمانند و در آن تعمق نمایند و بلکه بسرعت می گریزند به بیرون. یعنی اجتماعی و سیاسی و علمی وفنی و هنری و به اصطلاح معنوی می شوند. این شهوانی ترین تفسیر از معنویات است. تفسیر این گریز به بیرون همانا ایثار و انسانیت و خدمت به جامعه است. یعنی شکست در تملک زناشوئی منشأ عامه معنویت در انواع گوناگون می باشد که بستگی به شرایط و امکانات دارد. شکست اقتدار جنسی و زناشوئی و خانواده گی روی به اقتدار اجتماعی و مدنی می کند ومعنوی. یعنی آنجائی که نیازی ناکام می شود معنوی می شود. این معنویت از شدیدترین خرافات جنون آمیز تا علم و سیاست و دین و عرفان وحق جوئی حوزه فعالیت دارد. این واقعه هم قابل تکذیب است و هم قابل تقدیس. حق مالکیت های مادی وغریزی بمیزانی که باطل می شود حق مالکیت های اجتماعی و معنوی پدید می آید. و چون این حق هم باطل شد که جبراً می شود وانسان بطرز اجتناب ناپذیری روی در روی بی وجودی خود قرار می گیرد در این بی وجودی بتدریج نوری از وجود می یابد. در این بیخودی بطرز حیرت آوری چیزی می یابد که « خود» می باشد. این همان مالکیت ذاتی انسان نسبت بخودش می باشد که بمیزانی که یافته می شود انسان از مالکیت های بیرونی بی نیاز می شود یعنی سوسیالیزم به معنای حقیقی آن در ذات انسان رخ می نماید و در بیرون هم سوسیالیست واقعی می شود. کسی که مالک خود شد دیگر هیچ میلی به مالکیت بر غیر ندارد.

*

5- حق قضاوت

حق قضاوت به بیان دیگری همان حق حقیقت است در عرصه افکار و اعمال و بیان بشری. حق چیزی همان قضاوت درباره درستی چیزی است این حکم که آن چیز همان که هست باید باشد یا نه. پس هر قضاوتی انسان را به عرصه هستی بایستی می کشاند که یا هستی را مترادف بایستی قرار می دهد و لذا آن را تبرئه می سازد و به حال خود وا می گذارد و یا هستی را در تضاد بایستی می بیند و لذا آن را محکوم به تغییر می سازد که این تغییر ممکن است مترادف با نیستی باشد.

*

در لحظه ای که انسان تعجب می کند هیچ قضاوتی وجود ندارد یعنی حیرت قلمروئی از اندیشه و روان بشر است که فراسوی قضاوت می باشد و یا به هر حال قضاوت در آن راهی ندارد ولی آنگاه که از وضعیت حیرت خارج شد، نسبت به آن چیزی که او را به حیرت انداخته بود به قضاوت می پردازد. در اینجا قضاوت همان تلاش برای معنا نمودن آن چیز است، چیزی که برای لحظاتی برای انسان فراسوی معنا و فهم علیتی قرار داشت. حیرت به لحاظی سرآغاز آشنایی است و نیز علت آشنائی و نزدیکی، و سپس قضاوت آغاز می شود که عرصه چون و چرائی و خیر و شر است که آن آشنایی و نزدیکی را دچار اختلال و تردید می سازد که در عین حال تلاش برای از آن خود کردن آن چیز در چهارچوب امیال خویشتن است. پس قضاوت به لحاظی ذاتاً مالکیت جو و سلطه گر و مصرف کننده است. بنابراین یک فرد در مقام قضاوت نمی تواند سهمی برای خود قائل نباشد و به همین دلیل قاضی عادل و قضاوت بی طرفانه امری در حد کیمیا و محال می آید. و نیز نتیجه فکری که از قضاوت حاصل می آید تا سرحد محال می تواند اندیشه ای واقع گرایانه و برحق باشد. و نیز می دانیم که ذهن بشری فقط به انگیزه سهمی که برای خود در هر امری جستجو می کند بطور اتوماتیک می اندیشد و ذهنی که در ورای چنین وضعی کار کند نیز در حکم کیمیاست. انسان بایستی در مقام بی نیازی کامل باشد تا بتواند تفکر و قضاوت و اعتقادی بر حق بیابد وهستی را همانگونه که هست ببیند و لذا آن را برحق بداند. زیرا هر بایستی منشأ سود طلبی و مسخ واقعیت است. بدین ترتیب به لحاظی می بینیم که قضاوت کردن بکلی ناحق است مگر اینکه به هیچ حکم و تغییری منجر نشود، که در اینصورت اصلاً انگیزه قضاوت از بین می رود یعنی انگیزه معنا کردن و تفکر و فهمیدن. و از طرف دیگر فقط از همین طریق است که انسان بالاخره حق هستی را درک و تصدیق می کند و دست از جدال که موتور محرکه اندیشه است بر می دارد و به ذهنیتی برتر می رسد. ذهنیتی که در آن مقام فکر عین واقعیت است. و این غایت وحق قضاوت است، حق هر آنچه که قضا شده است. و این درک قدر و قضا است و این یعنی یگانگی جبر و اختیار و یگانگی هستی و بایستی.

*

حقیقت چیست؟ پاسخ به این سئوال ، یافتن آن میزانِ پایداری است که هر قضاوتی را بر حق ممکن می سازد. اگر پاسخ سئوال مذکور هر چیزی غیر از این باشد که « هر چه هست حقیقت است» هیچ میزان ثابت و بدیهی برای هیچ قضاوتی ممکن نیست. فقط چنین پاسخ و پذیرش محض آن است که بی نیازی و استقلال انسان از واقعیت ها را ممکن می سازد ، یعنی قضاوت بر حق را. در غیر اینصورت هر کسی درباره هر چیزی هر حکمی که صادر کند هیچکس حقی ندارد که حکمش را ناحق بداند، آیا چنین نیست؟ آیا کسی با بردن شکایت خود به دادگاهی به رضایت رسیده است؟ درست به همین دلیل حقی جز حق هر آنچه که هست و جریان دارد وجود ندارد. یعنی هر شکایتی ناحق است. و اگر ناحقی آن فهمیده شود از بین می رود. پس حق حقیقی قضاوت همانا معرفت بر آنچه که هست می باشد.

*

اگر چنین است پس حق باید ها و نبایدها و تلاش ها و زور زدن های انسان چه می شود. حق تغییر و اصلاح . حق خواستن ونخواستن و نهایتاً حق انتخاب. پس انسان در قبال چه چیزی مسئول است و حق مسئولیت چیست؟ و نیز خیر وشر کدام است. و انسان خوب و بد یعنی چه. و آیا چه چیز نادرستی وجود ندارد؟ و همه اینها یعنی پس حق قضاوت چیست ؟ و حقوق اخلاقی و دینی بر چه اساسی قرار دارد؟

*

هر تلاشی و تغییری حقی جز حق زور ندارد زور که زر و تزویر نیز همچون اسلحه ابزارهایش می باشند. پس حق تغییر همان حق جبر است و نیز حق ستم است در صورت ستمگری و یا ستم بری. و این همان حق ناحق دانستن آنچه که هست می باشد. و قضاوت ناحق هم که منشأ ستم است همانا حق ناحق است. بنابراین مسئولیت بر حق همانا مسئولیت در قبال حق هر آنچه که هست می باشد که نتیجه این مسئولیت تماماً رضایت است رضایتی که محصول معرفت بر آنچه که هست می باشد. همانطور که حق و درستی در ذات خود انسان را به سمت یافتن مقام خشنودی و رضا دعوت می کند. و همانطور که محسوس ترین تعریفی که از حقیقت شده است، حقیقت را چیزی می داند که انسان را به رضایت از حیات و هستی خود برساند.

*

انسان به میزانی که به کس یا چیزی نیازمند است محتاج قضاوت درباره آن است و به همان میزان در قضاوتش به خطا می رود و به ناحق قضاوت می کند تا آنجا که کل منافع و نیازش نسبت به آن چیز تباه و منتفی می گردد و به کلی از آن مأیوس می شود و از اینجا به بعد است که امکان قضاوت به حق پدید می آید . بطور مثال شدیدترین نیازهای هر بشری به جنس مخالف و همسر است و درست به همین دلیل ناحق ترین قضاوت ها را زن و مرد نسبت به یکدیگر بروز می دهند. تا آنجا که بواسطه طلاق یا مرگ جبراً از یکدیگر بی نیاز و مستقل می شوند و زین پس امکان قضاوت برحقی پدید می آید.

*

از بزرگترین ویژه گی قضاوت ناحق که عرصه ناحق ترین قضاوت هاست،نیاز کتمان شده و بلکه معکوس می باشد که ما آن را «ناز» نامیده ایم. یعنی وقتی که من به کسی نیازی دارم و نه تنها نیازم را با او در میان نمی گذارم ،بلکه با رفتارهای خاص وی را به سمتی می کشانم که نیاز مرا پاسخ گوید گویی که او خودش نیازمند این کار بوده است و من لطف نموده و به او این امکان را داده ام. مسلماً در چنین وضعیتی کل روان و اندیشه من آنچه که هست را وارونه ساخته است و لذا دیوانه گردیده است. طبیعی است که در چنین وضعیتی که وضع کلی همه روابط زناشویی می باشد که عشق نامیده شده است، حق و ناحق بر جای هم نشسته اند و به همین دلیل چنین عشقی به ناگاه مبدل به اشدّ نفرت می شود. و هر یک دیگری را مستحق نابودی می داند. و البته این قضاوت که چنین وضعی حقاً در عشق است یا یک فریب مالیخولیایی، فقط دعوی بر سر اسم آن است ولی آنچه که رخ میدهد تماماً حقّ است، حتی آن قضاوت نهایی. به همین دلیل قضاوت در مشکلات زناشویی ناممکن ترین نوع قضاوت هاست و بی فایده ترین نوع آن.

*

برحق ترین قضاوت ها چه بواسطه معرفت و چه بواسطه جهل همانا حکم به فناست، چه درباره خویشتن باشد و یا غیر. زیرا چنین حکمی بنیاد نیاز را برانداخته و خواه ناخواه حق آنچه که هست تصدیق می گردد. بنابراین عشق و نفرت در هر رابطه و قضاوتی،عرصه ظهور اشدّ حقیقت است: حق اثبات و حق نفی: حق بود یا حق نبود، و جایی بینابین باقی نمی ماند. زیرا امور بینابینی بر ذات تردید قرار دارند که امکان قضاوتی برحق را نمی دهند تا حق واقعیت آنچه که هست آشکار شود و اصولاً انسان در وضعیت ها و امور بینابینی با آنچه که هست هیچ رابطه ای ندارد و فقط در عرصه آنچه که باید باشد سرگردان و دیوانه است. و هیچ نمی داند که به یقین چه می خواهد.

*

بنابراین برای رفع قضاوت ناحق و ظهور حق فقط یک راه وجود دارد و آن از میان بردن نیاز در آن رابطه است یعنی قطع کامل . مذاکره و توضیح و فلسفه و دلیل کمترین کمکی به رفع سوء تفاهم نمی کند و بلکه آن را پیچیده تر می سازد. و در غیر اینصورت فقط نبردی به قصد نابود سازی است و نهایتاً حقیقت را آشکار می کند.

*

و این نیز یک حق بسیار برتری است و به مثابه حق حقیقت است که همواره حق و باطل برجای یکدیگر اظهار وجود می کنند و خلیفه همدیگرند. که درک این واقعه همه جایی و حیرت آور و برتر از آن تصدیق این واقعه در نزد ذهنی که هنوز اسیر خیر و شر و سود و زیان است محال می آید و نیز ممکن شدن این محال در یک انسان به معنای ظهور حقیقت از وجود اوست. و اوست قاضی برحق و انسانی واقع بین.

*

پس طبیعی است که قضاتی که در دادگاهها نشسته اند جز به نفع حکومت ها حکمی نمی توانند داد، هر چند که قاضی در حکمی که می دهد بر فرض محال بتواند هر نفعی را برای خود نادیده بگیرد. و احکام دادگاهها احقاق حق ناحق کسی است که به آن دادگاه کشیده شده است.

*

بنابراین قضاوت ناحق وجود ندارد، به دو معنا: یکی اینکه به لحاظ تئوری هر قضاوتی برای ذهن صاحبش برحق است و به لحاظ واقعیت وجودی قضاوت ناحق نفی هستی است یعنی بایستی وجود ندارد. و نیز اساساً قضاوت بر حق ممکن نیست زیرا قضاوت ذاتاً نفی حق موجود در واقعیت است. و از طرفی دیگر قضاوت همانا حکم راندن بر آن چیزی است که از قضا وجود یافته است پس قضاوت به معنای امر و نهی کردن به وجود است. و وجود خود امر و نهی کننده است و لذا خودش قاضی مطلق است و لذا هر قضاوت دیگری را باطل می سازد. پس قضاوت واقعی همانا قضائیت است یعنی موجودیت، و مطلقاً تسلیم وجود شدن.

*

انسان نه تغییری می کند و نه تغییری می دهد بلکه تباه می شود وتباه می کند یعنی باطل میشود و باطل می کند ودر غایت چنین وضعی حق آنچه که بود را درک و تصدیق می کند. ولی عموماً همواره حق آنچه که اینک هست را تصدیق نمی کند. مگر آنکه گذشته باشد. یعنی انسان عموماً حق آنچه را که دیگر وجود ندارد تصدیق می کند، یعنی حق فنا را. هر چیزی تا فنا نگردد حقش آشکار و تصدیق نمی شود. به این ترتیب است که قضاوت نیز همواره فقط گذشته حقیقت را حداکثر می تواند درک و تصدیق نماید. یعنی قضاوت ذاتاً بر اکنونیت آن چه که هست کور وجاهل است. زیرا کلاً ذهن بشر روی به گذشته دارد و آینده را نیز از روی گذشته حدس می زند و می یابد. ولی وجود امری حیّ و حاضر و کنونی است بنابراین قضاوت کننده کسی است که وجود ندارد. ودرست به همین دلیل قضاوت وجود ندارد و درست به همین دلیل قضاوت نفی کننده وجود است. و هر قضاوت قاطع و جدی فقط به نابودی محکوم می کند زیرا از نابودی است. پس حق قضاوت همان نابودی است. زیرا اندیشه ذاتاً از فنا سر بر می آورد و به فنا می انجامد. یا به اندیشه نیستی می رسد و یا به بمب اتمی.

*

قضاوت اگر کسی را اثبات کند، شدت این اثبات همانا شدت فناپرستی آن کسی است که اثبات شده است و نیز آن کسی که اثبات کننده است. و اگر کسی را نفی کند شدت این نفی همانا شدت محکوم کردن آن کس به نابودی است. و بدین واسطه وجود خود در واقعیت را بکلی نفی و نابود کرده است.

*

6- حقّ وظیفه

وظیفه مربوط به امور فرد در رابطه با خودش می باشد در جهت رفع نیازهای وجودی خودش. و آنجا هم که مربوط به دیگران می شود اساسش نیازهای خویشتن است . بنابراین وظیفه آن اموری است که در آن منّت بر دیگران و ایثار مطلقاً نمی تواند حضور داشته باشد، مثل خوردن و خوابیدن و نظافت و کارکردن برای امور معیشت و حفظ سلامتی و رعایت آداب زناشوئی و تقسیم کار و مقررات مربوط به حفظ جان و مال و ناموس و حرمت اجتماعی و امثالهم. به زبان دیگر انسان هر چیزی که بخواهد و هر ادعائی مادی یا معنوی که بنماید در قبال آن خود را متعهد و مکلّف می کند و بایستی حقوقش را ادا نماید وگرنه دچار خسارتهای مادی یا عاطفی و اجتماعی می شود. بنابراین می توان گفت که دو دسته کلی از وظایف وجود دارند: وظایفی که مربوط به نیازهای غریزی هستند و راز بقای انسان محسوب می شوند و نیازهای ذاتی و حیاتی و اجتناب ناپذیرند. و دسته دوم وظایفی که انسان علاوه بر نیازهای حیاتی اش آنرا ادعا می کند که معمولاً معنویات و اجتماعیات نامیده می شوند و چون خودش آنها را ادعا کرده است لذا حق ندارد به حساب ایثار بگذارد و از کسی انتظار تشکر و اجر داشته باشد زیرا خودش به آنها محتاج شده است واجرش را میبرد مثل ادعای ایمان،ساده زیستی ، خدمت به دیگران از نوع علمی یا اقتصادی یا سیاسی و امثالهم. و یا کسی که در راه مبارزه آزادی بخش جان و مال خود را در خطر قرار می دهد او نیز انجام وظیفه ای را می کند که ادعا کرده است و کسی از وی نخواسته است. و یا حتی کسی که دعوی عشق نسبت به دیگری می نماید در ایثار گریهایش نسبت به معشوق یا مرادش در واقع انجام وظیفه می کند و حق احساس ایثار ندارد و طلبی هم نباید داشته باشد و ایثارش وظیفه اوست و حق و انتظار تشکر و مزد نباید داشته باشد و حق منت گذاشتن هم ندارد و یا حق ایثار متقابل از طرفش. بنابراین کسی هم که عاشق است اگر راست می گوید پس منتّی بر معشوق نباید داشته باشد زیرا برای عاشق شدنش زحمتی نکشیده است و بلکه او نیازمند به ایثار کردن است و اگر هم ادعایش دروغ است مسلماً دچار انتظارات ناحق می شود و مجبور و رنجور می گردد و ادعای عشق را پس می گیرد.

*

وظیفه ذاتاً در نقطه مقابل ایثار قرار دارد و تا ایثار دقیقاً فهم نشود وظیفه نیز فهم نشده است. ایثار چیست؟ آن کاری که کننده اش در قبال انجامش هیچ نفی مادی یا معنوی یا عاطفی و اجتماعی و جسمی و روانی بطور پنهان و آشکار نداشته باشد. این تنها تعریف ممکنه از ایثار است. چنین کاری را یا کسی از تو خواسته و یا تو خود به آن مبادرت کرده ای. اگر از تو خواسته باشد و تو کرده باشی مسلماً درباره اش اندیشه و محاسبه کرده ای و برای خودت یک نفع مادی یا عاطفی و روانی در کوتاه یا بلند مدت مدنظر داشته ای که در اینصورت نام این عمل تو ایثار نمی تواند باشد. و اگر تو بدون درخواست کسی برایش کاری کرده باشی نیز مسلماً در درون خود لااقل یک رضایت روانی و عاطفی منظور کرده ای مثل خیرات و صدقات که در این صورت هم تو خودت نیازمند به این کار بوده ای و نام این کار را هم نمی توان ایثار گذاشت و بلکه یک مبادله و معامله ماده به معنا می باشد و تو بکلی از چیزی نگذشته ای بلکه معاوضه نموده ای یا کسب شهرت کرده ای و یا کسب عظمت و رضایت وجدان و کسب تشکر و تقدیر. پس آیا فکر نمی کنید که اصلاً چیزی به نام ایثار که مترادف کامل و واقعی از خود گذشتگی یک طرفه باشد ممکن نیست و وجود ندارد و لذا « ایثار» در فرهنگ عامه یک تهمت و ادعای کاملاً دروغ است؟ همانطور که قبلاً نیز گفته ایم حتی پیامبران که مظهر لطف و رحمت کامل بر مردمان بودند نیز هرگز خودشان ادعای ایثارگری نداشته اند و بلکه می گفته اند که فقط مشغول انجام وظیفه هستند و اجرشان را از خدا میگیرند. پس ایثار یک امر و واقعه ای محال در بشر است و انسان تازه آن هنگام که کاری را اندکی فراسوی وظایف عمومی و سنتی انجام می دهد اجر مادی و معنوی چند برابر بطور مستقیم و غیر مستقیم دریافت می کند پس در واقع ایثار نکرده و بلکه به او ایثار شده است. بنابراین یک عمل صادقانه و بر حق آن عملی است که کننده اش در انجامش کمترین احساس ایثار نداشته باشد زیرا ایثار هرگز نمی تواند واقعیت داشته باشد و مطلقاً برای بشر محال است. پس احساس انجام وظیفه تنها احساس برحق در اعمال بشر است و حق همه اعمال بشری می باشد. وظیفه حق عمل است و ایثار،ناحقی آن است یعنی بطلان عمل است زیرا دروغ است و محال.

*

بنابراین احساس و اندیشه ایثار در هر کاری و در هر ایده ای منشأ دروغ و ریا و فریبکاری بشر است و منشأ ابطال اعمال و زندگی اوست و منشأ حق ابطال است که به تشنجات و سوء تفاهمات و جنگ ها و نفرت ها و پوچی ها و نومیدیها می انجامد. احساس و اندیشه وظیفه منشأ سلامت اندیشه و عمل و اخلاق

و روابط بشری می باشد و کانون احساس و اندیشه و عمل برحق و عادلانه است و مانع گمراهی آگاه و ناآگاه بشر می باشد. « ایثار» القای شیطان است. یعنی هیچکس طلبکار نیست و هر حس طلب کاری حس خطا و مکر و گمراهی و خیانت است.

« ایثار » سرچشمه دائمی ستم است و خود – فریبی و مردم – فریبی.

*

انسان ذاتاً و طبعاً و وجوداً موجودی بدهکار است نه طلبکار. لااقل فقط به این دلیل که هستی و حیات وی به وی هدیه شده است و او خودش آنرا نخواسته بوده است. وجود انسان یک « داده شده» است: هدیه محض! و به همین دلیل است که ایثار علت العلل کفر و دروغ و ستم است زیرا انسان بدهکار به وجود نه تنها حق این هدیه عظیم را ادا نمی کند بلکه طلبکار هم می شود. پس « ایثار» به معنای وارونه سازی حق وجود است و لذا فرد به اصطلاح ایثار گر به عذاب نابودی مبتلا می شود. یعنی آنکه به او بیشتر ایثار شده است بیشتر احساس می کند که مشغول ایثار است. و این کفر و منشأ بی دینی و فساد ومکر بشر است و منشأ تمام بدبختی ها و عذابهایش. حس ایثار همان انکار وجود خویشتن است و لذا چنین انسانی از ادای وظیفه اش اکراه دارد و حتی در خوردن و خوابیدن و بازی کردنش احساس می کند که دارد ایثار می کند وهمه بایستی ممنون او باشند و این بیان محسوسی از کبر و کفر و وارونه سازی واقعیت است و مجنون سازی خویشتن. حس و فکر ایثار دال بر نسیان کامل و کلی درباره وجود است که انسان یادش می رود که خودش خود را بوجود نیاورده است و وجودش یک هدیه محض می باشد . کسی که این واقعیت وجودی را از یاد نبرد هرگز فکر واحساس ایثار در هیچ امری را ندارد و بلکه دائماً احساس می کند و می بیند که بطرز حیرت آوری در همه حال به وی ایثار می شود که او می تواند باشد و نفس بکشد. و لذا مستمراً متوجه خداست که ایثار مطلق می باشد. احساس و فکر ایثارگری دقیقاً به معنای انکار خداست و دعوی خدائی کردن است پس عین کفر والحاد است حتی اگر همه احکام شرع را هم بهمراه داشته باشد و یدک بکشد.

پس احساس وفکر ایثارگری حاصل نسیان است و به همین دلیل همه به اصطلاح ایثارگران و عشّاق دروغین را مجنون می یابی زیرا وجود خود را یعنی آنچه که هست را بکلی نادیده گرفته و منکر شده اند. جنون در انواع و درجاتش محصول این انکار و غفلت و نسیان عظیم است یعنی عذاب حاصل از احساس و فکر وادعای ایثار است. و بعد اینان را می بینی که حتی در خوردن و خوابیدن وراه رفتن و نفس کشیدن خود به عالم و آدم ناز می فروشند.« ناز» جلوه دیگری از این ابطال و جنون ودروغ می باشد زیرا وجود داشتن و حق وجود و نیازهای حیاتی وجود را منکر است و بلکه چنین وانمود می کند که کل عالم و آدمیان هستند که به او محتاجند و اصلاً خود خدا محتاج اوست و اصلاً خودش خداست و علت وجود خویشتن. و لذا همه بایستی در حق این موجود ناز، ایثار کنند واصلاً وظیفه آنهاست و گرنه آنها را نمی بخشد و بلکه انتقام می گیرد. آدمی ناز می کند تا زیر بار وظایف وجودی خود نرود و از طریق نازش تعاشق می کند تا دیگران را موظف سازد تا وظایف اورا با منت کشیدن برایش انجام دهند. آیا این جنون نیست؟ جنونی که محصول این انکار و کفر است : انکار وجود! و به همین دلیل هر چه که آدمی نازش بیشتر باشد سریع تر تباه و فاسد می گردد زیرا دیگران از بابت هر کاری که برایش انجام می دهند تن و روح و اندیشه او را استثمار می کنند و نابودش می سازند و این حق است.

*

حق وظیفه، حق نیازهای خویشتن است و هر که این حق را منکر می شود نازدار می شود و یک استثمارگر و ظالم از آب در می آید درحالیکه احساس می کند که بسیار هم ایثارگر است و همه باید از او تشکر نمایند. این جنون اندر جنون است: نسیان اندر نسیانی دیگر. و این است وضع اکثریت بشری خاصه زنان که اسوه نازند. این به اصطلاح ایثارگران دیوانه و رنجور و مسخره را می بینی در حالیکه حتی حق بهداشت و نظافت و نظم را درباره خد ادا نمی کنند واز حیوانات کثیف ترند و بوی تعفن از درون و برونشان جاریست مرتباً خود را بزک می کنند وعطر و گلاب می زنند و یا جانماز آب می کشند و پیف پیف می کنند واز بیمارستانی به تیمارستانی در حرکت هستند یا مشغول رمالی و وردخوانی هستند یا مشغول پیچیدن نسخه های بهداشتی و درمانی تا اجنه و ویروس ها را تارومار سازند حال آنکه خود مرکز تولید اجنه و ویروس هستند. اگر این ناز داران از وظایف خود اکراه دارند ولی اجنه و ویروس ها وظایف خود را درست انجام می دهند، این ها حق ایثارند.

*

آنکه حق وظیفه را شناخت، وجود را شناخت و آنکه وجود را شناخت خدا را شناخت و آنکه خدا را شناخت جز او ایثارگری نمی یابد و هم نیازهای خود را از او می گیرد و بی نیاز می شود یعنی بی ناز، بی شیطان. و سلامت می یابد و دیگر نه ایثار می کند و نه به کسی اجازه می دهد درباره اش ایثار نماید.

*

پس طبیعی است که همه ایثارگران ، روسپی صفت و ظالم و افتراء زن و جبّار و شکنجه گر و تروریست از آب در می آیند. این نتیجه کفری است که نقاب ایثار زده است. ایثار همان مذهب نفاق است که به اشد مکر ابلیس تلطیف شده و دعوی « عشق» می کند.

*

وجود همان ایثار است و اما حق انسان درباره آن انجام و ادای حق وظیفه است : وظیفه درقبال ایثار. پس وظیفه یعنی تکلیف در مقابل کل وجود خویشتن که تماماً ایثار خداست به من. پس وظیفه ای نیست الا در قبال خدا که وجود را بمن ایثار نموده است. و این وظایف و امور و جزئیاتش را نیز خود خداست که معین کرده است و آن دین اوست. پس وظیفه همان ادای حقوق دین خداست و خدا از این حقوق بی نیاز است بلکه این انجام وظیفه برای آن است که انسان بتواند این « داده شده » یعنی وجود را بیابد و صاحب وجود گردد واز عدم برهد و وجودش را از دست ندهد و از سلامت وجود برخوردار گردد و از عزت و الطاف آن. پس انسان محتاج انجام وظیفه در قبال ایثار خداست و خدا از این انجام وظیفه انسان بی نیاز است.

*

احساس مسئولیت بدانگونه که معمولاً در فرهنگ بشری رایج است نیز صورت و بیان دیگری از «ناز» است و ادعای ایثار که تحت عنوان آن دست به هر تجاوز و ستم و غارت و جنایتی زده می شود که تازه مستحق تشکر می باشد و در حقیقت آدمخواری می باشد و ترفند گریز از عدم پذیرش مسئولیت وجود خویشتن است و محصول کفر می باشد. مثل والدینی که خود غرق در دروغ هستند و بچه های خود را دعوت به راستی می کنند تا بتوانند آنها را ببلعند و این بچه خواری نامش از احساس مسئولیت و محبت و ایثار دروغین می باشد زیرا آنها نسبت به سرنوشت خود مسئول نیستند ولی خود را مسئول سرنوشت بچه ها می خوانند تحت لوای عشق و ایثار !

اگر خداوند وجود هر فرد و رزق و الطافش را بواسطه سائر موجودات اعم از عالم و آدم عطا می کند پس هر فردی در کل عالم و آدمیان نسبت بخودش جز ایثار نباید ببیند و در اینجا شکر خدا مترادف و عین شکر مخلوق می شود و در تشکر از کل عالمیان و آدمیان است که تشکر از خدا ممکن و عملی می شود و آن خداپرستی و دینی که فرد را به فخر و ناز نسبت به عالم و آدم بکشاند دین و خداپرستی نیست بلکه جنون و نسیان است و خود – فریبی. خداوند هر فردی را از بطن مادر خلق می کند وبدست پدر رزق می دهد وبواسطه طبیعت و جامعه مورد حفاظت و الطاف خود قرار می دهد. پس تشکر از والدین و کل جهان و ادای وظیفه نمودن نسبت به جهانیان درحکم ادای وظیفه در قبال ایثار خدا و ادای وظیفه درقبال وجود خویشتن است. و این همان ممنون بودن از وجود خویشتن است که دال بر وجود شناسی و وجودیابی است و اینست که خداوند می فرماید : شکر نمی کنید مگر خودتان را. این شکر جوهره انجام وظیفه است. پس انسان بمیزانی که از همه ممنون است و ناز عالم و آدمیان را می کشد صاحب وجود است و بمیزانی که ناز می کند بی وجود و بی خرد ومجنون و گمراه است و ستمگر و در عذاب. زیرا انسان تماماً « داده شده » و هدیه است و کسی که درقبال هدیه ای که به او داده شده ناز می کند ابله است. نازکشی میزان معرفت و حق شناسی است بشرطی که در آن انتظاری نباشد. نازکشی خالصانه و بی توقع در حین انجام وظیفه همان غایت و کمال وظیفه شناسی و حق شناسی ودین و معرفت است. آنچه که در حقوق دینی ، واجبات نامیده شده است همان انجام وظیفه است و آنچه هم که مستحبات نام دارد همان نازکشی می باشد. و اما اگر دقت کنیم همه حرامها محصول طبیعی ناز کردن هستند.

*

گرایشات کاذب هنری و مذهبی وعرفانی و سیاسی و انقلابیگری و امثالهم بزرگترین گریزگاههای حق انجام وظیفه برای بشر مدرن می باشد و نیز گرایشات عاشقانه(عشق نمائی). اینها همه نقاب های حق گریزی می باشند و انواع ایثارگریهای کاذب واشتغالات کاذب. و چه بسا علم گرائی و تحصیل علم نیز یکی دیگر از انواع این گریزگاههای رایج وتوصیه شده می باشد. چه بسا دختران برای تن در ندادن به ازدواج روی به اشتغال و تحصیل می کنند و نه بالعکس. و برای تن در ندادن به اشتغال صادقانه و حلال روی به هنر و انقلاب و عرفان می کنند. و چه بسا برای تن درندادن به امر وظیفه واجبی روی به مستحبات می کنند و نازکشی. مثلاً آنان که صدق پیشه نمی کنند بیشتر صدقات میدهند و آنان که بیشتر بر شرارت زندگی می کنند بیشتر خیرات می کنند.

7 - حقّ لذّت

در نفسانیت طبیعی بشر حقی جز حق لذّت وجود ندارد و در فرهنگ بشری نیز اعم از عامی وعالم، نهایتاً تمام حق ها به لذت داده می شود لااقل به این دلیل که هر کار و فکری که بشر دارد نهایتاً لذت برتری را جستجو می کند یعنی برخورداری شدیدتری از زندگی.
و هرحقی هم که بشر بهرچیزی می دهد از بابت لذتی است که از آن چیز نصیبش می شود حتی حق دین وعلم و حق آزادی و حتی حق رهبانیت و ریاضت و تقوا هم نهایتاً از بابت لذتی خاص به لحاظ روانی در این دنیا و هم به لحاظ وعده بهشت اخروی که مهد همه لذایذ به تمام و کمال است. و طبیعی است آنها که کلاً لذت را ناحق می دانند رنجورند و به لحاظ عقیدتی هم کافرند هر چند که نماز بخوانند و تجربه این نوع آدمها را معرفی کرده است. و نیز آنهائی هم که غرق در لذایذ هستند بسیاری رنجورند. و نیز بسیارند کسانی که عمری را لذت پرستی پیشه کرده اند و به ناگاه درویش و پرهیزگار و راهب می شوند یعنی دشمن لذّت، زیرا آن عیش آنها را به عذابها افکنده است و ریاضت نوعی گریز از عذاب و رویکرد به آسایش و سلامتی است.
آیا لذت و عیش سالمی وجود دارد که عاقبت به تباهی و بیماری نرسد؟ آیا حق لذت از چیست و اصلاً لذت بردن چه وضعی از وجود و روان بشر است؟ لذت بردن دلیل و انگیزه زندگی کردن است. اگر لذت از خوردن و خوابیدن و همخوابگی و بازی و گردش و لذت معنوی از کسب علم و لذایذ عبادی نباشند دلیل زندگی برای انسان بکلی از بین می رود و زندگی پوچ می نماید. لذایذ درونی و بیرونی انسان بی شمارند همانطورکه رنجهای درونی و برونی انسان بی شمارند. و به لحاظی می توان گفت آن وضعی از روان بشری که در آن واحد دارای لذت و رنجی نباشد وضعی اگر ناممکن نباشد بسیار کمیاب و غیر قابل توصیف است همانطور که « پوچی» یک وضع و صفت غیر قابل توصیف می باشد و گوئی غیر قابل وقوع است.

*

آیا رنجی هست که در بطن آن لذتی نباشد و نیز لذتی که در زیر پوست آن رنجی نباشد ؟
واقعاً تجربه و نیز حس و فهم لذّتی بی رنج و رنجی بی لذّت را نمی تواند درجائی سراغ گرفت. حتی در مردن نیز لذتی عظیم وجود دارد و آنهائی که پس از سکته ای دوباره زنده شده اند این وضع را جملگی گزارش نموده اند و بیهوده نیست که در قرآن از « مستی مرگ» سخن رفته است. دردها نیز جملگی هر یک مستی و لذت خاصّ خود را به انسان میدهند و به همین دلیل آدمهای رنجور و دردمند حتی از انسانهای بظاهر سالم راضی تر و آرامترند. درد زایمان که شدیدترین دردهاست همینطور است و به همین دلیل زنان معمولاً از سوسک می ترسند ولی از درد زایمان نه.

*

نه تنها در شکنجه کردن بلکه در شکنجه شدن هم بهر دلیلی که رخ دهد لذتی وجود دارد. حتی در تحقیر شدن و تنبیه شدن. در اشد لذتها که لذت جنسی می باشد هم رنج و درد روانی و عاطفی وجود دارد و هم جسمانی بخصوص برای زن. آیا براستی می توان مرز لذت و رنج را تشخیص داد؟ لذت و رنج نه مرز روانی دارند و نه مرز زمانی و مکانی و موضوعی. البته این نیز هست که علاوه بر یگانگی و توأمان بودن رنج و لذت، رنج هائی از پس لذایذ شدید بتدریج پیدا می شود مثل رنج خماری از پی مستی و نشئگی. و نیز لذتهائی از پس دردهائی شدید مثل زایمان و لذت مادر شدن.

*

ولی انسان رنج موجود در واقعه ای را هرگز طالب نیست بلکه لذایذ آنرا جستجو می کند ونیز همواره از یاد می برد که در بطن و متعاقب هر لذتی، رنج حضور دارد و پیدا می شود و پس از پدید آمدن رنج است که تازه به یاد می آورد که از یاد برده بوده است که هر چه لذتی بیشتر باشد رنجی بیشتر را بهمراه دارد.
یگانگی لذت ـ رنج همان یگانگی حق و وجود است. یگانگی اثبات نفی و نفی اثبات. و لذت به لحاظ منطقی و درک ذهنی بنظر می آید که معدل و نتیجه نهائی کل زندگی صفر است زیرا رنجهایش با لذایذ برابر بوده است. و این یک حساب است که مترادف عبث می آید ولی واقعیت روانی و قلبی این صفر وعبث را تصدیق نمی کند و در همه حال و آنگاه که حتی درد و رنج مسلط بر زندگی است باز هم زندگی را بر مرگ ترجیح می دهد و بودن را بر نبودن. به همین دلیل « عبث» یک ایده غیر حقیقی در انسان است.

*

پس می توان از لذتِ رنج و رنج لذت سخن گفت. همانطور که از مرگ زندگی و زندگی مرگ، از حق باطل و ابطال حق ، از بود نبود و نبودن بود.

*

بودا و نیز بسیاری از عرفای اسلامی معتقدند که انسان بایستی برای رهائی ابدی از رنج همانا از هر لذتی درگذرد. اینها انسان را به فراسوی لذت و رنج دعوت می کنند که همانا فراسوی خیر و شر است. ولی این دعوت در وادی عمل و طبیعت واقعی زندگی بشر امری محال می آید. ممکن است انسان بتواند از برخی لذایذ درگذرد ولی نمی تواند از لذت و حق لذت در گذرد زیرا عملاً با زندگی کردن به بن بست می رسد. آیا مثلاً می تواند اصلاً غذا نخورد؟ و یا مهمتر و اساسی تر از آن آیا می تواند نفس نکشد؟ زیرا لذت نفس کشیدن لذتی حیرت آور و مستمر است که انسان به آن عادت نموده و لذا برخورداریش از این لذت را از دست داده است. البته عادت شکنی امری کاملاً معقول و درست است که آدمی لذایذ عادی و کرخت شده را بشکند که تازه منجر به لذتی جدید تر می شود. مثل ترک اعتیاد و رجوع مجدد به آن. در واقع دعوت بودا وبرخی عرفا به ترک لذایذ عملاً به لذایذ برتر می رسد و ذاتاً مکتب اصالت لذت است و نه نفی لذّت. و این حق لذت است.

*

والبته اینکه انسان بطور طبیعی بر اساس ادای وظایف خود به لذایذی برسد و یا اینکه با برنامه ریزی فقط در پی لذت آفرینی و عیاشی باشد بکلی متفاوت است. تجربه نشان میدهد که لذایذ نوع اول پایدارتر و سالمترند و لذایذ نوع دوم گذراترند و رنجهای شدیدتری بهمراه دارند. همانطور که در همه جا می بینیم که مجالسی که برای لذت آفرینی و عیاشی بر پا می شوند عواقبی هولناک دارند و اهالی آن به عذابهائی وخیم می رسند. لذت حاصل از ادای وظیفه و لذت حاصل از گریز از وظایف، ماهیتاً تفاوت دارند. لذت حاصل از گریز از رویاروئی با وجود خویشتن و لذت حاصل از روبرو شدن با خویشتن!

*

آیا لذتی برتر از لذت مستی و بیخودی وجود دارد؟ لذت جنسی هم حاصل اشد بیهوشی و نوعی مستی است. و هر لذتی جوهره ای جز مدهوشی و بیخودی ندارد حتی لذت بازی کردن هم از این بابت است و لذت خوابیدن. و اینها محوری ترین و شدیدترین کانونهای لذایذ بشری هستند که جوهره و معنائی جز بیخودی و انواع مستی ندارند. پس لذت یعنی مستی در انواع و درجاتش. و مستی یعنی مدهوشی و بیخود شده گی . واگر بسیاری از حق پرستان در عطش مرگ هستند در واقع در عطش اشد لذت هستند زیرا مستی مرگ را درک کرده اند.

*

و انسان همانطور که همواره نشان داده ایم موجودی ذاتاً بیخود است و ما این بیخودی را بی وجودی هم نامیده ایم یعنی هرچه که بر خود نظر می کند بیشتر می بیند که خودش نیست و هر چه خود را بی خود تر می یابد و بیخودی اش را می یابد مست تر می شود و غرق در لذت و مستی ذاتی خود می گردد. بنابراین انسان بمیزانی که پشت به خود می باشد ، پشت به مستی و لذت ذاتی خود می باشد و لذا در رنج می افتد و روی بسوی عیش و لذایذ و مستی های تصنعی می نماید که در آنجا به اشد رنجها مبتلا می گردد. پس لذت و مستی درونی داریم و بیرونی: لذت معرفتی و لذت بی معرفتی. شراب بی جام و شراب با جام. شراب خودی و شراب بیگانه: شراب بیدار کننده و شراب در خواب کننده. لذت بی رنج و لذت رنج آور : لذت بی ابزار و لذت بواسطه ابزار. لذت بی نیاز کننده و لذت اعتیاد آور: لذت حاصل از خودشناسی (عرفان) و لذت حاصل از خود – فریبی.

انسان به این دلیل موجودی لذت طلب است که ذاتا مست و غرق در لذت است زیرا بی خود است در مقابل خود. این از خود – بیگانگی ذاتی که بواسطه معرفت نفس کشف و درک و تصدیق می شود سرچشمه مستی اوست. و بمیزانی که از این بی خودی رویگردان است خمار است و در جستجوی رفع این خماری در بیرون. و این راه رنج وعذاب و وابستگی هاست. از همین نکته بوضوح می توان دروغین بودن ادعای عرفانی برخی از فرقه های درویشی را درک نمود زیرا اگر راست می گفتند از مخدرات بی نیاز می بودند نه غرق در مخدرات.

پس باید گفت انسانی که میلی به رویکرد به خویشتن و شناخت خویشتن ندارد و نمی خواهد بی خودی یعنی بی اراده گی و یعنی بی وجودی خود را ببیند و حقش را درک و تصدیق کند، پشت به لذت و مستی ذاتی خود نموده است. و لذا دچار رنج و خماری شده وبه سوی ابزارهای عیش آفرین بیرونی می رود و در آنجا بواسطه گرفتاریها و وابستگی ها و انواع عادت ها و اعتیادها مجبور می شود آن بیخودی و بی وجودی انکار نموده خود را درک و تصدیق کند که اینهم بندرت رخ میدهد که تصدیق نماید زیرا اگر تصدیق کند از بند آن بستگی ها و اعتیادها رها می گردد و روی به خود می کند، یعنی به آن بی خودی ذاتی خویش. پس رنج که اساساً همان رنج عادت و بستگی و دریوزه گی و خماری است، همانا حق انکار لذت ذاتی خویشتن است، انکار بیخودی و مدهوشی خود در مقابل خود ذاتی خویشتن که همان خداست.

*

و اما آن انسان اهل معرفت نفس که غرق در لذت حاصل از مستی حاصل از تماشای بی خودی خویشتن است، نیز بی رنج نیست، رنج اراده به خود شدن یعنی یگانه شدن. و البته این رنجی خاص الخاص و خارق العاده می باشد که مطلقاً قابل توصیف نیست، و رنج عارفانه است که تماماً احیا کننده تن و روان اوست و نه مستهلک کننده آن. رنجی زنده کننده و هستی بخش است که هرگز انسان کمترین میلی به از دست دادنش ندارد و بلکه به آن رنج عشق می ورزد و اصلاً این رنج همان عشق است. عشق به یگانه و وحدانیت وجود. عشق به خدا. حق لذت از لذت حق است. لذت یگانگی. تنها رنجی که عین لذت است.

*

پس در همه حال لذت و رنج حق یکدیگرند. و انسان هر چه بر این حق آگاهتر می شود و آن را تصدیق می کند یگانگی آن را واضح تر می یابد و بدینگونه به حق نزدیکتر می شود. یعنی خود یگانه تر می شود. تا آنجا که مظهر حق می شود، حق هر لذت و رنجی.

*

8 - حقّ صحبت

حق صحبت همان حق معرفی کردن خویشتن است. حال این صحبت چه محتوای ارشادی داشته باشد چه مشورتی چه مؤاخذه ای و جدالی و چه عاشقانه و چه خواهشی. منظور چیزی جز معرفی کردن خود نیست: خوب معرفی کردن که : من بهرحال برتر از اینها هستم که می بینی. یعنی کسی با کسی یا کسانی سخنی نمی گوید الا فقط یک منظور دارد و آن اینکه: من برترم از هر چه که می بینی و می شنوی و می فهمی از من و درباره من. یعنی اینکه من برتر از فهم تو هستم، یعنی اینکه تو نفهمتر از آنی که بتوانی مرا بشناسی. پس آنکه سخن می گوید از جایگاه خدا سخن می گوید و احساس و ادعای خدائی دارد . خداست که سخن می گوید.

*

ممکن است بگوئید که : « این چیزی را که شما درباره هدف و حق صحبت می گوئید ما نمی یابیم و یا لااقل در همه صحبت ها اینگونه نیست.» و من به شما می گویم اگر آنچه را که من ادعا می کنم به تمام و کمال بیابید تازه با من هم کلام و مصاحب شده اید و مخاطب من قرار گرفته اید و می توانید مرا مخاطب قرار دهید و منظورتان را بمن برسانید. منظوری را که در هر مصاحبتی خواه ناخواه اینست که ثابت کنید که خدا هستید یعنی بسیار برتر از آنچه که هستید و بنظر می آئید و بسیار برتر از فهم من. اگر درک و قبول کنید که من بسیار برتر از خودم وشما هستم می توانید بمن بقبولانید که بسیار برتر از خودتان و من هستید یعنی خدا هستید. و بدین ترتیب است که من و شما عین هم می شویم و بواسطه مصاحبت یکدیگر کامل می گردیم و چون دوتا خدا نمی تواند در یک جا باشد لذا از هم بی نیاز و جدا می شویم و دیگر نیازی به سخن نداریم.

*

هیچکس نسبت به کسی قلباً و روحاً بیزار و متنفر و منزجر نمی شود مگر اینکه به همین شدت، نفس او مثل آن کس است و امیال و صفات مشترک دارند. به همین دلیل موحدان وجودی که بی تایان تاریخ هستند و به مقام احدیت و بی همتائی وجودی رسیده اند حتی در دل قاتلان خود منفور نیستند. و اتفاقاً قاتلان آنها قلباً بیشتر مجذوبشان بودند و چون می خواستند مثل آنها شوند و نمی توانستند آنها را می کشتند. بنابراین کسی که از هر لحاظی از دیگری رنج می برد ، دقیقاً از همان لحاظ عین اوست پس نفرت معلول اشتراک است و چنین کسی به جای آنکه از چنان فردی بگریزد و فاصله بگیرد و او را متهم سازد بهتر است با وی نزدیکی و مشاوره و همدلی کند و راز این بیزاری که راز آن صفت مشترک است را درک نماید و بدینگونه در رابطه با هر کسی جنبه ای از خود را درک کند. یعنی با وی درباره علت این بیزاری صحبت نماید. چنین صحبتی شرّ آن صفت مشترک را بر می کند و آنرا تبدیل می سازد. این همان رشد است. این یک جنبه از حق صحبت است : حق صحبت با کسی که از وی بیزاری و او را رقیب یا دشمن و یا آدمی غیر قابل تحمل می یابی. و اتفاقاً باید به او بگوئی که ازش بدت می آید. این همان صدق است که راز ارتباط و مصاحبتی خلاّق و رشد دهنده می باشد و دوستی می آفریند. وقتی کسی را نصیحت یا ارشاد می کنی یا وی را تعلیم میدهی و یا به اصطلاح تربیت می کنی که انتقاد هم از هر نوعی به همین معناست دقیقاً باوی چه می کنی و منظورت چیست؟ مسلماً میخواهی او را عوض کنی اما بر اساس چه الگوئی ؟ می خواهی او نه اینکه مثل تو شود بلکه هر طوری که هست و می خواهد بشود ولی مرید تو شود ، ستایشگر تو و مظهر اراده تو. و تو در هر آن هر چه که اراده کنی همان کند و همانطور بشود همچون بت عیار با بی نهایت ظرفیت و توانائی . پس تو در آن واحد او را « خدا» می خواهی: خدائی که مرید کامل تو باشد . آیا اینطور نیست؟ و اما کسی که می خواهد از کس دیگر یک «خدا» بسازد باید خودش هم قدرت کمتر از خدا نداشته باشد. پس نصیحت و انتقاد و ارشاد و تربیت نمی کنی کسی را الا اینکه خودت را خدا می دانی و بر جای خدا قرار داده ای و احساس خدائی داری و این احساس بر اساس حق صحبت پدید می آید.

*

بیشتر راغب به ارشاد تربیت چه کسی هستی؟ کسی را که بیشتر دوست میداری و از او خوشت می آید. چرا از کسی که خوشت می آید و جذبش می شوی؟ به دلیل افتراقهایش با تو و بخصوص تضادهایش با تو در خلق وخوی و طرز فکر و راه و روش زندگی. پس تو میخواهی ضد خودت را مبدل به خدائی مرید خود نمائی . آنهم بواسطه صحبت. آیا اینطور نیست ؟ توعاشق ضد خودت می شوی . میخواهی او را با صحبت مبدل به خدائی مرید خود نمائی .

*

همه پیامبران ، حکیمان ، دانشمندان ، اطباء و معلمان و خلاصه همه کسانی که بشریت و تاریخ و آینده را می سازند با صحبت این کار را کرده و می کنند کتباً و شفاهاً. پس کل بشریت وتاریخ و تمدن و مذهب و فرهنگ و اخلاق و ارزش ها محصول حق صحبت هستند. خود « خدا» هم در صحبت پیدا شده است همانطور که بقول انجیل « خدا یک کلمه بود » و همان کلمه « خدا» بود که به صحبت آمد و این صحبت ، خلقت شد. خلقت همان حق صحبت خداست: « می خواهم موجودی خلق کنم و اورا خلیفه خود نمایم.» یعنی خدایگونه اش کنم.

*

پس خطیب و مخاطب هر دو خدایگونه و از جایگاه خدائی سخن می گویند و می شنوند. و هر گفتگوئی بمیزانی که از این جایگاه با خبر است و در این جایگاه خود را احساس می کند گفتگوئی خدایی و آفریننده است. یعنی هر کسی که سخنی می گوید بمیزانی که از جایگاه خدائی خود سخن می گوید و بر این جایگاه معرفت و اشراف دارد مخاطب خود را نیز بر جایگاه خدائی اش قرار می دهد و با خدائیت وی سخن می گوید و این همان میزان بلاغت و رسائی و خلاقیت و معجزه کلام است و راز رابطه برقرار کردن و دگرگون نمودن و «خدا» را در میان آشکار کردن. و این راز مخاطب قرار دادن است. فقط خداست گوینده و فقط اوست شنونده و اجابت کننده و تغییر کننده و خدا شونده و خدا کننده. و این راز نفوذ کلام پیامبران و عارفان و عالمان بزرگ است. پس هر کلامی که منقلب کننده تر است از جایگاه خدائی عمیق تر و شدیدتری بر می خیزد و بیشتر به کلام خدا نزدیک است. به حق سخن نزدیکتر. تا آنجا که پیامبران بزرگ مستقیماً محل ظهور کلام الله هستند و لذا پیام خود را به اعماق قلوب می رسانند.
خدائی ترین گفتگو آنگاهی است که گوینده و شنونده هر دو یکی باشند یعنی حدیث نفس انسان با خودش. در این حالت خطیب و مخاطب در نزدیکترین حد ممکن نسبت به یکدیگر قرار دارند. در این نوع مصاحبت است که حق سخن رخ می نماید که الهام و وحی و اشراق و شهود عرفانی از جمله محصولات آن است. این را نیز اضافه کنیم که سخن گفتن با دیگر آدمها در نفس خویش هر چند که نقطه آغازین این نوع مصاحبت می باشد ولی بسرعت باید از آن گذشت و ماندن طولانی مدت در این مرحله چه بسا جنون آور می باشد. آنگاه که همه آدمها از نفس بیرون رفتند که نقطه آغاز تجرید نفس است سخن با خود نفس ممکن می شود.

*

آنگاه که با خود سخن می گوئی تا زمانی که غیر از تو کسی در تو باشد در تو غوغاست آنقدر که هیچ پاسخی روشن نمی شنوی و یا دهها و صدها صدا که همهمه می کنند و معمولاً همه به تو فحش می دهند وتو را نفی و لعن می کنند و این مصاحبتی سراسر خصمانه است و سراسر عربده بی هیچ ندائی که مفهوم باشد حتی جمله ای کامل نیست که معنای فحشی واضح و قاطع باشد که تو بدانی که به چه چیزی دقیقاً متهم هستی. ولی آنگاه که بتدریج اینان را از خود بیرون می رانی صداها و غوغا کمتر می شود و از تعدادشان کاسته می گردد تا دیگر کسی نباشد و لذا صدائی و پاسخی هیچ نباشد و خموشی آغاز می شود. هر چه که با خود می گوئی مخاطبی مطلقاً نمی یابی و گوئی که وجود نداری و فقط صدای خود توست که در چاه بی انتهای وجودت پژواک می کند و بگوش خودت میرسد که در اوایل گمان می بری که کسی صدایت را شنیده و پاسخ گفته است خوب که گوش فرا میدهی می بینی که صدای خود توست و سئوال خود توست که به گوش خودت باز می گردد. و از اینجاست که در اوج نومیدی خاموش می شوی و دیگر هیچ نمی گوئی . در این خموشی اگر قرار گیری و باز به غیری رجوع نکنی به ناگاه در وضعی که نه خواب است نه بیداری، نه هوش است و نه مدهوشی ، کسی تو را از اعماق جانب ندا می دهد: ای در خود فرو رفته برخیز و بسوی مردمان رو........ و این آغاز رسالت و نبوت است. و چنین کسی از زبان خدا با مردم سخن می گوید و مردم از خود بیخود می شوند و او را جادوگری بزرگ می پندارند. آنچه که آنها را دچار چنین به اصطلاح سحری می کند پاسخی است که برای نخستین بار از اعماق جان خود می شنوند در جواب به رسول. این همان ندای وجدان و یا صدای دل است که به تازه گی به بیان آمده است و بیدار شده است. این خداست که در آنها پاسخ می دهد وآنها را بیخود می کند و تسلیم، زیرا سخن حق است چون سخن آن خودِ بیخود آنهاست.

*

هر سخنی بمیزانی که بر حق باشد اطاعت پدید می آورد. و از آنجا که هر سخنی به هرحال اطاعتی کمابیش در برخی پدید می آورد پس دارای حقی است زیرا هر سخنی بالاخره سخن خداست. اطاعت از باطل ترین سخنان نیز از حق ابطال آن سخن است. و اطاعت کننده را بسوی ابطال خود می کشاند و با بیخودی اش مواجه می کند و این حق الحق هر سخنی است. و هیچکس همچون پیامبران و عارفان بزرگ با بیخودی خود روبرو نبوده اند و این رویاروئی با حق است با خدا. با یگانه ای که گوئی عین عدم است.

*

هر کسی از کودک تا جوان و پیر دربدر در جستجوی یک هم صحبتی است. نیاز به هم صحبت اساس طبع اجتماعی بشر است که مقدم بر هر نیاز دیگری می باشد و آنکه « دوست» نامیده می شود که عموماً بر هر فرد دیگری ترجیح داده می شود همین راز مصاحبت است مصاحبتی که در آن لااقل اثری از مسائل مادی و روزمره نباشد و گرنه همه اعضای یک خانواده و همه همکاران و همسایگان و همفکران در حکم مصاحب هستند ولی آن نیاز خاص را بر آورده نمی سازند. اصلاً میل به ازدواج پیش و بیش از اینکه بر اساس نیاز جنسی پدید آید مربوط به نیاز هم صحبت است که چون بلافاصله با نیازهای مادی درگیر می شود امکان بروز نمی یابد. صحبت های اقتصادی ، سیاسی، اخلاقی، هنری، علمی، طبی، فنی، تربیتی، فلسفی و مذهبی و امثالهم هیچکدام به تنها و همه با هم نیز پاسخگوی آن نیاز به مصاحبت در انسان نمی توانند باشند. پس انسان در جستجوی چه نوع صحبتی است؟ آدمی به آنکه « دوست » می نامدش که معمولاً در تنهائی دیدارش می کند چه می گوید؟ اسرار مگو! این اسرار نه مادی هستند و نه معنوی. و در عین حال در این نوع مصاحبت ممکن است از هر چیز عادی نیز سخن بمیان آید حتی مسائل مالی . به دوستت چه می گویی؟ هر چه دلت می خواهد می گویی و این همان راز مگو است و علاوه بر این در نزد دوست هر کاری که دلت می خواهد می کنی و این « کارمگو» است که البته کارمگو متعاقب راز مگو می آید. راز مگو همان حقّ حقِ صحبت است که بی هیچ مصلحت ادا می شود، سخنی که در آن هیچ حسابی نیست، سخنی که اگر در هر جای دیگر بر زبان آید مصالحی را به خطر می اندازد ولی در نزد دوست هیچ احساس خطر و ضرر نمی کنی. لذا نه درباره چیزی خاص الخاص بلکه درباره همه مسائل معمولی مسائل زندگی احساسات را بیان می کنی: درباره خدا و حکومت و والدین و همسر همه اصول و مقدسات و درباره کل زندگی. در واقع با دوستت، کفر خود را بیان می کنی و منکرات اجتماعی را عیان می کنی. و از همین رو محافل دوستانه معمولاً بتدریج مبدل به محافل فسق و فجور نیز می شود، این محافل به لحاظی به مثابه تخلیه گاه وجود است و به بیانی دیگر در این نوع مصاحبت انسان از آزادی کامل برخوردار است آزادی بی قید و شرط ظهور و بروز. در واقع حق مصاحبت همانا حق سخن گفتن بی قید و شرط است یعنی آزادی بیان!

*

و اما آنچه که در قلمرو جامعه و سیاست و دموکراسی موسوم به آزادی بیان می باشد که در رأس همه آزادیخواهی های دیگر قرار دارد و برایش جانفشانی ها می شود، در هر حدی که این نوع آزادی مقدور آید که امروزه به نظر می رسد جوامع غربی و خاصه آمریکا از وسیع ترین حد آزادی بیان برخوردار است باز هم هر سخنگوی آزادی خواه ناخواه دچار خود – سانسوری می باشد. و به همین دلیل در آنجا هم نیاز به یک دوست خصوصی هنوز هم برای هر فردی وجود دارد که چه بسا این نیاز شدیدتر از جوامع خفقان گرفته دیگر احساس می شود ویا لااقل حق این مصاحبت خصوصی بیشتر درک می شود. بنابراین باید گفت که آنچه که در هسته مرکزی حق مصاحبت خصوصی وجود دارد حق بیان بی قید و شرط نیست.

*

همانطور که در اول این مقاله نیز گفتیم نیاز به مصاحبت خصوصی و یا نیاز به دوست همانا نیاز به شناختن حق خویشتن است و بنابراین حق آزادی بیان یک معلول است که در خدمت حق خود – شناسی می باشد. واگر در خدمت آن قرار نگیرد و بخودی خود بخواهد حقی مستقل برای خود پدید آورد بتدریج با خودش به بن بست می رسد و به ابتذال وجنون می گراید و در عمل نیز به سانسور و خفقان منجر می شود.

*

پس حق الحق صحبت همانا نیاز ذاتی انسان به شناخت خویشتن و رسیدن به حق جاودانه وجود خویش است. و به همین دلیل کسی که بیشتر برای خود – شناسی تلاش کرده باشد و درد خود شناسی اش شدیدتر باشد نیازش به دوست نیز بیشتر است. زیرا به تجربه فهمیده است که بخودی خود نمی توان خود را شناخت. و شناخت خود بخودی اگر به جنون منجر نشود که عموماً اینطور است فرد را متوجه با عدم خویشتن می کند. یعنی فرد می بیند که اصلاً از خود و در خودش بخودی خود وجودی ندارد که بخواهد معنا و حقی داشته باشد. پس نیاز به دوست و مصاحبت دوستانه همانا نیاز به کشف وجود از عدم خویشتن است. و یا کشف معنا از بی معنایی و جنون خویشتن است. پس حق الحق صحبت چیزی جز حق وجودیابی نیست یعنی حق آفرینش.

*

پس واضح شد که شرط اول رسیدن به حقّ ِ صحبت آنست که فرد جنون و فنای خود را بی پرده و بی مکر و بازی در میان نهد وآشکار سازد. یعنی در رابطه با مخاطب و دوست خود مستمراً مشغول لغو ونفی خود باشد. یعنی خود را تماماً و بی کمترین دخل وتصرفی در مقابل دوست نهد واین یعنی اطاعت محض و بی چون و چرا. و اینگونه است که فرد می تواند با ادای حق صحبت به صحبت با حق بنشیند .

*

هر که خود را ذاتاً و بی هیچ مکر وحسابی در رابطه با دیگری در میان نهد وعریان سازد حقش را می یابد و به وجود می رسد حتی اگر مخاطبش ابلهی بی وجود بیش نباشد. پس در اینجا سخن بر سر حقیقت بس عظیمی می باشد که در بشر نه تنها بسیار نادر است بلکه میل به آن نیز کیمیاست و این حقیقت همانا حق اعتماد است. اعتماد به چه و که ؟ اعتماد به حق صدق و اعتماد به حق اعتماد. و این همان حق دین است.

*

آنکه کفر خود را تماماً و بی هیچ سیاستی صادقانه در نزد کسی آشکار می سازد، در این واقعه ایمان می یابد ونیز از ظهور صادقانه جنون خود عقل می یابد و از ظهور صادقانه فنای خود وجود می یابد یعنی با درمیان نهادن بطالت خود، حق می یابد. ولی آنکه نیاز ذاتی خود به این ظهور وبروز را کتمان نموده و ناز می کند، در هر مصاحبتی دیوانه تر وباطل تر می گردد و به عذاب نابودی خود مبتلا می شود. و لذا هرگز دوستی نمی یابد و بلکه همه را دشمن می یابد. و بدینگونه است که مبدل به انسانی محافظه کار و سیاسی می شود. و تشنه جنون آسای آزادی بیان، و در این آزادی هلاک می شود زیرا این آزادی عملاً همان آزادی دروغگوئی و تهمت و عربده است.

*

ولی گاه کسی پیدا می شود که تو را می فهمد و احساست می کند یعنی می بیند که چه هستی و چرا و از کجا و چگونه چنینی، بسیار شدیدتر و عمیق تر و واضح تر از خود تو بدون آنکه تو چیزی از اسرار نهان حتی آگاه زندگی خودت بیان کرده باشی. او با تو چنان سخن می گوید که گویی برای نخستین بار این خود تو هستی که با خود سخن می گویی گویی که او خود ِ خود توست وتو بی خود خویشی. او از حق تو با تو سخن می گوید و چه بسا که او حق توست آن حق مطلق و دست نیافتنی. در چنین موردی بیش از هر مورد دیگری می توان حق صحبت را درک کرد. آیا وظیفه تو در قبال صحبت او و صحبت با او چیست؟ و به زبان واضح تر آیا حق و قدر و قیمت مصاحبت با او چیست؟ مگر نه اینست که تو در هر صحبتی و همنشینی و مجالست و مصاحبتی با هر کسی و در هر گفت و شنودی چه از نوع مشورتی یا عاشقانه و حتی از نوع سهوی ترین مکالمات چطور آگاه و ناخودآگاه و خواه و ناخواه چیزی مادی و یاعاطفی به میان می نهی و از خود خرج می کنی. در مصاحبت با همسر چه هزینه های مادی ومعنوی و عاطفی که نمی کنی، در مشاوره با یک طبیب آشکارا حق ویزیت می دهی. برای لحظاتی مصاحبت با فرزندت لااقل به او حبه ای قند می دهی ، برای دقایقی هم صحبتی با یک بیگانه در یک اتوبوس به او شکلات یا سیگاری تعارف می کنی، برای نیم جمله ای رد و بدل کردن با یک رهگذر در خیابان ، مثلا برای پرسیدن آدرسی و یا روشن کردن سیگاری کلی تعظیم و تکریم می کنی و .... آیا برای مصاحبت با کسی که حق توست و از خود تو به تو نزدیکتر است چه مقدار هزینه می کنی مادی یا عاطفی و معنوی و امثالهم ؟ خداوند به پیامبر اسلام دستور داد تا برای مصاحبت با مردم از آنها صدقه بگیرد تا شاید هدایت شوند و میدانیم که شمس تبریزی به اصرار مولوی برای مدتی از دیدار کننده گانش حق ویزیت های بسیار کلانی می گرفت. این دو نمونه ای استثنایی در واضح کردن حق صحبت به مادی ترین معنای آن می باشد. و اینکه حضرت علی بیست و پنج سال پس از رحلت پیامبر شبانه روز کار کرد تا بدهکاریهای تمام عمر پیامبر را به این و آن پرداخت نماید بیان دیگری از پرداخت مادی حق مصاحبت علی با پیامبر بود. این حقوق مادی چیستند؟

*

حق مادی هر مصاحبتی بر چه میزانی تعیین می شود و چه کسی آنرا تعیین می کند؟ فوایدی که از هر مصاحبتی عاید می گردد و آن کسی که مرجع قرار می گیرد، دو رکن تعیین کننده حق مادی صحبت می باشند. مثلاً در مصاحبت بیمار و طبیب شدت بیماری فرد مریض و شدت نیاز وی به معالجه و ارزشی که او برای طول عمر خود قائل است یک میزان تعیین کننده حق این مصاحبت است ، و میزان دیگر خود طبیب است. پس بطور واضح انسان بمیزانی که نیازمند است برای رفع نیاز خود به کسی که بتواند نیازش را برطرف کند، حق مصاحبت می پردازد. طبیبی که مثلاً جان کسی را از مرگ حتمی نجات می دهد حق مصاحبت او از بیمار به قیمت جان بیمار است و اما آیا قیمت جان چه مقدار است؟ مسلماً قیمت جان هیچ

کمتر از خود جان نیست و طبیب بایستی برای دریافت حق خود، جان بیمار را بستاند. که البته چه بسا می ستاند واین معامله ای بر حق است. ولی در جنبه مالی او همواره فقط مبلغی می ستاند که ذاتاً یک بهانه است و یا بهتر است بگوئیم که یک نشانه است برای هر دو. در همه انواع مصاحبت های دیگر نیز حق مادی و مصاحبت آنقدر در مقابل آنچه که بدست می آید ناچیز است که اصلاً قابل قیاس نمی باشد. و بمانند آنست که از کسی سئوال شود که آیا از بابت بدنیا آمدنش چه مبلغی پرداخت کرده است؟ حق مصاحبت در نزد حتی جاهلترین و خسیس ترین آدم ها نیز غریزتاً آنقدر بالاست که آنها نیز مرتباً میهمانی و جشنی به هر بهانه ای برپا می کنند. در واقع هزینه هر جمعی تحت هر عنوانی حتی اجتماع سوگواری دقیقاً همان حق مصاحبت و مجالست است. اینکه مثلاً با خواهش و تمنا از دیگران دعوت می شود که بیایند و غذا وشیرینی بخورند و بروند بیانی از حق مصاحبت است. حق و قدر صحبت آنقدر ذاتی است که هر عامی و عالمی آنرا غریزتاً درک می کند. به بیانی باید اعتراف کرد که هر تلاشی از بشر برای رسیدن به مصاحبت های متنوع تر و برتر و دلخواه است. مصاحبت با بزرگان ، چه بزرگان دنیوی و چه بزرگان معنوی در رأس آرزوهای هر بشری قرار دارد و برایش قیمت های گزافی می پردازد که گاه تا سرحد جان می باشد : مصاحبت با خدا، با شاه و یا با یک محبوب و دلبر در بسیاری مواقع موجب جانفشانی ها بوده است. پس در مصاحبت چیزی یافته می شود که گاه از جان هم برتر است و گاه از دین و دانش و تمام حیثیت نیز فراتر ارزیابی می شود. به لحاظی آنچه که پیشرفت نامیده می شود هم در مصاحبتها پدید می آید و هم نوع مصاحبت دال بر پیشرفت می باشد. آنکه حق مصاحبت را بهتر درک می کند اصولاً دارای درک برتری است نسبت به کسی که حق را اساساً در دریافت های خصوصی خود می داند. زیرا دارائی های مادی و معنوی هر فردی خود نیز محصول حق مصاحبت های گوناگون اوست.

*

هر زحمتی که هر کسی می کشد و هر پولی که خرج می کند حق مصاحبت اوست با همسر و فرزندان و ایل و دوستانش. مثلاً آن هروئینی که کنار خیابان دراز کشیده و هیچ کاری نمی کند هیچ مصاحبتی هم با کسی ندارد وچون ندارد به این وضع رسیده است. و اینکه انسان به لحاظ وجود مادی و معنوی و علمی و عاطفی اش تماماً محصول حق مصاحبت هاست که نطفه وی در رحم مادرش محصول حق مصاحبت پدر و مادرش می باشد. پس آنکه حق صحبت را بیشتر درک می کند وجود را بیشتر می یابد و آنکه حقوق این حق را بهتر ادا می کند از وجودش برخورداری بهتری می یابد.

*

امروزه بواسطه ارتباطات تکنولوژیکی از قبیل مطبوعات و کتب و تلفن و رادیو و تلویزیون و اینترنت وماهواره ها ، نوع صحبت و مصاحبت و روش آن و نیز پرداخت حقوق آن بکلی مصاحبت را به قلمرو دیگر افکنده است و معنا و ماهیتی دیگر بخشیده است. امکان مصاحبت را به لحاظ کمّی بیشتر نموده است هم سریع تر و هم وسیع تر ساخته و هم حقوق مادی آنرا بالا برده است و هم مصاحبت انسانها را غیر مستقیم و یعنی غیر حضوری کرده است. امروزه بخش عمده در آمدهای مالی هر کسی صرف پرداخت این حقوق مصاحبت مدرن می شود. تکنولوژی امکان این نوع مصاحبت ، بایستی خریداری شود ونیز مستمراً آبونمان این مصاحبت باید ماهانه پرداخت گردد. حتی شهریه مدارس و دانشگاهها را هم بایستی به حساب پرداخت حق مصاحبت دانست. ونیز حق عضویت در کتابخانه ها و کلوب ها و احزاب و تجمعات علمی وهنری و امثالهم را . حتی هزینه کلان مراسم ازدواج و مهریه هم هزینه مصاحبت زناشوئی است و شروط مالی مربوط به آن. پس می بینیم که حقوق مالی مصاحبت مستمراً بالاتر می رود و به لحاظی کل زندگی انسان شهری معاصر صرف پرداخت این حقوق است. مصاحبت بیشتر و سریعتر و وسیع تر دال بر پیشرفت انسان مدرن است و این برجسته ترین شاخص رشد محسوب شده است: ارتباطات! و به همین میزان مصاحبت از نزدیک یعنی مصاحبت حضوری از ارزش و معنا ساقط گردیده تا آنجا که به سمت ناممکن می رود و آنهائی که حضوراً هم با یکدیگر تماس دارند مصاحبت تلفنی را ترجیح می دهند. مطالعه مقاله و کتاب یک متفکر ارجح است بر مصاحبت حضوری با وی. بشر مدرن بطرز حیرت آوری از مصاحبت حضوری زجر می کشد و از آن گریزان می شود. حتی زن و شوهر. راز ازدواجهای اینترنتی از همین گریز است .

*

مصاحبت از راه دور وغیر مستقیم و با واسطه ابزار ارتباطی ! این سرّ عظیم این تمدن و بشر متمدن است. این سرّ به لحاظی معنای تنها شده گی را میرساند و میل به انزوا و بیزاری از ارتباط رو در رو که به رابطه ای روحی وقلبی منجر می شود. این مصاحبت مدرن تکنولوژیکی به لحاظی به معنای انزوای روحی و قلبی می باشد بیزاری از رابطه قلبی و میل به رابطه محض ذهنی که سراسر محاسبه و ارقام است، نهایتاً جز « پول» را جستجو نمی کند. کل این ارتباطات حیرت آور تکنولوژیکی نیز بر آمده از

هزینه های کلان فردی و ملی است و انسانهائی هم که در این شبکه بهم مربوط و مصاحبت می شوند در رابطه با یکدیگر جز پول بیشتر و سریع ترمقصد دیگری ندارند. اعضای یک خانواده نیز انگیزه اصلی ارتباطشان پول است و نیازهای اقتصادی و لذا با تلفن راحتتر می توانند با هم صحبت کنند تا حضوری. زیرا حضوراً فقط از پول گفتن و شنیدن شرم آور است و «عشق » را زیر سئوال می برد و انسانیت را خدشه دار می کند!

*

به لحاظی باید گفت که تکنولوژی که در اساس و ذات خود « سرعت» است و لذا گل سرسبدش همواره ارتباطات بوده است محصول بیزاری انسانها از مصاحبت حضوری و رابطه قلبی می باشد، محصول عدم پرداخت حقوق مصاحبت حضوری و روحی. و امروزه مثلاً انسان باید حتی برای دیدار عزیزانش حق ویزیت پرداخت کند وهزینه کلانی بپردازد. تا کسی را از لحاظ اقتصادی از خودت راضی نکرده باشی میل به دیدار تو ندارد وتحمل حضورت را نمی کند. به آسانی می توان گفت که امروزه فقط حق پول حکومت می کند وحق صحبت بصورت کالائی در خدمت حق پول است زیرا هر انسانی تماماً مبدل به پول شده است و لذا هر انسانی بطور واضحی دارای قیمتی است و لذا دیدار با وی بر اساس این قیمت کلی است که تعیین می شود وحق ویزیت اوست. اما این پول برای چیست که اینقدر ارزش یافته است؟ برای اینکه مقدار کلانی از آن را به کسی بپردازی تا شاید راضی شود که بتواند به تو بگوید که « دوستت دارم» ، فقط برای لحظاتی تو احساس کنی که کسی تو را دوست دارد. و برای روزی دیگر و لحظه ای دیگر بایستی پول دیگری صرف کنی وآدم دیگری بیابی تا دوباره این احساس در تو برای لحظه ای پدید آید تا بتوانی به پول در آوردن خود ادامه دهی و گرنه خودکشی می کنی بهرطریقی.

*

بمیزانی که حق مصاحبت نادیده گرفته می شود ، تا آنجا که حتی متهم و محکوم می گردد و دیگر صحبتی میل به میان آمدن نمی یابد یعنی آنگاه که دیگر خدا در میانه انسانها سخن نمی گوید و از زبان آنها بیان نمی شود، پول پیدا می شود. و این پول حق ابطال صحبت است و تاوان تهمت و فحاشی است یعنی تاوان صحبت نکردن است. و از اینجاست که برای آزادی بیان انسان مجبور می شود که نه تنها همه مال خود را و بلکه گاه نیز جان خود را بپردازد ، تاشاید کسی پیدا شود که صحبتش را بپسندد و وجودش را دوست داشته باشد، بعنوان یک آدم خیر یا به اصطلاح انقلابی و یا یک به اصطلاح شهید.

*

صله رحم ، دیدار مستمر مؤمنان با یکدیگر و راز دل گفتن و امر به ماندن مؤمنان در کنار پیامبران و حکیمان که در قرآن مکرراً بعنوان مهمترین دلیل و نشانه هدایت تأکید شده است ، بیان واضحی از حق هدایت در مصاحبت با کسانی است که می توانند دوست داشته باشند، مفت و مجانی . در قرآن صریحاً آمده آنهایی که می گویند که راه سلامت و هدایت را یافته و از رسول و مصاحبت با وی بی نیاز گشته اند منافقند و در حقیقت آگاهانه دروغ می گویند . دوست داشتن و دوست داشته شدن بی مزد و منت در ظرفیت و توان وجودی هر کسی نیست. و به همین دلیل کسانی که از حق مصاحبت صاحب حق و محبت برخوردارند ،بایستی صدقه و انفاق کنند تا ظرفیت و توان دوست داشته شدن بتدریج در آنها پدید آید . به زبان ساده کسی که مورد محبتی قلبی و روحی واقع می شود و در آن رشد و بی نیازی می یابد، بایستی مازاد اموالش را در این عرصه بی نیاز شدن به آن کسی که او را بی نیاز کرده است بپردازد ، و گرنه آن حق را یعنی آن دلیل رشد و بی نیازی اش را از دست میدهد. خود خدا نیز از بندگان مؤمنش طلب صدقه و انفاق و قرض الحسنه می کند. خود پیامبر اسلام تمام ثروت عظیم خانواده گی اش را برای خدا صدقه و انفاق نمود و به فقر کامل رسید و در این فقر استحقاق مصاحبت حضوری با خدا را پیدا کرد، یعنی معراج. انفاق به لحاظ لغت دقیقاً به معنای پر کردن خلاء رابطه است، یعنی پر کردن نفاق در ارتباط .

*

عالم وجود همان گونه که مستمراً نشان داده ایم برای انسان یک هدیه محض است. یعنی کل هیکل مادی اش و همه امکانات و رزق اقتصادی و عاطفی و حیاتش و همه برخورداریهایش تماماً از بیخ و بن هدیه است ، که این هدیه تماماً همانطور که نشان دادیم از مصاحبت است. آیا انسان در قبال اینهمه هدیه ها هیچ وظیفه ای ندارد؟ وفقط باید مصرف کننده محض باشد. ویا لااقل بخشی از اضافات این هدیه را نبایستی بصورت هدیه به هدیه کننده اش هدیه کند، آیا این کمترین وظیفه ای نیست که انسان باید با رغبت ادا نماید ، یعنی حق مصاحبت را؟

*

ولی امروزه تقریباً در همه جا می بینیم که اگر در جمعی غذایی داده می شود نه تنها به انگیزه و معنای ادای حق مصاحبت نیست ، بلکه صریحاً به این معناست که: خفه شو! و این خفقان نیز کفایت نمی کند که درب تلویزیون نیز باز می شود که : کور شو! و باز هم کفایت نمی کند که صدای غوغای موسیقی نیز بلند می شود که : کر شو! پس اگر چنین است که چنین است منظور از این مجالس چیست؟ مسلم است که چنین خانواده ای در روابط بین اعضایش به ابطال و بن بست مصاحبت دچار گشته است و نفاق رابطه ها زجر آور و منهدم کننده است. و فقط در حضور دیگران است که می توانند همدیگر را به قتل نرسانند. این میهمانیها در حکم سپر بلاست، و آدم هایش به مثابه گوشت دم توپ. از این دیدگاه ماهیت احزاب و گروهها را نیز بهتر می توان درک کرد که چگونه کفاره حق ابطال مصاحبت قلبی و روحی می باشند. و نیز کل آنچه که امروزه ارتباطات نامیده می شوند که عرصه ظهور نابودی ارتباط قلبی انسانها است و کفاره این نابودی. و نهایتاً معنای وارونه آن چیزی را که « تمدن» نامیده می شود بهتر درک می کنیم: تمدن به معنای گردهمائی برای مصاحبت بیشتر!؟ و حرف آخر اینکه حق اینست که به پای آنکه تو را قلباً دوست دارد بایستی پول بریزی تا بتوانی او را دوست بداری. ولی تو متأسفانه فقط به پای کسی پول میریزی و نازش را می کشی که اصلاً تو را دوست نمیدارد و بتدریج از تو متنفر نیز می شود وتو نیز از او . و این حق ابطال مصاحبت است.

*

9- حقِّ قتال

این واقعیت که هرچه که آدمکشی در عرصه قوانین رسمی ممنوع تر می شود تا آنجا که حتی حکومت ها هم بتدریج قانوناً حق اعدام را از دست می دهند آدمکشی در عرصه اجتماع بیشتر وقهارتر می شود و نیز بالعکس. یعنی هرچه که آدمکشی غیر قانونی در جامعه بیشتر می شود آدمکشی قانونی ممنوعتر و محدودتر می گردد. این واقعیت دال بر حق آدمکشی در میان بشر است که به هیچ طریقی از بین نمی رود. یا حکومتها مردم را می کشند و گرنه مردم خودشان به کشتن یکدیگر همت می کنند. این نیز تفاوتی بین دیکتاتوری ودموکراسی است : کشته شدن بدست حکومت و کشته شدن بدست مردم. و نیز این نکته که اگر نه حکومت های محلی به کشتن مردم مبادرت کنند ونه مردم خود به قتل همدیگر بپردازند به ناگاه یک حکومت بیگانه و تجاوزگر پیدا می شود و به قتل عام مردم و حکّام می پردازد : مغول ها، اعراب، هیتلر، آمریکا و امثالهم . پس همواره قتال وجود دارد و این دال بر حق قتال است که هیچ قدرتی نمی تواند مانع آن گردد. کشتن و کشته شدن نیز بر حق است زیرا واقعیت دائمی است. بلایای طبیعی و نیز خودکشی ها را هم چون بر این واقعیت بیفزائیم حقش بارزتر می گردد.

*

هر چه که روابط انسانها ابزاری تر و باواسطه می شود و هرچه که انسانها از همدیگر بعنوان ابزار استفاده می کنند تا آنجا که در روابط به اصطلاح معنوی وعاشقانه هر کسی به مثابه دستمال کاغذی یکبار مصرف در دست دیگری برای پاک کردن کثافات خویشتن مورد استفاده قرار می گیرد حق قتال پدید می آید. و ابزار قتال دقیقاً همان ابزار رابطه است و نوع استفاده ابزاری انسانها از همدیگر : قتل تلفنی، قتل تلویزیونی ، قتل عقیدتی و عاطفی، قتل بواسطه « عشق» و « ایمان» و « آزادی» و «پیشرفت» و ..... اول ترور شخصیت و سپس ترور شخص. و هر فردی با امکاناتی که در اختیار دارد که همان ابزارهای روابط او با سائر انسانهاست مبادرت به قتل می کند به شیوه های گوناگون. و گاه کاری می کند که طرف مقابل بدست خودش خود را به قتل برساند. این تمدن به لحاظی یک تمدن خود – برانداز است .

*

قتل بطور کلی بر سه نوع است: قتل عمد که قتل با انگیزه قبلی و شخصی است ، قتل سهوی که معمولاً اتفاقی است ، و قتل به عنوان وظیفه یا شغل. ولی این هر سه منجر به یک عمل است پس بایستی علت واحدی هم داشته باشد که به سه روش متفاوت رخ می دهد.

*

« اگر مرا بخاطر خود خودم نخواهی و دوست نداشته باشی ترجیح میدهم که اصلاً وجود نداشته باشی» : این منشأ ذاتی حق قتل است. اگر کسی ببیند که مثلاً همسر یا فرزند و یا فامیلی و یا یک دوست نزدیک فقط به خاطر منافع مادی یا معنوی وعاطفی خاص خودش با وی رابطه دارد اگر نتواند این رابطه را قطع نماید زیرا خودش نیز در این رابطه دارای منافع خصوصی خودش می باشد، این رابطه به سمت نفرتی غیر قابل گریز می رود و میل به نابودی طرف مقابل بتدریج پدید می آید و این زمینه قتال است. و در چنین وضعی فقط قطع رابطه کامل است که زمینه قتل را از بین می برد. چه بسا بواسطه نیازی که فرد به دیگری دارد به قتل رسانیدنش را به صلاح خود نمی یابد ولی نفس قتال در او دو صد چندان شده و از او بالاخره یک قاتل بار می آورد. مثل همین مردی که بخاطر بدبینی و نفرت از زنش حدود شانزده زن بدکاره را به قتل رساند در مشهد. مشابه این قتل ها در جهان امروز به وفور رخ می دهد تحت عنوان دین و دفاع از انسانیت و آزادی و برابری وامثالهم.

*

کسی را فقط بخاطر وجود محض وی خواستن و دوست داشتن و رابطه داشتن ! این آن حقی است که بمیزانی که باطل می گردد حق قتل پدید می آید. هر کسی را اگر فقط بخاطر وجود محض وی نخواهی و رابطه ات با وی فقط براساس این امر نباشد کمابیش میل به نابودی وی در تو رخ می نماید و جز این راهی وجود ندارد. این نابودی به روش های گوناگون بر اساس امکانات و شرایط مادی و فرهنگی و بر اساس نیازهای متقابل رخ می نماید که قتل مستقیم یکی از روش های اجتناب ناپذیر آن است که درموقع

اجرایش فرد کاملاً در جنون بسر می برد و پس از اجرایش بخود می آید و باور نمی کند که او مرتکب قتل شده باشد. جنایت محصول اشد جنون است از «جن» است : بیخودی کامل.

*

انسان بمیزانی که وجود محض کسی را نمی بیند و فقط معلول و محصولات وجودش را در چهارچوب منافع شخصی خود جستجو می کند و این منافع و محصولات همان علت و ابزار رابطه هستند او خودش را هم جز این نمی بیند و نمی خواهد و این جزای چنان نگرش و رابطه ای است که فرد حتی وجود محض خود را هم منکر شود و فقط فواید بیرونی خود را در رابطه با دیگران جستجو کند یعنی ابزارهای ارتباط . و این ارتباط تاجرانه ای که تجارتی منافقانه و ریائی است هر یک از طرفین رابطه را به عرصه بیخودی و جنون می کشاند و این علت جنایت است و فرد قاتل در واقع می خواهد این نوع رابطه و ابزارهای حائل شده در این رابطه را نابود سازد تا « خود» را به «خود» او برساند، به وجود محض. و این حق قتال و جنایت و جنون است که راهی بسوی «وجود» می جوید و می خواهد حجابهای رابطه را بردارد و حق وجود را ادا کند.

*

حق قتال ، حق اخلاص در رابطه است ، در رابطه ای که وجود هر فرد بخودی خود میزان ارزش رابطه نبوده است و بلکه خواص مادی ملاک قرار گرفته است. قتال این خواص را نابود می سازد و وجود را عریان می کند و از اسارت این اهانت و ابطال نجات می دهد.

*

قتل یعنی چه ؟ یعنی رهائی جان و احساس و اندیشه و عمل یک فرد از اسارت بدن . یعنی جداسازی ظاهر از باطن، جداسازی تن از روان . این دقیقاً همان مرگ است منتهی مرگی که اراده بشر نیز در آن دخالت دارد و دست او نیز . که گاه بطور مستقیم و کاملاً آگاهانه است و گاه بطور غیر مستقیم و ناخودآگاه . مثلاً در مرگ بواسطه تصادف اتومبیل دست و اراده و علم بشر بطور غیر مستقیم حضور دارد . تو نمی خواستی کسی را در خیابان زیر ماشین بگیری یا خودت از جاده پرت شوی ولی می دانستی که استفاده از اتوموبیل چنین حوادثی را در پی دارد و این اتوموبیل هم ساخته اراده و دست بشر است. پس نمی توان مرگ در حوادث رانندگی و در کارخانجات و بواسطه هواپیما و کشتی و نیز مرگ بواسطه تشعشعات رادیواکتیو و مرگ بواسطه آلوده گی محیط زیست و سوراخ شدن لایه اوزون و امثالهم را بکلی مرگ طبیعی و غیر عمد نامید.

*

در قتل نفس خویشتن یعنی انواع خودکشی ها، بهتر می توان حق قتال را درک نمود. مثلاً وقتی که کسی بسوی الکل و مواد مخدر و نیز انواع ماجراجوئیهائی می رود که می داند یا موجب مرگ می شوند و یامرگ را تسریع می کنند چرا چنین می کند. اکثر ورزش ها و حتی تفریحات بشر مدرن از این قبیل می باشند. این یعنی چه ؟ وقتی که معلوم و مسلّم می شود که استفاده از ابزارهای الکترونیکی و ماهواره ای موجب انواع بیماریهای اعصاب و سرطانها می شود و باز هم این ابزارها را رها نمی کنند به چه معنائی می باشد؟ وقتی واضح است که سرعت در رانندگی مرگ را به همراه دارد چرا کسی از سرعتش نمی کاهد؟ آیا اینها به معنای قتل عمد خویشتن نیست ؟ و آیا امروزه اکثریت قریب به اتفاق مردمان متمدن اینگونه نیستند؟ کسی که قاتل بالقوه خودش می باشد قتل دیگران را راحت تر می یابد. آیا امروزه اکثراً بالقوه و بالفعل قاتل نیستند جنایتکار ، یعنی مجنون و جن زده؟ آیا بشر امروز مشتاق مرگ خود شده است و یا بیش از هر زمانی از مرگ می هراسد و برای یک روز بیشتر زنده ماندن دست بهر کاری می زند؟ بشر امروزه در حالیکه بطور فزاینده ای از مرگ می هراسد و حیات دنیوی و تکنولوژیکی خود را می پرستد بدست و اراده و علم خودش بسوی مرگ میرود یعنی خودکشی و آدمکشی می کند. یعنی در پرستش حیات دنیوی و فنی خویش ارزش آنرا علیرغم میل خودش از دست می دهد و برایش پوچ و بلکه نفرت انگیز می شود و این نفرت از زندگی ای که آنرا می پرستد او را بسوی قتال می کشاند. این قتال، حق این پرستش ناحق است ، حق رابطه ای که کل رابطه را در ابزار ارتباطی خلاصه می کند وبه ابزار پرستی و تکنولوژی پرستی منتهی می شود . این ابزار نهایتاً کل این رابطه کاذب و ناحق را نابود می کند تن را از بین می برد زیرا از وجود انسان فقط تن او در این رابطه وارد شده بود و روحش حذف گردیده بود. پس روح از این خواری و فراق هم رها می شود. پس قتال همان حق رهائی روح از تن است به دست واراده و علم بشر. و اینگونه است که امروزه بندرت مرگی طبیعی رخ می دهد و اکثریت قریب به اتفاق مرگها ابزاری هستند و ارادی وعلمی و صنعتی. حتی قتلها هم بندرت مستقیماً بدست انسانها صورت می گیرد

بلکه بواسطه ابزارها و علم و فنون انجام می گیرد و کسی این افتخار را ندارد که مستقیماً بدست کسی کشته شود. و لذا اکثراً قاتل واقعی گمنام است و هیچکس قاتل خود را تشخیص نمیدهد. در حقیقت دیگر قاتلی وجود ندارد زیرا وجود انسان گم و یا نابود شده است. ابزارها هستند که به قتل میرسانند تن ها را که مبدل به ابزار محض شده اند .

*

قتال، حق ابطال وصال است ، وصال قلبی و روحی . قتال ، حق انکار دل و روح است در رابطه، و دل و روح را در رابطه وارد نکردن و یا آنرا تبدیل به منافع جسمانی و ابزاری نمودن، سوء استفاده از عواطف ، تبدیل عواطف به پول و بازی و قدرت نمائی ، و این همان دل و روح انسان است که انتقام می ستاند و ابزار حیات دنیوی یعنی تن را می رباید و صاحبش را خلع سلاح کامل می سازد وخود را از اسارت او می رهاند.

*

حرف دل و پیام ذاتی آگاه و ناخودآگاه یک قاتل به مقتولش این است : چون مرا بخاطر اینکه « هستم» نمی خواهی و فقط بخاطر اینکه « دارم» میخواهی و من را بخاطر روحم نمی خواهی و فقط بخاطر تن و داشته های جسمانی و امکانات مربوط به آن می خواهی پس تن تو را و همه داشتگی هایش را از تو می گیرم، یعنی تو را به قتل می رسانم . و اگر خود من هم از این بابت کشته شوم بهتر است تا بمانم زیرا تو مرا مبدل به تن محض نمودی . پس تو و خودم هر دو را رها می کنم و نجات می دهم.

*

آنکه تمام وجودش مبدل به تن محض و داشتگی های مادی شده خواه ناخواه کشته شده است و آنکه او را بکشد نجاتش داده و بزرگترین خدمت را به روح و قلبش نموده است.

*

و اما قتال دیگری هم وجود دارد که درباره حق پرستان و آزادگان و وجودگرایان مطرح می باشد مثل به قتل رسیدن پیامبران و امامان و برخی عارفان و انسان دوستان حقیقی و اهل دلان . اینها چرا به قتل می رسیدند و چه کسانی موجب قتل آنها بوده اند. اینان هر یک به درجه و نوعی از مظاهر وجود عریان و بوده گی بی داشتگی هستند و به بیانی از مظاهر روح انسان بودند، روحی که تمام تن را در برگرفته و از آن آشکار می گردید و «بودن» را برای انسان، کافی معرفی می کرد. و این موجب رسوائی و خواری اهل دنیا و تن پرستان است که بودن را جز بواسطه داشتن نمی دانند و لذا موجودیت این مادیّون را هم به لحاظ اجتماعی زیر سئوال می برند و هم به لحاظ روانی دچار ابطال می ساختند و نابودی این نوع موجودیت را نشان میدادند. پس این تن زدگان و پول پرستان برای دفاع از موجودیت محکوم به فنای خود، سعی بر نابود کردن حق پرستان می نمودند تا به خیال خود از وجود خود دفاع کنند و آنرا نجات دهند. نخست از طریق تهمت ها و ترور شخصیت این کار را می کند و اگر نشد به ترور شخصی دست می زنند. اول سعی می کنند با دهانشان این نور را که بطالت و نابودی آنها را نشان میدهد خاموش کنند و اگر نشد با دستان خود این کار را می کنند یعنی قتال. وجود این حق پرستان صدای دل و وجدان و روح مردمان تن پرست را در می آورد و آنها بوضوح می دیدند که منشأ این صدا از کجاست و دلشان از کجا این ندا را می گیرد و با آنها در می افتد و آنها را محاکمه می کند. این حق پرستان در واقع تنها کسانی بوده اند که مردم را بخاطر خود خودشان و بخاطر وجود محض آنها دوست می داشتند و با وجود محض آنها رابطه برقرار می کردند و آنها را با وجودشان آشنا و مرتبط می ساختند. و این مردمان ابله و متکبر مبادرت به نفی و نهایتاً قتل آنان می نمودند که : « حق نداری ما را دوست داشته باشی ، حق نداری دل و روح و وجود محض ما را بخواهی. اگر میخواهی بیا پول و پلوی ما را بخواه و گرنه از تو انتقام می گیریم.». یک انسان حق پرست ارتباط قلبی و روحی با مردم دارد و مردم با به قتل رسانیدنش بالاخره به وی امکان ورود کامل به قلب خود می دهند و او بر قلوبشان حاکم می شود و لذا پس از کشتن وی به پرستش وی می پردازند و قبرش را عبادتگاه می کنند ونمی توانند که نکنند. و این حق قتال درباره حق پرستان است که به وصال می انجامد.

*

و اما غیر از این قتال نوع دیگری هم داریم و آن به قتل رسیدن ظالمان بدست حق جویان است که اساساً به معنای قتال و جهاد دینی و برای دین و به امر خدا می باشد که در برخی متون دین و کتب آسمانی مثل قرآن و تورات مذکور است و گاه بصورت وظیفه دینی تداعی می کند مثلاً معنای این آیه از قرآن که مشابه اش در قرآن فراوان است : « ای مؤمنان ، کافران و ستمگران را پس از اتمام حجّت هر کجا که یافتید بکشید. » در اینجا امر بصورت ترور واضحی صادر شده است و نه حتی بصورت جنگ تن به تن از نوع

جنگهای صدر اسلام. و نیز معنای این آیه که « ای مؤمنان ، کافران ستمگر را هر کجا که یافتید بکشید تا شاید خداوند گناهانشان را عفو کند. » و نیز سخن بر سر گروهی از کافران است که بدست خداوند کشته شده اند.

*

این را می دانیم که پیامبر اسلام تنها پیامبری است که به حکم خداوند عملاً با کافران قتال کرده است و به مؤمنان این دین هم دستور قتال ، در صورت امکان، نسبت به ستمگران صادر شده است. لذا می توان گفت که دین اسلام تنها دین زنده ای است که در آن مؤمنانش حکم به قتل رسانیدن کافران و بخصوص رهبران کفر و نفاق را دارا هستند. در اینجا دو مسئله بس بزرگ و کمابیش لاینحل وجود دارد که مربوط به تفسیر و برداشت کلی از قرآن و اسلام ودین می باشد. یکی اینکه اصلاً مؤمن کیست و آن میزان ثابت و غیر قابل بازیچه ای که مؤمن را از غیر مؤمن تشخیص دهد چیست. و دوم اینکه در برخی از آیاتی که سخن بر سر قتال است از « قتل نفس» سخن رفته است که «نفس» در فرهنگ قرآنی و عربی هم به معنای « چیز» و «فرد» است و هم به معنای روان و باطن و اراده افراد بشری. و در فرهنگ عامه ما عمدتاً معنای دوم کاربرد دارد. و مسئله دیگر اینکه « قتال» در فرهنگ عربی و قرآنی در معنای بسیار وسیع تری هم بکار رفته که به مفهوم « مبارزه » به اشکال گوناگون است که یکی از صور نهائی آنهم کشتن می باشد. ولی ما در اینجا قصد نداریم تکلیف نهائی این تفاسیر بی انتها را معلوم کنیم مسئله واقعی این است که بسیاری بوده اند که خود را مصداق واقعی مؤمن یافته و به قتل ستمگران پرداخته اند بی آنکه مقصودی مادی داشته باشند و یا سودائی سیاسی. هر چند که بسیاری هم تحت همین عنوان هرگز مقصودی دینی نداشته و در جستجوی قدرت بوده اند. و بسیاری هم بدون اعتقاد دینی بی آنکه مقصودی دنیوی برای فرد خود داشته باشد به قتل ستمگران پرداخته و خود نیز چه بسا کشته شده اند مثل کمونیست ها. این افراد اصولاً دارای هیچ انگیزه شخصی و رابطه شخصی با مقتولان خود نیستند و لذا در رده هیچیک از قتالهای مذکور در این مقاله نمی باشند. اینها دارای اعتقاد و احساس اجتماعی هستند و به اصطلاح انتقام کسانی را از مقتولان خود می گیرند که به آنان از جانب مقتولان ستم شده است. اینان می خواهند ستم را از کل جامعه پاک سازند و بدین ترتیب سائر ظالمان هم عبرت بگیرند. اینان برای خود رسالت اجتماعی و بلکه جهانی قائل می باشند در جهت نجات مردم از اسارت ستمگران بزرگ. و لذا ماهیتاً مذهبی هستند هر چند تفسیر و عنوان مذهبی برای عمل خود قائل نباشند. و اتفاقاً اگر به آخرت و اجر اخروی هم اعتقادی نداشته باشند عملشان انسانی تر و معنوی تر و خالصانه تر است و ایثار گرانه تر.

*

آن حقی که بطور آگاه و ناخودآگاه در قتال نوع غیر خصوصی وجود دارد و تحت عنوان دفاع از حقوق مردم یا دین و آزادی و امثالهم مطرح است همان حق قصاص است که اجرای عدالت می خواهد که در هر فرهنگ و مذهب و مسلکی به اشکال گوناگون وجود دارد و علاوه بر این چنین حقی در نفس و وجدان هر انسانی نیز حضور دارد که حق انتقام نامیده می شود . و خداوند هم در قرآن این حق را برای انسان قائل شده است و می فرماید « اگر می توانید عفو کنید و اگر نمی توانید قصاص کنید و تجاوز نکنید.». ولی این امر مربوط به مسئله شخصی هر فردی می شود و شامل حال ظلم کلی جامعه نمی شود. کسی که برای رفع ستم از جامعه به مقاتله می پردازد و چه بسا خودش هم به قتل می رسد دارای معنا و حق دیگری است. این نوع مقاتله از جانب دو نوع انسان رخ میدهد: یکی آن کسی که هرگز دوست داشته نشده است و یا کسی که خالصانه دوست ندارد برای وجود محض آن کس. و دیگری آن کسی است که شدیداً محبت خالصانه و وجودی را تجربه و درک کرده است و به حقش رسیده است. آن اولی برای آنکه عرصه محبت خالصانه را بگشاید و دومی برای آنکه بتواند محبت خود را اشاعه دهد و مردم را از ستم برهاند. زیرا کسی که محبت خالصانه را تجربه و درک کرده باشد ستم را بیشتر درک می کند و برایش غیر قابل تحمل تر است. به نظر ما آن نوع اول انسانی شدیداً کافر است و اسیر کفر و دومی هم انسانی مؤمن است. پس می بینیم که انسانهای شدیداً کافر و شدیداً مؤمن برای ستم زدائی از جامعه دست به مقاتله می زنند و جان خود را نیز در خطر می اندازند. یعنی آنهائی که هرگز به حقی از وجود خود نرسیده اند و آنهائی که شدیداً به حق وجود خود رسیده و از آن برخوردار هستند. مابقی آدمهای بینابینی به اراده و آگاهی خود هرگز به مقاتله نمی پردازند مگر در حال جنون حاصل از شرک و ریا. کافر از جان خود بیزار می شود که دست به مقاتله می زند و بر علیه نظام جامعه طغیان می کند ولی مؤمن از جان خود بی نیاز می شود و لذا این بی نیازی عرصه رسالت اجتماعی اوست. بیزاری از جان و بی نیازی از جان دو علت اصلی دو نوع رسالت اجتماعی – انقلابی می باشد. اولی می خواهد جامعه را به نفع خود تغییر دهد و خودش به حاکمیت برسد و دومی می خواهد ظلم را پاره کند وبرود. زیرا ستمی جز ستم دوست نداشتن و دوست داشته نشدن

خالصانه وجود ندارد. لذا هر نوع جانفشانی برای دیگران ذاتاً بطور آگاه یا ناخودآگاه عملی عاشقانه و برای عشق است. در اینجا عشق همان حق قتال است. کسی که از عشق بکلی محروم است (کافر) و نیز کسی که دارای عشق است (مؤمن) : دو نوع قتال با ماهیت کاملاً متفاوت و بلکه متضاد ولی دارای ذاتی یگانه : حق وصال!

*

10- حقّ همخوابگی

حق همخوابگی یاعشق است یا پول. و مابقی و نیز سایر امور بین این دو حق ، ابطال این حق است که خود مبدل به حقّ ابطال همخوابگی می شود.

*

این واضح است که آنجایی که نه محبت قلبی و نه پولی در میان باشد هیچ همخوابگی بین زن و مردی رخ نمی دهد مگر از طریق زور و تجاوز. بنابراین می توان زور را نیز حق دیگری در همخوابگی دانست چه در رابطه زناشویی و چه غیر زناشویی.

*

در آن رابطه زناشویی که محبتی نیست فقط بواسطه پول افشانی فزاینده همخوابگی قابل تحملی ممکن می شود و آنگاه که پول کاهش می یابد اگر محبتی پدید نیاید، زور پدید می آید. که زور نیز پس از مدتی قوت حقش تحلیل می رود و رابطه جنسی بین زن و شوهر نیز به افسرده گی می گراید. که این افسرده گی نیز بستر خلاقی از ظهور محبت می تواند باشد که رابطه جنسی را برحق جنسی اش احیا کند. در غیر اینصورت نیاز جنسی هر یک از طرفین در جاهایی دیگر و به روشهایی دیگر و در روابطی دیگر ارضاء و یا عقیم می گردد.
مسئله اینست که همخوابگی و رضایت جنسی این دو در رابطه با همدیگر است که حرام شده است و نه اینکه غریزه جنسی در فرد عقیم شده باشد. هر چند که این عقیم شده گی نیز همواره ممکن است بتدریج پدید آید که حاصل ادا نکردن طولانی مدت حق همخوابگی می باشد. به هرحال حق همخوابگی که در واقع از نوع شدیدترین حق مصاحبت دو انسان است یا بایستی سرافشانی باشد و یا زرافشانی و یا زور افشانی که در عین حال در وضعیت عامه بشری هر یک از این افشاندن ها کمابیش با تزویر افشانی توأم است ، که یکی از روش هایش تخدیر افشانی است. ولی واقعیت عامه بشری در این وادی معجونی از محبت و زر و زور و تزویر و تخدیر است که البته نهایتاً این معجون عنصر محبت را در خود نابود می سازد و در مرحله نهایی فقط زر است که باقی می ماند بعنوان حق نهایی همخوابگی.

*

پس بهتر است حقّ پول را بهتر درک کنیم. یعنی حق آن چیزی را که همه آن را لعنت می کنند. و آنانکه بیشتر آنرا می پرستند بیشتر لعنتش می کنند. برای یک مرد چیزی کشنده تر از این نیست که ببیند همسرش بمیزان زرافشانی اش در همخوابگی او را پذیرا می شود. ولی در رابطه با یک روسپی که با قیمت مقطوعی از وی پول می گیرد و همخوابه اش می شود هرگز چنین حسّی را ندارد و بلکه این همخوابگی را با عزت تر ولذیذتر از همخوابگی با همسرش می یابد چرا؟ پس در اینجا بوضوح می بینیم که نیاز به همخوابگی و نیز آنچه که در همخوابگی رخ می دهد فقط نیاز به ارگازم جنسی که لحظه ای بیش نیست نمی باشد. هر کسی از طریق خود ارضائی نیز می تواند به آن دست یابد. حق همخوابگی در حق مصاحبت نهفته است مصاحبت با جنس مخالف که دقیقاً مخالف تمامیت وجود توست. پس این حق همانا حق یگانه شدن با ضد خویش است.

*

پول بطور واضحی همان کفاره عدم محبت قلبی است و این حقیقت هر چند که در رابطه جنسی بیش از هر جایی غیر قابل انکار است ولی در هر رابطه دیگری نیز کاملاً مفهوم است. پس بهتراست « کفاره » را بهتر احساس و فهم نمائیم و کفاره دادن هر چند که یک عمل و ایده مذهبی است ولی به تجربه می بینیم که ضد مذهب ترین آدمها نیز بطرز آگاه و ناآگاهی در مواقع هولناک زندگی خود و یا در رویارویی با یک فاجعه ای به روش های گوناگون کفاره می پردازند تا به اصطلاح از خویشتن بلا گردانی کرده باشند. و اما بطور مشخص در رابطه جنسی وقتی مردی همسرش را نسبت به خود بی میل و یا کم میل می یابد برای رفع این نقیصه یا بلا به لحاظ مالی به روش هایی وی را تطمیع می کند و معمولاً احساس موفقیت نیز می نماید که البته موفقیتی بسیار کوتاه مدت و فریبنده است و ادامه این وضع رابطه جنسی اش را با همسرش علناً مبدل به رابطه اش با یک روسپی بازاری می کند و زنش را نیز علناً به سمت روسپی گری می کشاند. پس آیا این کفاره کار خوبی است یا بد؟ بد است زیرا امکان پدید آمدن محبت قلبی را از بین می برد. و

خوب است زیرا به هرحال رابطه جنسی را امکان پذیر می سازد و این نیاز را برطرف می کند. پس می بینیم که انسان بین حق محبت و حق همخوابگی در چنین وضعی سرگردان و مخیّر است .

*

تا اینجا از جانب مرد سخن گفتیم و اما زن در این معامله چه کاره است. این یک واقعیت کلامی و ادعایی کمابیش همه جایی است که از جانب زنان شنیده می شود که محبت بی پول و نیز پول بی محبت ارزشی ندارد. ونیز این ادعا که گویی زن به لحاظ جنسی یا از مرد بکلی بی نیاز است و یا نیازش بسیار کمتر است و یا اینکه فقط مرد را در این رابطه تحمل می کند و یا اصلاً برایش غیر قابل تحمل است. این ادعا اساساً و عمدتاً از جانب زنانی طرح می شود که اتفاقاً طناز تر و عشوه گرتر می باشند و با رفتار خود بطور نیمه آگاه و نیمه ناآگاه بیش از سایر زنان در مردان میل جنسی پدید می آورند. این ادعاها به چه معنایی است و تا چه حدی حقیقت دارد و تا چه حدی یک واقعیت جنونی و بیمارگونه است و تا چه حدی فقط یک مکر است و سیاستی بغایت تاجرانه و روسپی منشانه ؟

*

این یک حقیقت نفسانی در زن است که زن عموماً از بروز میل و لذت جنسی خود بخصوص در رابطه با شوهرش شدیداً هراسان است. این هراس از چیست؟ و این نیز یک واقعیت است که یک دختر بکر در اوایل درک میل و لذت جنسی در خودش بشدت از خودش هراسان و شرمنده می شود و احساس گناه و خطا می کند واین یک وضعیت ذاتی و غریزی و طبیعی است و گاه در برخی از زنان تا اواخر عمر باقی می ماند که منجر به ازدواج نکردن و یا ازدواجهائی ناکام می گردد. واین مسئله که زن غریزتاً از زن بودنش احساس خواری وخجالت دارد که البته در اکثر زنان بسرعت با ازدواج برطرف می شود و یا بصورتهای دیگری بروز می کند. وقتی که زن نیاز شدید و حیرت آور شوهرش را بخودش می بیند در قبال آن روش هائی پیش می گیرد که اساس سرنوشت وی را پدید می آورد. در حالیکه عموماً مرد به نیاز جنسی اش به زن افتخار هم می کند زن احساس حقارت و هراس دارد. و همین مسئله یکی از زمینه های غریزی ناز زن است که گاه تحت عنوان بی نیازی جنسی از مرد تفسیر می شود. که از این بابت آنچه که در اینجا بی نیازی نامیده شده است اساساً یک وضعیت تلقینی و غریزتاً مصلحتی برای توجیه خویشتن است. یعنی زن به میزانی که نتوانسته باشد بر این احساس حقارت وهراس بر خویشتن فائق آید دعوی بی نیازی می کند که این ادعا چه بسا در نفس زن واقعیت نیز می یابد. هر چند که این واقعیت تا آنجا که تجربه نشان می دهد پدیده ای بیمارگونه و شرور است هر چند که ممکن است جنبه های اخلاقی مثبتی را در کوتاه مدت به همراه داشته باشد و حتی برای زن نوعی احساس قدرت پدید آورد و برایش میسّر کند که از نیاز جنسی مرد نسبت به خودش بیشترین بهره برداری را به نفع خود انجام می دهد که تجربه نیز نشان میدهد که چنین وضعیتی برای خود زن وضعی نهایتاً تباه کننده است. البته واضح است که هراس مذکور در زن در دوران قبل از ازدواجش موجب مصونیت و سلامت تن و روان و عاطفه وی می باشد ولی ادامه این هراس در رابطه با شوهر تا آنجا که شاهد هستیم هرگز نتایج خوشی به بار نیاورده است. تجربه نشان میدهد که این هراس غریزی در زن که هراسی بر حق نیز می باشد که نبودش هراسناکتر است ولی پس از ازدواج بتدریج از بین می رود که این نیز حق است. ولی به نظر میرسد بسیارند زنانی که پس از ازدواج از هراسی که دیگر وجود ندارد بعنوان یک ترفند ناحق بر علیه شوهر استفاده می کنند. و این نیز یک واقعیت همه جایی است که اکثریت قریب به اتفاق زنانی که پس از ازدواج در رابطه جنسی با شوهر هراس نمایی می کنند و به بیانی دیگر خجالت نمایی می نمایند و به اصطلاح جانماز آب می کشند یعنی ناز می کنند زنانی هستند که قبل از ازدواج بواسطه روابط نامشروع این هراس و حیای طبیعی را در خود از بین برده اند واینک دچار صنعت حیا و هراس و بی نیازی شده اند. و این تناقض عظیم البته موجب فروپاشی اعصاب و روان زن می شود تا سرحد فروپاشی زندگی زناشویی . زنی که بی وجود محبت قلبی به مردی تن سپرده است، تن سپرده در رابطه ای که محبت وجود ندارد مسلماً واقعه ای دردناک و غیر قابل هضم و جذب می باشد مگر آنکه توبه نموده و کفاره بپردازد آنهم به شوهرش در حریم طبیعی زندگی خانواده گی که کمترینش تسلیم بودن در همخوابگی است و انجام درست و صمیمانه وظایفی که در خانه غریزتاً بر عهده اوست. و اندکی بیشتر از این آن است که ناز کردن را رها نماید و بلکه ناز شوهرش را بکشد و اصلاً مهم نیست که شوهرش چه برداشت و یا سوء استفاده ای از این رفتار بنماید زیرا خود وی محتاج سلامت نفس خویشتن است.

*

به هرحال این احساس حقارت و هراس شبه واقعی و بیمارگونه جنسی در عرصه زناشویی حق عدم احساس حقارت وهراس رابطه جنسی در دوره قبل از زناشویی می باشد. واین عذاب و دغدغه و محرومیت از لذت جنسی حق آن روابط ناحق می باشد. ناحقی آن روابط به دلیل عدم وجود محبت قلبی

است که همین مسئله اساس فطری حقوق دینی درباره عفت زن قبل از ازدواج و حقوق زناشویی بعد از ازدواج می باشد. به همین دلیل است که مسئله عفت در زن به مثابه ستون فقرات دین و سلامت و رشد اوست. بنابراین زنی که قبل از ازدواج عفت را رعایت نکرده باشد و پس از ازدواج به وظایف غریزی و طبیعی خود در خانه و در رابطه با شوهرش عمل نکند مسلماً در ورطه بیماریها و تباهی ها و گمراهی لاعلاج قرار گرفته است. و هیچ چیزی به او احساس سعادت نمی بخشد.

*

در همخوابگی برای هر یک از طرفین به تنهایی دو نوع لذت متقابل وجود دارد: یکی لذتی که هر فردی خودش در تن و اعصابش از آن برخوردار است و دوم لذت ناشی از لذت بردن طرف مقابل از وجود او می باشد. به زبان واضح تر لذتی که خود فرد از خودش می برد و لذتی که از لذت طرف مقابل می برد. شاید بتوان لذت اولی را جسمانی و لذت دومی را روحانی نامید. هر چند که این دو نوع لذت مطلقاً تفکیک ناپذیرند ومستقیماًّ بطور جسمی و روحی بر یکدیگر اثر می گذارند، مثلاً کسی که در رابطه جنسی فقط و فقط در جستجوی لذت و ارضای خویشتن است و حالات و احساسات طرف مقابل برایش بی اهمیت است و به آن توجهی ندارد خودش نیز بتدریج رضایت جنسی اش تحلیل می رود تا آنجا که ممکن است حتی میل جنسی اش را نسبت به طرف مقابل از دست بدهد. و اتفاقاً در موردی که فردی برخورداری جنسی طرف مقابلش را و نیز احساساتش را برخودش ترجیح میدهد که این دال بر محبت قلبی است خودش از برخورداری جسمانی و روانی برتری بهره مند می شود. این رجحان در حقیقت نفسش اصلاً به معنای ایثار نیست بلکه رابطه ای خردمندانه است که این خرد محصول محبت قلبی می باشد.

*

البته زنی که در رابطه با شوهرش مکری در سر دارد که اساس این مکر چیزی جز برده ساختن شوهرش نمی باشد طبیعی است که مجبور است که خود را به لحاظ جنسی بی میل و بی نیاز نشان دهد تا آنجائی که به دروغ خودش عملاً مبتلا می شود. و بدین ترتیب شوهرش را از دست می دهد و این حق مالکیت است که باطل می شود.

*

کسی که بخاطر کسب به اصطلاح علم و مقام بیشتر که در واقع همان پول بیشتر است ازدواج نمیکند و لذا مجبور به روابط جنسی بدون محبت ومسئولیت می شود در واقع بین دو حقی که برای رابطه جنسی وجود دارد یعنی عشق و پول، مسلماً پول را برگزیده است. یعنی هرزه گی و روسپی گری را. و چنین کسی پس از ازدواج نیز طبعاً بر همین روش می رود مگر اینکه بر کل جهل زندگانیش بیدار شده و بکلی راه و روش اندیشیدن و زندگی کردن را منقلب سازد. و جز این هیچ فوت و فن و روانشناسی و تکنیک و درمان کردن وجود ندارد و نخواهد داشت. انسان بین این دو حق مخیّر است که فقط یکی را انتخاب کند یا عشق ، یا پول. و مخلوط این دو هولناک ترین و عذاب آورترین انتخاب هاست. کسی که عشق را انتخاب کند معیشت راحت و سالمی را در پیش روی خواهد داشت و از همه برتر سلامت و عزت تن و روان را .

*

و اما مسئله دیگری که کمابیش در همه زناشویی ها دیر یا زود پدید می آید و گاه تا به آخر عمر همچون غدّه ای زهرآگین در رابطه، کل حیات زناشویی را مسموم می کند و گاه فجایع به بار می آورد،بد گمانی و بدبینی در امر عفت جنسی می باشد که کل آرامش و تعادل روانی را در طرف متهم کننده در هم می ریزد و طرف مقابل نیز کمابیش سلامت خود را از دست می دهد. شکی نیست که منشأ این سوء ظن و اتهام پیش از اینکه مشاهدات باشد و یا اخبار، همانا کیفیت رابطه جنسی بین زن و شوهر می باشد. حتی اگر مثلاً مردی همسرش را در خلوت با مرد بیگانه ای نیز ببیند و حتی اگر آنها را در حال همخوابگی نیز مشاهده کند ولی در رابطه جنسی خود با زنش رضایت جسمی و عاطفی داشته باشد، حتی آن مشاهدات را به طرز حیرت آوری از یاد می برد و یا هر توصیفی تبرئه کننده از جانب زن را به آسانی می تواند بپذیرد و قلباً می تواند وی را ببخشد. ولی آنگاه که در رابطه جنسی رضایت عاطفی و شهوانی مطلوبی عاید نشود بی هیچ دلیل و شواهدی به آسانی هر اتهامی به خیانت رخ میدهد. راز این واقعه آنست که منشأ بدگمانی و اتهام نه در تن بلکه در دل است یعنی اینکه این بدگمانی آنگاه پدید می آید که دل طرف مقابل به محبت فرد دیگری مبتلا شده باشد چه این محبت منجر به رابطه جنسی شده باشد یا نشده باشد. همانطور که امروزه در جوامع متمدن مخصوصاً غربی همخوابگی های گروهی با حضورهمسر بصورت یکی از فعالیت های مدنی در آمده و کلوب ها و رسانه های جمعی خاص خود را دارا می باشند و اصلاً این نوع همخوابگی های گروهی که به طور خانواده گی تنها راه ارضاء شهوت جنسی و یک نسخه درمانی در آمده است. در چنین مجامعی سکس محض است که حکومت می کند و اگر کسی کمترین عاطفه ومحبت قلبی به همسرش داشته باشد لحظه ای حاضر به تحمل چنین مجامعی نیست. در این نوع مجامع ، ابزار محوری،

تکنولوژیهای تحریک جنسی و داروها و انواع مواد مخدر می باشد. همانطور که چنین وضعی در جهان سوم نیز با استفاده از این نوع فیلم ها و انواع مواد مخدر، زن و شوهر امکان ارتباط جنسی پیدا می کنند که این نیز همان است. و البته جنون و جنایت های حیرت آوری که در عواقب این نوع روابط جنسی رخ می دهد بحث دیگری است.

*

پس عشق در نزد جاهلان و فاسقان منشأ سوء ظن و اتهام است درحالیکه حتی خیانت جنسی در نزد چنین آدمهایی به آسانی قابل مذاکره و معامله و اغماض است. در واقع کسی که به همسرش تهمت خیانت می زند ویا به او بدگمان می شود اصل منظورش اینست که همسرش را تحت فشار قرار دهد تا وی راقلباً دوست داشته باشد و اگر محبت امری قلبی و غیر ارادی است و یک واقعه روحی و متافیزیکی می باشد که چنین است بر کمال حماقت کسی که اینگونه تهمت می زند تردیدی نیست و نیز بر غایت ستمگری و بی عاطفگی اش. وی اگر ذره ای به همسرش محبت قلبی می داشت، و یا اصولاً از محبت قلبی بویی برده بود هرگز چنین تهمتی نمی زد. او در حقیقت محبت قلبی را محاکمه می کند و نهایتاً خودش محکوم و طرد می گردد . زیرا محبت قلبی یک اجر عظیم الهی می باشد و حق کسی است که به وظایف وجدانی خود بدرستی عمل کرده است. و جزای فرد مقابل است که به وظایف وجدانی خود عمل نکرده است. کسی که همسر دارد و قلباً به محبت فرد دیگری دچار گشته است و نه به هوس همخوابگی با آن فرد، در رابطه با همسرش چه به لحاظ عاطفی و رفتاری و چه به لحاظ جنسی دچار کمترین رنجی نمی شود اگر از این عشق و قدرت قلبی حربه ای بر علیه همسر نسازد و بلکه اتفاقاً در رابطه با همسرش به گشایش و صبر و راحتی عظیمی می رسد که معجزه آسا باشد. ولی اگر طرف مقابل وی بخواهد بواسطه این عشق همسر خود را مورد اتهام و تهدید قرار دهد، البته به عذابهایی عظیم مبتلا می شود و ادامه این وضع به طلاق منجر می گردد که برای فرد عاشق وظیفه شناس رحمتی عظیم است و برای آنطرف مدعی وظیفه نشناس و متهم کننده درحکم سقوط است.

*

آنگاه که رابطه زناشویی از هر حیث و در محورش رابطه جنسی به بن بست کامل رسید چه بسا به ناگاه یکی از طرفین عاشق فرد سومی می شود که این واقعه تعیین کننده سرنوشت ابدی هم زندگی زناشویی و هم یکی از طرفین است که اگر آن فرد عاشق شده با این عشق مکر و بازی نکند و از آن حربه ای نسازد و نیز همسرش را هم متهم و محکوم نسازد و به جدال و فتنه بر نخیزد این عشق به قلوبشان راه خواهد یافت و زندگی شان را رستگار خواهد کرد. این فرد سوم چه مرد باشد و چه زن در حکم « او» است که در میان « من» و «تو» پیدا شده است که همان هوو است و هواست و حق است. که هم منهدم می کند و هم می تواند ناجی باشد. او یک محللِ عاطفی است.

*

پس اگر حق عزّت و لذّت و رشد در همخوابگی همان عشق است و عشق محصول رابطه قلبی است رابطه قلبی هم محصول صدق فزاینده در رابطه زناشوئی است خاصه صدق در ظهور و بروز احساسات بی هیچ سانسوری. پس صدق به مثابه ذات حق جاودانه همخوابگی می باشد : صدق در گفتار و رفتار و ظهور افکار واحساسات و نیازها.

*

این کلام معروف نیچه که « عشق حتی همخوابگی را تباه کرده است » یک جهل و سوء تفاهم عظیم است. عشق تنها عنصر همخوابگی با شرافت و تعالی بخش است آنچه که همخوابگی را به فساد می کشد عشق نیست بلکه بازی با عشق و ادعای دروغین عشق است : تعشیق! ادعای به دروغ عشق و تظاهر به عشق (عشق بازی) به قصد تملک تمام عیار جان و دل و روح و اعتقادات و عقل و هوش طرف مقابل. پس این عشق نیست که همخوابگی را تباه می کند بلکه آدمخواری و سلطه گری و ظلمی است که لباس عشق بر تن می کند و لذا حق است که همخوابگی یعنی لذیذترین غریزه بشری را برایش زهر و عذاب نماید. نفاق در عشق هولناکتر از نفاق در دین است و اصلاً نفاق مذهبی خود معلول نفاق در محبت است و لذا می بینیم که همه منافقان مذهبی هم موجوداتی ملوس و چاپلوس و ایثار مشرب هستند و اندیشه هایشان پلید و دلهایشان سنگ است و چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند.

*

حق همخوابگی ، حق اشد نیازهای بشر است نیازی که علت بقای بشر در عالم خاک است، حق موجودیت! پس انکار این نیاز و یا بازی و مکر بواسطه این نیاز و ستم بواسطه آن و ستم بر آن دقیقاً به معنای کفران وجود خویشتن است و ستم به وجود است و انکار وجود. پس حق است که چنین بازی ای با وجود ، صاحبش را به اشد عذابها برساند : عذاب نابود شونده گی و پوچی . و به فساد کشیدن و سهل انگاشتن

این حق موجب فساد و بیهوده گی کل حیات و هستی می شود. این فسادی درهسته مرکزی وجود انسان است و گندیده گی از مغز است و نه از پوست. آنکه همخوابگی را وسیله عیاشی و فریب قرار می دهد و قداست آنرا رعایت نمی کند کل زندگیش و کل هویتش را دچار تباهی و فریب می سازد. آنکه همخوابگی و یا ازدواج را سهل و به بازی می گیرد و آنرا امری ثانویه می پندارد غرق در حماقت و جنون است. آنکه برای عورت خود قداست قائل نیست قلبش مرده و اندیشه اش سنگ است. انسان بی حیا به لحاظ جنسی، انسانی دیوانه است و وجود ندارد زیرا حق وجود خود را باطل ساخته است.

*

11- حقّ کار

کار اعم از یدی یا فکری و یا احساسی و حتی کار تقریباً اتوماتیک ِحوّاس ، یا به انگیزه شناخت است ، برای شناخت و یا به انگیزه تولید است و مصرف .

*

کار در همه انواعش و به هر انگیزه ای که باشد بر ذات رابطه ممکن می شود به بیان دیگر چیزی تحت عنوان کار خود بخودی، نه از نوع اقتصادی و نه فکری و نه قلبی وجود ندارد. بنابراین بطور کلی می توان گفت کار یعنی کار در رابطه. و اگر هیچ کس دیگری هم در مقابل تو نباشد در قلبی ترین کارها ، با خداوند مشغول کار هستی. پس در واقع می توان گفت که همواره کار برای کسی است و آنکس هرگز نمی تواند خود فرد باشد. و نیز هرگز چیزی به معنای کار برای کار ممکن نیست. حتی غریزه گرسنگی هم به خودی خود بدون یک ارتباط عاطفی با لااقل یک نفر نمی تواند انگیز ه ای برای کار کردن باشد یا انگیزه ای برای فکر کردن و یا تحصیل علم نمودن و امثالهم. پس در اینجا کار به انگیزه شناخت برای شناخت تقریباً ناممکن جلوه می کند ، مگر اینکه انسان در درون خود و به لحاظ هویت کاملاً و بطور واضحی در نزد خودش دو تا شده باشد که یکی برای آن دیگری کار می کند. البته که هر انسانی ذاتاً دچار چنین دوگانگی می باشد ولی بسیار اندکند که روی به خود دارند واین دوگانگی رادرک می نمایند و فقط اینانند که مشمول کار به انگیزه شناخت محض می شوند یعنی خود – شناسی . به بیان دیگر همه افراد بشری ذاتاً و جبراً در جریان انواع کارهای درونی و برونی به درجاتی از خود شناسی جبری نائل می شوند هر چند که خود هرگز میلی به خودشناسی نداشته اند وبلکه فقط سودای دیگر- شناسی داشته اند ولی جبراً و به طرز دردناکی به درجاتی از خود – شناسی می رسند. و این به مثابه ترمینال هر کاری می باشد و نیز ترمینال کل زندگی. و به همین دلیل انسان در دوران کهولت عموماً و عمدتاً بطرز اجتناب ناپذیری با خویشتن دست به گریبان است و این محصول همه کارهای زندگی اش می باشد.

*

پس باید گفت که حق کار همانا خود – شناسی است و انسان بمیزانی که بر این حق آگاه می شود و نیز کارهایش را بر اساس این حق استوار می سازد برخورداری بهتر و ماندگارتری از کارهایش می یابد و ابطال کارهایش کمتر است و لذا خستگی ها و فرسوده گیهایش.

*

وجود انسان در حکم سرمایه است و بر روی این سرمایه شبانه روز و بلاوقفه و در دل لحظات کار می شود که انسان بر بخش ها و جنبه های بسیار کوچک آن اراده و آگاهی دارد. انواع کارهای حیرت آوری که در بطن سلولهای تشکیل دهنده بدن انسان در اعماق دل انسان و مغز انسان بلاوقفه در جریان است تا کار بلاوقفه تنفس و گردش خون ودستگاه گوارش و غدد و ارگانهای حیاتی که همه اینها تماماً از اراده انسان خارج است و علم انسان درباره آنها نیز بسیار دمدمی و بی بنیاد است. و نیز کارهایی که در عالم خواب در انسان انجام می شود که آثارش در بیداری کاملاً محسوس و نامفهوم است و بالاخره برخی از کارهایی که گویی آدمی درباره اش اراده و برنامه ای دارد، که چون هرگاه به پس می نگرد بی اراده گی خود را در این موارد نیز به وضوح درک می کند. خلاصه اینکه نه تنها انسان لحظه ای بی کار نیست بلکه در آن واحد هزاران نوع کار در وجودش در حال انجام شدن است و انسان در هرآن محصول نهایی و برآیند کلی این کارهایی است که در او و بر او صورت می گیرد.

*

پس باید گفت اگر خود انسان همان کارهایش نیست پس چیست؟ به نظر می رسد که انسان چیزی است که به خودی خود نیست و بلکه بواسطه اینهمه کارهایی که در او صورت می گیرد همچون یک روح محض و یا یک وجود مطلق که همچون فنا می ماند حاصل می گردد. که گویی شاهدی محض است همچون یک نگاه، نگاهی که برآیند این کارهایی است که در بدنش صورت می گیرد، بدنی که آنهم بطور واضحی ربطی به انسان ندارد و خودش تحت اوامر و قوانین مشغول کار است و انجام وظیفه می کند. بدنیا می آید ، بتدریج بیمار و پیر می شود و نهایتاً می میرد. یعنی به یک لحاظ انسان موجودی کاملاً مفعول است که بتدریج در عرصه این مفعولیت به خود می آید و سعی می کند که فاعل باشد که خود ِ این فاعلیت نیز مستقیماً ریشه در مفعولیتش دارد و تماماً تحت تأثیر آن است.

*

البته هر انسانی تمام هم و غمش اینست که در کارهایی که در وجود و بر وجودش مستمراً انجام می شود شریک باشد و به لحاظی می توان گفت که انسان جز این تلاش دیگری ندارد چه مادی و چه معنوی. و نیز

در پایانه هر تلاشی نیز ناکام است. و این بدان معنا است که آن کارگر اعظم هرگز شریکی نمی پذیرد و همکار نمی خواهد گویی مستمراً به انسان تفهیم می کند که : من کار می کنم و تو فقط تماشا کن کارهای مرا فهم کن و نظرت را با من در میان بگذار و نیازهایت را بگو.

*

و اما بپردازیم به مادی ترین شکل کار که همان تولیدی و اقتصادی است. انسان برای امرار معیشت که ظاهراً سنگ زیربنای حیات انسان درجهان است مجبور به کار است. هر چند آنهایی هم که هرگز هیچ کاری نمی کنند از گرسنگی نمی میرند و چه بسا در رفاه بیشتری زندگی میکنند و به نظر می رسد که بواسطه کارهای معنوی جبران کار یدی را می نمایند. این معنویت حتی می تواند گدایی کردن نیز باشد و یا حتی دزدی که با پشتوانه تفسیر معنوی، حتی آدم کشی و آدم فروشی بعنوان یک شغل می تواند کاری کاملاً شرافتمندانه و روحانی تلقی می شود. و یا مثلاً رباخواری که به درمانده ترین افراد پول نزول می دهد و یا یک قاچاقچی که بداد رنجورترین آدمها می رسد و یا یک فئودال و سرمایه داری که به کسانی که نان شب ندارند کار میدهد هر یک دارای شغل های معنوی بزرگی می باشند و یا معیشت جبری کاملاً کاذب است. و آنهایی که اتفاقاً مبتلا به باور این جبر شده اند بیشتر دچار فقارت و خفت معیشتی هستند و این حق ابطال کار است که زنده ماندن را مبدل به جان کندن میکند زیرا حق حق کار را که همان کار برای شناخت میباشد انکار کرده است : کار برای یافتن معرفت درباره حقیقت زندگی. طبیعی است که کار بعنوان چنین جبری نه تنها کاری زجر آور است و قوه حیات را کاهش میدهد بلکه موجب احساس اشدّ مالکیت بر تولید و درآمد شده و انسان را بوادی ستم و استثمار دیگران میکشاند که بیش از هر چیزی استثمار خویشتن است. بدین ترتیب جبر کار به میزانی که در مفهوم سوسیالیزم وارد شده است نه تنها استثمار را کاهش نمی دهد بلکه عمیق تر می سازد. زیرا جبر کار مترادف است با جبر زنده بودن. یعنی بر اساس چنین جبری که متأسفانه در عموم بشریت وجود دارد عملاً انسان را به نبرد تن به تن با روح زندگی می کشاند.

*

حقیقت اینست که هرگز هیچ کس از گرسنگی نمرده است ولی از بی فکری و بی شعوری چرا . آنکه هدف برنامه ها و تلاش هایش را امرار معیشت قرار داده وهراس از مردن از فقر و گرسنگی اساس امیال و اعمال اوست ، انسانی جبراً ستمگر و ستم بر است و نیز کافر، حتی اگر نماز خوان باشد.

*

مکتب اصالت کار یعنی سوسیالیزم نه تنها در نقطه مقابل مکتب اصالت سرمایه یعنی کاپیتالیزم قرار ندارد بلکه اساس آن است. رجعت سوسیالیزم به کاپیتالیزم ، رجعت فرزند به مادر است. و نبرد این دو یک نبرد خانواده گی و درون سیستمی است.

*

آنکه گمان می برد که این خود اوست که رزق خود و خانواده اش را تأمین می کند ، بر ذات حماقت جلوس کرده است. و این حماقت مادر همه حماقت های دیگر است. در معنای مذهبی نیز آنکه از خدا رزق بیشتری طلب می کند نیز بر ذات کفر قرار دارد. آن یکی واقعیت حیات اقتصادی خود را منکر است و این یکی خود خدا را . و اصولاً آنکه در کار کردن هر نوع رنجی می کشد احمق و کافر است و خود این کفر و حماقت او علت رنج اوست و عذاب کفر او.

*

تنها سرمایه نابود نشدنی انسان کار اوست. به لحاظ دینی نیز کار هر کسی محور همه کردارهای اوست توشه آخرت اوست. کار عرصه بوده شده گی انسان است یعنی عرصه وجود یافتن ، پس کار یعنی کار با وجود. و چون وجود تماماً محصول کار خدا یا طبیعت است و هموست که تو را به کار می کشد،پس حتی ارادی ترین و آگاهانه ترین و عاشقانه ترین کارها نیز بخشی از کار اوست که بدست تو انجام می گیرد. که در این نوع کار، وجود یافتگی برتری ممکن می شود. پس از این لحاظ هم می بینیم که کارها به معنای کار با وجود دقیقاً همانا کار با کار است یعنی انسان با کار خدا کار می کند. و وجود ابدی انسان برخاسته از رویارویی این دو کار است.

ولی حق مطلقه کار در بیکاری است که آشکار می شود. یعنی آنگاهی که هیچ کاری نمی کنی ولی اتفاقاً رزق بیشتر و راحت تری می بری و هیچ کس نیست که چنین تجربیاتی در زندگی نداشته باشد ولی بندرت این حق آشکار شده در زندگی را تصدیق میکند. و این حقیقت بس بزرگی است که فقط عارفان بزرگ آنرا تصدیق کرده اند: حق کار در بیکاری در کار.

*

آنکسی که به امر و انگیزه او و یا خواه ناخواه برای اوکار می کنی و کلاً کسانی که در انگیزه و نفس کار کردن تو در تو حضور دارند کارکنان واقعی هستند و نه تو. یعنی آنها در تو کار می کنند و تو کار کرده می

شوی، یعنی تو مفعولی . که در این مفعولیت یا مجبوری و یا مختار، یعنی یا حق کار در تو باطل می شود ویا پیدا. یعنی یا کاهش می یابی و یا افزون می یابی در وجود.

*

و اما حق اقتصادی هر کار چگونه معیّن می شود یعنی ملاک تعیین نرخ هر کاری چیست؟ خلیل جبران راز بسیار عظیمی را در این رابطه بیان کرده است که رهنمون ما در این مسئله است و آن اینکه « هر جا که پول است دزدی هم هست.» اینکه دقیقاً منظور او از این واقعیت چیست بیش از این توضیحی نداده است ولی آنچه که ما استنباط می کنیم اینست که پول محصول دزدی است. و به بیان دیگر دزدی بشر منجر به اختراع پول شده است. بنابراین تا همین جا می توان گفت که اصلاً سخن درباره ارزش اقتصادی کار سخنی ریاکارانه است که می خواهد دزدی را مخفی و یا تطهیر نماید. یعنی به زبانی ساده تر بمیزانی که مقدار درآمد حاصل از کاری در کار کردن دخیل است آن کار دچار دزدی می شود که در آن واحد استثمار شدن و استثمار کردن را نیز در بردارد. به بیان دیگر هر جایی که پولی رد و بدل می شود دزدی ای اتفاق می افتد . زیرا نیازهای طبیعی بشر همواره به صورت معاملات کالا به کالا صورت می گیرد. نرخ حقیقی کار وجود است که معلول معرفت است.

*

و اما آنهایی که از بابت فکر یا احساس خود نان می خورند مثل علما، واعظان ، هنرمندان، و امثالهم. و نیز کسانی که فقط از بابت هیکل و قیافه خود نان می خورند مثل بسیاری از زنان و حتی مردان، تحت عنوان هنرپیشه گی و انواع عشوه گری و بدن نمایی و نهایتاً روسپی گری. منظور گروهی هستند که بی هیچ تولید اقتصادی یا ارائه خدمات به حیات اقتصادی و تولیدی ارتزاق می کنند. ولی در عین حال در خدمت برآورد برخی از غرایز بشری هستند که بدون ارضای این غرایز بشر در کار اقتصادی خود عاجز و یا کم توان می گردد همانطور که بدون انواع بازیها و تفریحات و عیاشی ها بسیاری قادر به ادامه کار اقتصادی و بلکه ادامه بقا نیستند. امروزه همه انواع این نوع مشاغل تحت عنوان هنر توجیه می شود. و به هرحال بواسطه توجیهات هنرمندانه توانسته اند بطور رسمی مبدل به شغل شوند، حال آنکه در روزگاران گذشته بسیاری از این مشاغل، حتی جرم محسوب می شدند و یا بصورت غیر رسمی عمل می کردند. به زبانی این دسته از کارها و مشاغل را می توان بصورت انواع خود – فروشی مستقیم درک نمود، کسی که فکرش را می فروشد یا عاطفه اش را و یا غریزه و بدنش را . یعنی اینکه آیا براستی هیچ ملاکی واضح و یا هیچ تعریفی محسوس برای تفکیک شغل حق و ناحق وجود دارد؟ البته که در چهارچوب هر فرهنگی بدون اینکه میزان و تعریف مشخصی برای این تفکیک وجود داشته باشد برخی از مشاغل نامشروع و قاچاق محسوب می شوند که چه بسا در فرهنگ دیگری مشاغلی مطلوب محسوب می گردند. هر شغلی بر اساس نیازهایی که درمردم وجود دارد پدید آمده است، از کار کشاورزی تا صنعت و کارهای تزئینی تا ساقی گری و روسپی گری. پس بایستی درباره حق و ناحق بودن این نیازها سخن بگوئیم نه مشاغل. مسلم این است که هیچ نیازی از انسان بخودی خود ناحق نیست زیرا اصلاً در حیطه اراده فرد نیست که بتوان آن را خطا یا گناهی دانست. ولی آنگاه که نیازی به عرصه ارضای خود گام می نهد، عنصر خطا یا گناه وارد می شود. یعنی حق یا ناحق بودن مربوط به روش ارضای نیازهای خویشتن است هر روشی که بتواند نیازی را واقعاً در نفس فرد ارضا و برطرف نماید یعنی بی نیازش گرداند، بدون اینکه نیازهای کاذب دیگری و یارنجهایی پدید آورد مسلماً روش برحق است. و در غیر اینصورت روشی خطا محسوب می شود. و بدین ترتیب اینک می توان تعریفی محسوس برای کار درست یا نادرست نیز ارائه داد وآن اینکه درستی هر کار یا شغل بسته به این امر دارد که تا چه حدی انسان را به لحاظ جسمانی و روانی به سمت بی نیازی سوق دهد. یعنی برای انسان آزادی بخش باشد و نه اسارت آور. این آزادی به لحاظ جسمانی به معنای سلامت است و به لحاظ روانی به معنای انبساط و آرامش خاطر. و به لحاظ روابط اجتماعی به معنای رهایی از ستمگری و ستم بری.

*

بنابراین انسانی که مثلاً برای رفع تشنگی اش به جای اینکه آب بنوشد به چای یا قهوه و یا کولا و آبجو و انواع نوشابه های الکلی و صنعتی رجوع می کند، مسلماً نمی تواند شغلی برحق و سالمی داشته باشد که در آن ظلمی نباشد به خویشتن و به دیگران. مابقی نیازهای بشری نیز به همین گونه است. در اینجا قناعت تعریف می شود، به معنای ارتزاق از آنچه که هست و نه آنچه که باید باشد. « آنچه که باید باشد » منشأ هر کار ناحق و ستم است.

*

بنابراین برخلاف پندار و ادعاهای رایج بشری، انسان نه تنها رنجور و قربانی نیازهای ذاتی خویشتن نیست بلکه اتفاقاً بدبخت و دیوانه انکار این نیازها و نبرد بر علیه این نیازها و نازکردن در قبال نیازها و

تبدیل این نیازها می باشد. تا جایی که کاملاً مسخ و دیوانه شده که بطور مثال به هنگام تشنگی به جای اینکه آب بنوشد آتش می نوشد یعنی کولا و انواع مشروبات الکلی. و این منشأ رویکرد انسان به کار و مشاغل کافرانه ودوزخی است. که در واقع این نوع کارها خود به مثابه عذابها هستند. و در این عذابهاست که انسان جبراً تکبر وانکارش نسبت به آنچه که هست در هم می شکند. و این همان حق ابطال کار است . یعنی مثلاً آنکسی که شغل دزدی یا روسپی گری را برگزیده است برای او کاملاً حق است.

*

کارکردن عرصه کسب وجود است. این واقعه یا منجر به ابداع و تقویت « من» است و یا تحلیل و نابودی آن . زیرا «وجود» یاعرصه آنچه که هست می باشد و یا آنچه که باید باشد. اولی وجود واقعی است که وجودی در خویشتن است و بی نیاز و دومی وجودی تصنعی و دریوزه که فقط در عرصه مالکیتها نمودی موقتی و فریبنده دارد و همواره بر مدار « من» می چرخد. یعنی این دومی یک موجودیت خیالی و تصنعی و زورگو است که در مقابل وجود واقعی قد علم کرده و با آن درستیزه است و همواره کار را اساساً بصورت مکانیکی و تبدیلی طلب می کند، و این همان فرمالیزم است یعنی نمایشی ، یعنی کار نمایی: کار برای خویشتن و کار برای غیر: کار بعنوان وظیفه و کار بعنوان تجارت آدم که ماسک ایثار دارد: کاربعنوان خود – یابی و کار بعنوان خود – فروشی : کاری که به نیت کسب معرفت است و کاری که به نیت کسب معیشت است : کاری که خدا و ذات وجود را رزاق میداند و کاری که وجود را به مصرف معیشت می رساند و می پندارد که وجود برای معیشت است و لذا تمام وجود را تبدیل به معیشت می کند.

*

کاری که در آن حس منّت وجود دارد یعنی کاری که برای آن انجام می شود تا کسی را بدهکار نماید و از کسی انتظار تشکر داشته باشد همان خود – فروشی می باشد. بنابراین کار بعنوان وظیفه ، کار هر کسی نیست و کننده چنین کاری از چشم دیگران بکلی نامفهوم و مشکوک است. زیرا کسی در چنین کاری بدهکار یا بستانکار نمی شود یعنی کسی به زیر ستم نمی رود. برای اکثریت مردم کاری که در آن ستم نباشد اصولاً کار نیست و احساس وجودی بدست نمی آید . برای اکثریت مردم ستم که همان انکار وجودی است منشأ احساس وجود است و لذا این وضعیت موجب عذاب می شود و همواره هراس از نابودی را بهمراه دارد زیرا حاصل نفی وجود است نفی آنچه که هست. برای انسان جاهل کار همان ستم است و کاری جز ستمگری و ستم بری متصّور نیست و آنجائی که ستم نباشد گوئی پوچی و عدم است هر چند که رفاه کامل باشد و هیچ نیازی در کار نباشد. کار این چنین انسان را وادار می سازد تا جبراً در قبال « آنچه که هست» یعنی در قبال وجودش تسلیم شود. و این همان حق کار باطل است ، حق ستم که همواره کباده ایثار بر دوش می کشد.

*

من هرکسی همواره نقطه مقابل و متضاد با وجودش قرار دارد و کانون همه ابطال هاست. پس هر کاری اعم از فکری و یدی و دینی و فنی بمیزانی که برای «من» فرد است و پروار نمودن آن و ارضای آن ، کاری باطل و ستمگرانه ومضرّ و حرام است چه عبادت باشد چه کشاورزی، چه روشنفکری، چه تکنولوژیکی و چه تفریحی و تربیتی و عاشقانه. فقط کاری که بر اساس اطاعت محض بی چون و چرا و در ورای هر تفسیر و توجیهی برای «من » فرد است کاری برحق و معرفت زا و کاری بی دغدغه و بی عذاب است و کسی به چنین کارهائی روی می آورد که عاشق معرفت و حقیقت باشد نه عاشق من و منیّت . ولی نه اطاعت از یک فلسفه یا حتی خدای خیالی که محصول اشدّ منیّت توست و کانون خود – فریبی تو، و نه اطاعت از یک پیامبر مرده که بهرگونه ای قابل تفسیر و توجیه در خدمت منیّت تو باشد بلکه اطاعت از یک انسانی زنده که می دانی تو را دوست دارد و لااقل یک گام در صدق و عقل و سلامت از تو برتر است و بی نیازتر. و جز این نه کاری حلال و نه رزقی سالم و نه روشی رشد دهنده ممکن است و نه وجودی حاصل می آید که بتوانی و بخواهی عزیز و جاودانه اش داری. در غیر اینصورت «من» تو اسیر پائین تنه توست و تو فقط پائین تنه ای و هرگز بالا تر نتوانی آمد چه دانشمند باشی چه عامی ، چه فقیر باشی چه شاه ، چه غربی باشی چه شرقی، در همه حالت دزدی به روش های گوناگون. و کار تو ستم است.

*

12- حقّ رابطه

آدم نادان که بمیزان نادانیش ناتوان نیز هست نه می پرسد و نه یاری می طلبد. ولی آدم عاقل که بمیزان عقلش توانا نیز هست هم می پرسد و هم یاری می جوید. و اما آنکه نه می پرسد و نه یاری می طلبد و هر گاه هم اگر کسی به او چیزی بگوید و یا یاریش نماید نسبت به وی عداوت می ورزد و بدون شک در حماقت در سرحد جنون است. انسان بمیزان دانائی و توانائیش و نیز بمیزان عطش دانائی و توانائی خود با عالم و آدمیان رابطه دارد و رابطه اش را توسعه و عمق می بخشد. این دانائی و توانائی در قلمرو فیزیک و شیمی و عیاشی و سلطه مادی و نمایشی فقط بر روی پوست عالم و آدمیان حرکت می کند چه بسا سرعتش زیاد است ولی مستمراً میراست و فرد بایستی در حال تلاش فیزیکی فزاینده و مستهلک کننده باشد و همواره در حال تدارکات مادی بیشتری بسر برد. چنین کسی تمام جان و روحش مبدل به پی و پوست می شود و گاه بقول قرآن کلفتی پوستش به هفتاد متر می رسد. این رابطه ای پوستی با عالم وجود است و آنچه باقی می ماند چرک هستی می باشد و آفات و زباله های آن. چنین فردی حامل امراض ومرگ و زجر و جنون و ابطال است و رابطه اش با جهان قطع شده است.

*

هر نوع دانائی و توانائی از بدو تولد تا مرگ نه تنها از دیگری و درباره دیگری و برای دیگری است بلکه گام به گام بهمراه دیگری و بواسطه دیگری امکان پذیر است حتی عالیترین حد معرفت نفس و اتکاء به نفس وقدرت روحی شامل همین قاعده است و نیز علم توحید و خداشناسی از بطن روابط با دیگران سر بر می آورد. دیگران پدید آورنده «من» هم بعنوان اراده و هویت و ایده و هم به عنوان تن و وجود فیزیکی می باشند. «من» ذاتاً مال دیگران است و «غیر» است : غیر من! «من» مال «تو» است. من ، تو است.

*

هر سخنی درباره خویشتن به دیگری منتهی می شود این سخن شیخ اشراق راست است که « هر که ذات خویشتن را درک کرد نور مجرد می شود ». و نور هم که نه می اندیشد و نه حرف می زند بلکه در همه جا حضور دارد و کارش را می کند و از سخن و اندیشه بی نیاز است. انسان نهایتاً می تواند بگوید که «من خدا هستم» . و این غایت حقیقت و معنای من است در اینجا «خدا» نیز دیگری است واگر دیگری نمی بود نیازی نبود که در صدد یگانه سازی خود و خدا باشیم. واتفاقاً چون « خدا» دیگرترین دیگرهاست و غیرترین نسبت به «من» است همیشه آخرین «دیگر» است که پیدا می شود و ناپیداترین دیگران. مطلق ترین ودورترین و بیگانه ترین «تو» در رابطه با «من» است که آخرین معنای «من» محسوب می شود از سر بیچاره گی ، آنگاه که همه توهای پیدا بتدریج ناپیدا می شود آدمی ناپیدا ترین «تو» را مخاطب خود قرار میدهد.آنگاه که دیگر هیچکس من را نپذیرفت و حاضر نشد مال من باشد و مترادف و جانشین «من» باشد و معنا و حق من باشد ، نوبت خدا می رسد : خدای من. و خدا تنها توئی است که مال همه من هاست و من واحده و نهائی همه من ها. « تو» ی واحده همه من ها. آنگاه که هیچکس مال من نباشد آنکه نیست و وجودش همان نبودش است مال من می شود و در اینجا من در آغوش فنای خود قرار می گیرد، در عرصه انحلال خود. و این خدای واقعی است و تا زمانی که هنوز برای من کسی هست خدا نیست و من بی خدا ست.

*

هر «تویی» یعنی هر کسی که مخاطب کلام و اندیشه و یا احساسِ من قرار می گیرد که قرار است نیازی از مرا برآورده سازد، در حقیقت یک خدای کوچک است برای من. یک خدای علی الحساب که در واقع جانشین آن خدای واحد کامل و مطلق می باشد از سر ناچاری. ولی این خدای کوچولوی من که گاه عضوی از خانواده من است و یا همکار و همفکر و یا رئیس و مرئوس من است و یا معشوق من است در همه حال نهایتاً عنصر فنا و ابطال من است و کار همان خدای یگانه را می کند.

*

هر تویی ،پدید آورنده معنایی از من و نیز فنا کننده همان معنای من است. یعنی هر غیر منی جلوه ای از من و خالقی برای من می باشد و نهایتاً باز همان غیر من است. یعنی نهایتاً آنچه که از «من» باقی می ماند خاطره بقایی از من است که فنا شده است یعنی من نهایی، چیزی جز من فنا شده نیست. بقای جاودانه «من» در جریان درک فنای جاودانه من است به دست غیر من که من را پدید آورده.

*

هر«منِ» ، منِ فردی، یک من واحده و یک جنس و متحّد در خودش نیست ،بلکه مجموعه نظم پریشانی از چندین من های کوچکتر است که تعداد این من های کوچکتر تشکیل دهنده آن من کلی هر فرد،همان تعداد آدمهای کل زندگی آن فرد است. به بیان دیگر در هر انسانی اراده ای ذاتی و نیمه آگاه و ناخودآگاه وجود دارد که آدمهای کل زندگی اش را از گذشته تاکنون در درون خودش به طریقی نیمه موفق، هم آهنگ و متحد می سازد تا بتواند از حل کردن آنها در همدیگر و در درون خودش یک من واحده که در واقع من برتری است بیافریند تا بتواند بگوید « این خود من هست». پس هر منی، برآیند غیر منهای من است. واما این غیر منهای من مسلماً در جریان انواع و درجات آشناییهای مستقیم و غیر مستقیم پیدا شده اند که اگر غیر مستقیم ها را نیز به حساب آوریم در درجه اول کل فامیل و کل اهالی شهر و سپس کل یک قوم و ملت و نهایتاً کل مردمان روی زمین را شامل می شود. حتی همه مردگان ، یعنی تاریخ را. ونیز به گونه ای بسیار لطیف تر و نامرئی تر کل بشریت آینده را . و هر انسانی بمیزان خبر و علم و معرفت باطنی که بر جهان کنونی اش و تاریخ گذشته وآینده بشری بدست می آورد، این من ناخودآگاه و کرخت را به بیداری و فعالیت می کشاند.

*

پس من هرکسی بدون غیر من یعنی بدون توی جهانی من ، نه می توانست بوجود آید و نه می توانست فنا گردد . پس به وضوح می توان دید آنچه که از هویت انسانی انسان باقی می ماند چیزی بین و ورای بقای کامل و فنای کامل است و برآیند تجربه ودرک بقا و فناست. و اما جهان و اهالی اش که در حکم توی من و بقا دهنده و فنا کننده من است، آیا چیزی جز خدای من است که می تواند مرا از عدم هستی بخشد و باز هستی ام را بستاند و نابودم سازد و همچنان باشد؟ این کیست که همچنان باقی می ماند؟ مسلماً جز خدا نیست. خدایی که خودِ خودِ انسان است و بین من و توست. و اوی مطلقاً غایب است. پس «او» همان خودِ خودِ جاودانه من است که برتر از بود ونبود است ، و برتر از من و تواست و من و تو مخلوق او هستیم و در او هستیم و رابطه نیز اوست . پس معلوم شد که خودِ من و خودِ تو و نیز این رابط و رابطه همه اوست و جز او موجود نیست.

*

در دل و روح هر رابطه ای «او» است که حضور مسلط دارد و موجب ابطال من گرائی در طرفین رابطه است. این «او» همانطور که نشان دادیم همان هسته مرکزی و ذاتی و عموماً ناخود آگاه هر یک از طرفین رابطه است وانسان بمیزانی که بر این «او» در خویشتن معرفت دارد و از من گرائی در روابط خود با دیگران تا سرحد آگاهی و اراده اش می کاهد و بمیزانی که می کاهد حقیقت ذاتی اویِ نهفته در «من» بارزتر می شود ، قدرت و اتکاء به نفس و عزّت و لطف و عدل و کرامتش بی جدال و زور بمیزان این معرفت وکاهش. این همان رشد و شکوفائی معنوی و روحی است که در جریان روابط ممکن می شود. این همان ظهور ذات است یا روح و یا حق«من» که درجریان آگاهانه کاهش منیّت آگاه و ارادی امکان می یابد. واگر «من» همانا من آگاه و آگاهی من است که اراده من را پدید می آورد بواسطه همین آگاهی و اراده بایستی بر این «من» فائق آمد و در رابطه ها ، تا من های ناخودآگاه امکان ظهور پیدا کند و به عرصه ادراک و اراده در آید و باز این من نو نیز بایستی دچار ابطال گردد و این جریان بی پایان رشد و حق جوئی انسان است که جز در رابطه با دیگران امکان پذیر نیست. این همان از خود – گذشتگی برای خود است و نه برای دیگران ، هرچند که در رابطه با دیگران است و بنظر می رسد که برای دیگران است و چه بسا دیگران از این بابت منافع فراوانی برند.

*

هر رابطه ای گردابی از روح (هو-او) است،گرداب من – تو . که این روح و اوی کلی و مجرد واحده در هر رابطه من – توئی صورت و معنائی از خود را عیان و بیان می کند و حقی را اثبات و ابطالی را واضح می سازد. و اما این اوی نهان و اسرارآمیز ذاتی در عالم موجودات نیز در وادی کثرت صورتهای عیان دارد و مادی که گاه بر آن آگاهیم و گاه ناآگاه و گاه نیمه آگاه. در پس پرده هر رابطه من – توئی لااقل یک اوی انسانی حضور دارد که عمدتاً دخالت واضح و مستقیمی در رابطه ندارد ولی جنبه ای از روح رابطه است و چه بسا اوهای بسیاری در هر رابطه واحدی حضوری غیبی دارند. مثلاً در یک رابطه زناشوئی چندین«او» بصورت عناصر غیبی فعالیت دارند: افراد فامیل طرفین، دوستان، همکاران،همفکران،مشاوران علمی و طبی و امثالهم. که گاه وجود یکی از این اوها بسیار شدیدتر و عمیق تر و همه جانبه تر بطور مستقیم وغیر مستقیم در رابطه زناشوئی شبانه روز بطور آگاه و ناآگاه اثر می گذارد. این اوها یا هوها در معنای کلی همان هووها هستند، هووی رابطه زناشوئی. این هووها در هر رابطه دیگری هم همواره وجود دارند. این هووهای هر رابطه ای متحداً همان روح تشکیل دهنده آن رابطه هستند و فرمان دهندگان و القاکنندگان کلیه مسائل در آن رابطه اند بطریق گوناگون. و هر رابطه ای بدون

این امیران معمولاً نامرئی ،هیچ معنا و انگیزه ای ندارد و دلیلی برای فعالیت هم ندارد و اصلاً موجودیتی ندارد.

*

در هر رابطه ای یکی من است ویکی تو. آنکه من است فرمانده است و مراد و یا عاشق و آنکه تواست فرمانبردار و مخاطب و معشوق و مرید است. من دارای هوی باطنی در خویشتن است و تو دارای هوی خارجی است. تو همواره ضعیف است زیرا هوی باطنی ندارد یعنی بی هویت است و لذا محتاج کمکهای خارجی است محتاج هوهای خارجی تا بتواند از پس منی که وی را مخاطب و تحت تأثیر قرار داده برآید. رابطه من – تویی بقول مارتین بوبر یک مالیخولیای دو جانبه است و به زبان خودمان یک جانشینی متقابل است. و این یک خلافت ومالیخولیای ذاتی و جادویی بی انتهاست یعنی اینکه ظاهراً اینطور است که اگر جای این دو را عوض کنیم قاعدتاً بایستی جایگاه حقیقی هر یک و هویت ذاتی هر یک به تنهایی معین ومفهوم گردد. ولی بازهم می بینیم که این هویت آن یکی است و آن یکی بر جای این قرار دارد و گویی که یا هیچکسی بر جای خودش قرار ندارد، یعنی خودش نیست و یا اینکه اصولاً خودی به خودی خود وجود ندارد. یعنی همواره من، تواست و تو هم من است. یعنی آنکه رئیس است و یا فرمانده و مراد است همان چیزی را به «تو» امر می کند و تو را به همان سمتی می برد و با تو همان کاری می کند که تو بطرزی حیرت آور آنرا به جناب من القاء می کنی یعنی تو به او امر می کنی که به تو امر کند. و اگر این گردش و جابجایی را چند دور زیر نظر قرار دهیم حقیقتاً معلوم نمی شود که منشأ اصلی خیزش امر و اراده کدامیک است. مثل توپی است که تا بی انتها دست بدست می چرخد ولی در هر آن واحد و درباره موضوعی واحد به نظر می رسد که به طرز مسلمی یکی از این دو مظهر فرمان و اراده است و دیگری کمابیش مراد است، حال آنکه در لحظه قبل و چه بسا بر سر همان موضوع وضع کاملاً برعکس بود. بهترین مثال بازی فوتبال است پس در اینجا بایستی حقیقت و منشأ نزول توپ را پیدا کنیم. این واضح است که این توپ از جای دیگری در میان انداخته شده توپی که نامش امر یا اراده است. این واقعه جادویی را در هر رابطه ای به شکل خاصی می توان درک کرد: زناشویی، دوستی ها، رابطه رئیس و مرئوس و مراد و مرید و امثالهم و نهایتاً رابطه انسان و خدا .

*

در هر رابطه ای چه در وضعیت صلح و چه جنگ هر یک دست به دامن دیگری است بتدریج بمیزانی که این رابطه استمرار و شدت می یابد دست و دامن های سومی پیدا می شود که چه بسا قبلاً هم بودند ولی ناپیدا ، ونهایتاً کل این واقعه مربوط می گردد به ناپیداترین دست ها که نامش خداست. این به این معناست که اگر دقت کنیم از همان نخست نیز طرفین رابطه فقط ابزار رابطه بودند. و آنچه که بعنوان مزد به این ابزارها داده می شود که توشه ابدی هر رابطه ای است حس فناست: فنای آن بقای برباد رفته ای که محصول آن رابطه است. و به بیان دیگر هر یک از طرفین رابطه بعنوان ابزارهای رابطه کل موجودیتشان محصول این رابطه است. و آنها خود هیچ یک به تنهایی علت و عامل رابطه نبوده اند. یعنی انسان رابطه نیست بلکه مربوط است یعنی مخلوق است.

*

ولی آیا آنچه که مسئولیت نامیده می شود که چیزی جز مسئول در رابطه بودن نیست،چیست؟ تا اینجا واضح است که انسان ذاتاً مسئول نیست. و به آسانی می تواند خودش را از هر مسئولیتی در هر رابطه ای مبرا سازد. مسئول نبودن در رابطه بی نهایت دلیل دارد و بلکه این مسئولیت است که دلیل می خواهد، دلیلی که اصلاً نمی تواند مادی و منطقی باشد مگر اینکه انسان خودش را بفریبد که در اینصورت فقط می تواند شعار مسئولیت بدهد تظاهر به مسئولیت نماید. زیرا کسی که مخلوق و مفعول و معلول است چه مسئولیتی می تواند داشته باشد. تمام مسئولیت بر عهده چیزهایی به نام جامعه، تاریخ، وراثت، طبیعت ونهایتاً خداست. ولی با همه اینها که کل منطق و شناخت و تجربه عمومی بشر هیچ دلیلی معقول و محسوسی برای مسئولیت نمی یابد و هر جا هم که ادعایش را می کند رسوا شده و پشیمان می گردد ولی یک نیروی ذاتی دیگری در انسان حضور دارد که او را بطرز جادوئی به سمت احساس مسئولیت می برد که لااقل خود را مسئول خودش بداند. هر چند که این احساس مسئولیت مخصوصاً در قبال خویشتن که ذاتاً همان خویشتن در رابطه است عرصه اشدّ شکست و ابطال است زیرا در هر یک از این نوع تلاش و تجربیات فرد نهایتاً هیچ چیزی از وجودش در دستش باقی نمی ماند. و بدین گونه است که مسئولیت پذیری ذاتاً همان فناپذیری و تجربه فنای خویشتن است که به لحاظ شناخت شناسی در عرصه منطق غایتی جز نیهیلیزم ندارد. الا اینکه در جریانی که عشق نامیده می شود معنایی بیابد.

*

آنچه که احساس مسئولیت نامیده می شود دقیقاً همان احساس وجود و یا بهتر است بگوئیم که تلاشی برای احساس وجود است. که گوهره این احساس و تلاش همان چیزی است که آزادی و اختیار نامیده می شود که در ذات خود بطور آگاه و ناآگاه این احساس و اندیشه را دارد که انسان خود را علت و خالق خود می خواهد که خود همین فکر یا احساس درنفس خودش به همان شدت که فرد بشری را به گرداب رابطه ها سوق میدهد از این گرداب بیزار ساخته و تلاش میکند تا برای فرد بشری بخودی خود و در ذات خودش بی نیاز از هر رابطه ای وجودی مستقل و خود کفا بیابد و یا بیافریند. هر چند که این احساس اختیار و آزادی و علیّت و خدائیت ، چیزی محصول رابطه نیست.
زیرا انسان در رابطه ها احساس وجود می کند و سپس می خواهد این موجودیتش را از ورطه رابطه ها برهاند و مستقل سازد. که نهایتاً به یک رابطه کاملاً غیبی و متافیزیکی میرسد، یعنی رابطه با خدا.

*

مسئولیت پذیری که به انگیزه نمایش و فریب نباشد همان وجودیابی و وجود پذیری است که به همه دلایلی که ذکر کردیم به لحاظی تماماً گناه پذیری است: پذیرش مسئولیت همه خطاهای خویشتن که تماماً در رابطه هاست. که این به معنای به گردن گرفتن خطاهای دیگران نیز می باشد. این دیگران شامل حال کل تاریخ نیز می شود زیرا انسان به لحاظی تماماً محصول وراثت است. پس در مفهوم نهایی وجودپذیری دقیقاً به معنای به گردن گرفتن کل خطا و گناه بشریت است، چه بشریت زنده وچه بشریت مرده. و در اینجا به تعریف کی یرکه گارد از وجود می رسیم که بودن را عین گناهکار بودن می داند و گویی که وجود همان گناه است یعنی هر که خود را گناهکارتر بیابد وجود شدیدتری دارد. یعنی اینکه آن کسی که در هر رابطه ای مسئولیت بیشتری برعهده میگیرد و اصلاً خودش را تماماً مسئول آن رابطه می داند و حتی خطاها و گناهان دیگری را نیز به گردن میگیرد به همین میزان وجود پذیر است یعنی خداپذیر است و خود را بر جای خدا قرار داده است. و به همین میزان فنا را تجربه و درک می کند. و در این دریافت و درک دیالکتیکی به مقامی فراسوی وجود و عدم میرسد که فراسوی مخلوقیت و خالقیت است و این همان مقام « هو» است. یعنی انسان کامل در معرفت دینی ما.

*

بنابراین «من» عنصری جز خطا و گناه ندارد یعنی من همان تقصیر های من است. و فرد به میزانی که در روابط خود با عالم و آدمیان احساس خطا و گناه می کند حقیقتاً در جوهره جان خودش «من» می شود یعنی بتدریج دارای هوی ذاتی می گردد. و به عکس این وضعیت دچار بی هویتی است و فقط تظاهر به من بودن میکند که این تلاش همان عرصه دروغ گوییهای بشر است یعنی درحالی که خودش نیست خودنمایی می کند.

*

پس «من» عنصر تشکیل دهنده و ماده اولیه ای جز «خطا» و «گناه» ندارد که خطا همان جهالت است و گناه هم خیانت به دانائی است یعنی عمل نکردن به علم، یعنی عمل کردن به جهل بطور عمد. زیرا عملی کاملاً جاهلانه فرد را بر جهلش آگاه می کند که زین پس بایستی از این جهل فاصله بگیرد و به آگاهی خود عمل کند و اگر عمل نکند گناه کرده است و دچار عذاب می شود. و این عذاب هر چه که باشد همانا بیگانه شدن و دور گشتن از هسته مرکزی و ذاتی وجود است یعنی اوی من، یعنی هو. یعنی همان نیروئی که انسان را برجهلش آگاه می کند و امر به عمل آگاهانه می کند و از جهل برحذر می دارد. و کسی که از این اطاعت سرباز می زند و انکار و کبر می ورزد و در حقیقت با هوس ذاتی اش که همان ذات من است عداوت می ورزد دچار من عذابی و بیگانه و ریائی می شود که عنصر تشکیل دهنده این من چیزی جز جهل پرستی و عداوت با آگاهی نیست و این همان من ضد من است من ضد هو. و چنین کسی را می بینی که در کل زندگیش بطرز جنون آمیزی مستمراً در حال عداوت با سلامت و عزّت خویشتن است و ضد شعور است و مستمراً در انواع عذابها غرق می شود. این من جهنمی ، من دیوانه، من مسخ شده. پس دو نوع کلی از من وجود دارد: منی که چون خطا و گناه خود را دید شرمگین و توبه کار می شود و از آن فاصله می گیرد یعنی خطا و گناه خود را برگردن میگیرد و خود را کننده می یابد و از آن دست می شوید و رشد می یابد. و منی که از خطا و گناهش خجالت نمی کشد و اصلاً خود را فاعل نمی بیند و دیگران را مقصر می داند و لذا در جهالت و خیانت باقی می ماند و آنرا برای خودش زیبا می سازد و به آن فخر نیز می کند و عذابهای ناشی از این وضع را به گردن دیگران می اندازد و لذا مستمراً در جستجوی گناهکاران و خائنان است و بتدریج همه اطرافیان خود را احمق و خائن و دشمن می یابد و بدین ترتیب توهای چنین منی همه عدو محسوب می شوند زیرا هوی خود را انکار کرده است و عداوت نموده است. پس منی داریم که خود را علت و مسئول و فاعل می یابد و منی داریم که هسته مرکزی من یعنی او را نمی پذیرد و لذا همواره بی هویت می ماند و در حقیقت منی ندارد و بلکه فقط تظاهر به من بودن می کند و فقط بازی می

کند و نمایش می دهد و در عمل جز گناه و تبهکاری از او سر نمی زند و هر کجا که رسوا و مؤاخذه شد می گوید : «من» نبودم! و این اعترافی بر حق است.

*

براساس این دو من، دو نوع «تو» وجود دارد: توئی که آئینه هویت من است یعنی آئینه تقصیرات و جهل و گناهان من است و من را بخودم می آورد تا از جهل و گناهانم توبه کنم و ارتقاء یابم و منی پاکتر و خردمندتر و متکی به نفس تر بیابم، من هوئی تر. پس چنین توئی یک دوست و مراد و مرشد است و بهرحال در قبال چنین منی هرگز هیچ توئی نمی تواند خصم تلقی شود وخواه ناخواه خدمتگزار رشد وغنای من است و اتفاقاً آنکه بیشتر خصومت می ورزد مشغول خدمتی بی مزد و منّت تر به من است و دوستی اش حتی علیرغم میلش خالصانه تر وعمیق تر است. واما آن توی دیگر که بر اساس آن من کذائی و بیگانه از هویت خودش ، پدید می آید فقط ظرف شهوات من و زباله دان و فاضلاب اعمال وامیال من است و مسئول من است و لذا همواره محکوم من است چنین توئی برآمده از چنین منی هرگز نمی تواند برای من حس دوستی و محبت پدید آورد و بلکه من همواره این تورا علت بدبختی خود می داند و او را متهم می کند و از این تو فقط طلبکار است و از اینکه این تو را ظرف پلیدیها و جهالت ها و خیانت های خود نموده است منت هم می نهد ونام این عمل خود را عشق به تو می نهد و تو را به خود بستانکار می سازد و خود را مظهر ایثار. شاید راست هم بگوید زیرا من را و هویت ذاتی خود را تباه کرده است و در واقع ایثار کرده است و خود را دیوانه نموده است و حالا این تباه سازی خود را می خواهد به حسابی بگذارد ، به حساب «تو». و حالا تو باید همه تبهکاریها و زشتی ها و پوچی های حاصل از بی منی را جبران کند و آنها را زیبا و عالی جلوه دهد و بپرستد و گرنه این من ضد من انتقام می گیرد از توئی که حاضر شدی ظرف پلیدیها و بازیها و فریبکاریهای من شوی و به من اجازه تباه سازی خویشتن را دادی و بر اعمال زشتم تفاسیر زیبائی نمودی و بخاطر منافعی که از جنون من می بردی خطاهایم را به رویم نیاوردی و به من لبخند زدی و من باور کردم که حق با من دیوانه است و مرا دیوانه تر ساختی و بیگانه تر و بی ریشه تر .

*

اوی ذاتی هر کسی در رابطه با دیگران یا امکان ظهور و بروز حقیقی می یابد وخواه ناخواه بواسطه دیگران هم تصدیق می شود و این در صورتی است که من، هو را تصدیق کند و امیال و اعمال او را به گردن بگیرد مخصوصاً شرّ هایش را . درچنین رابطه ای بتدریج من ، هو می شود یعنی من به حق خودش نزدیک می شود و خودش میشود . و این جریان یگانه شدن انسان است. در غیر اینصورت رابطه من – تویی عرصه ابطال من می گردد. یعنی عرصه تلاش باطل جلوه دادن هو، بواسطه من. و اینگونه است که او از من انتقام می ستاند. در واقع این خودم هستم که از من انتقام می ستانم. این نوع رابطه من – تویی سراسرعرصه ابطال و رسوایی و عذاب و اتهام وانتقام و عداوت است. در این رابطه هر چه که می گذرد من احساس می کند که طرف خود را مستمراً کمتر می شناسد زیرا هرگز به ذات خودش امکان ظهور و بروز نداده و لذا خود را نشناخته است زیرا مسئولیت ذات خود را بر عهده نگرفته است و لذا مستمراً از ذات خود بیگانه تر شده است یعنی دیوانه تر. و دیوانه هم نمی تواند کسی را بشناسد.

*

ولی به وضوح می بینیم که اکثریت قریب به اتفاق رابطه ها عرصه ابطال ها و جنون ها و عذاب هاست . و حق رابطه که همان حق ظهور و بروز او است ادا نمی گردد، یعنی در حقیقت حقوق فطری دین رعایت نمی شود، یعنی گناه پذیری وتوبه. و نیز می دانیم که همواره در میان هر قومی انگشت شمار کسانی بوده اند که تحت عنوان پیامبر و عارف ویا مؤمن، که مظهر عینی هو در میان بشرند در درجات گوناگونش. اینان به یاد آورنده اوی ذاتی انسانها هستند. و به همین دلیل مردم را دعوت به درک گناه و خطا نموده و نیز آنها را دعوت به پذیرش گناهشان کرده و از طریق امیدوار ساختن به عفو و بخشش دعوت به توبه می کنند. و اصلاً وجود این انسانهای انگشت شمار القاء کننده این دعوت هاست.اینان هر یک به درجه ای مظهر جمالی از هو هستند. اینان من های متکی به نفس و واقعی هستند، در درجات گوناگون، و مابقی مردم من های کاذب و جعلی هستند یعنی در درجات گوناگون از خود بیگانه و دیوانه اند. پس طبیعی است که تنها راه نجات این دیوانه شده گان اطاعت محض و بی چون و چرا از این یگانه شده گان می باشد زیرا این مردم هرگز هیچ فهم و رابطه ای با هوی ذاتی خویشتن ندارند و پیروی شان از خودشان جنونشان است زیرا آنها خودی ندارند. و بلکه اینان پس از رسوایی ها و عذاب های مستمر نهایتاً به اطاعت بی چون و چرا و جنون آسا از دیوانگان حرفه ای تر و هولناکتر از خودشان می پردازند.و بدینگونه است که هر رابطه من – تویی خواه ناخواه بتدریج دارای هو یا هوهایی بیرونی است که این هوی بیرونی یا هوی ذات است و طرفین رابطه را بتدریج به خویشتن خودشان راهنمایی می کند و یا هوی ضد ذات و ضد انسان

است و در واقع هوی شیطانی است که طرفین رابطه را به بیگانگی و جنون فزاینده می کشاند، و در اسارت ها و عذابهای نو به نو غرق می کند و کل این جهل و جنون فزاینده را عشق و ایثار می نامد . همانطور که امروزه می بینیم که همه تبهکاران و دیوانگان شبانه روز دم از عشق و حال می زنند و معتقدند که از دل خود پیروی میکنند. ودرست به همین دلیل است که پیامبر اسلام فرموده « کسی که امام برحق و زنده ای ندارد و از وی تبعیت نمی کند جاهل و کافر است.» و به همین دلیل است که آنگونه که قرآن می گوید هیچ رسول و مرد حقی به نزد مردم نیامد مگر اینکه به آنهاگفت « از خدا بترسید و از من اطاعت کنید.» یعنی از ذات خود و هوی ذاتی خود بترسید و از هوی برحق بیرونی اطاعت کنید. به همین دلیل است که قرآن اکثریت مردمان به اصطلاح خداپرست را هوس پرست می نامد زیرا جر انگشت شماری از انسان ها که به اراده خاص پروردگار و بواسطه یک عمر جهاد برعلیه نفس خویشتن بی واسطه هوی بیرونی می توانند به هوی باطنی خود اتصال یابند، و مابقی مردم تحت عنوان پیروی از دل و یا پیروی از خدای خیال خود به سمت بیگانگی از خود و گمراهی می روند. آن انسان ها که خود مظهر هو هستند البته کل حیات و هستی و دنیای خود را وقف این واقعه نمودند و البته هر کسی که با این آگاهی بخواهد چنین شود مسلماً می شود. و هیچ تبعیضی در کار نیست.

*

و کلام آخر اینکه اطاعت بی چون و چرا و همه جانبه از یک هوی برحق و مؤمن و خردمند و پاک که دوستی اش واضح گردیده است همان حق رابطه است و هیچ رابطه من- تویی بدون چنین اطاعتی از چنین هویی هرگز راه نجاتی ندارد و محکوم به عذابها و نابودی است. حتی اگر هنوز هوی بیرونی هم معلوم و معین نشده باشد اطاعت بی چون وچرای من از تو بی هیچ بازی و مکری بالاخره موجب پیدایش هو می شود. در درون و یا در بیرون.

*

هر رابطه ای دو مرحله کاملاً متفاوت و بلکه متضاد دارد. مرحله نخستین آن را می توان مرحله لطف و رحمت نامید که در این مرحله طرفین رابطه به آسانی برای یکدیگر بروز می کنند که معمولاً بروزات این مرحله همانا بروز جهالت ها و شرارت ها و خطاها و گناهان است که به قوه رحمیه ذات هویی ، تا مدتهای مدید از جانب طرفین مورد اغماض و بخشوده گی قرار می گیرد. ولی به ناگاه به اتفاقی پرونده این مرحله بسته می شود و اتهام و قهر و غضب آغاز می شود. آیا این اتفاق چیست؟ این اتفاق چیزی جز ورود یک هوی شیطانی نیست. ولی اگر در چنین مرحله ای از رابطه یک هوی الهی وارد شود، نتیجه درست به عکس خواهد شد تا آنگاه که طرفین رابطه هر یک شرارت های خود را به گردن بگیرند و گناهکاری خود را بپذیرند و توبه کنند. و اگر چنین نکنند آن هوی الهی از آن رابطه خارج می شود و آن رابطه نیز بر عرصه انهدام خود قرار میگیرد و به هوهای شیطانی رجوع می نماید. به هرحال چه هوی ذاتی و الهی و چه هوی شیطانی و ضلالت به مثابه آخرین مهلت برای پذیرش مسئولیت اعمال خود و توبه از خطاها و گناهان محسوب می شوند. ودرست به موقع می آیند، آن یکی به بهشت واین یکی به جهنم دعوت میکند ، آن یکی به پذیرش گناه و توبه و این یکی به بی مسئولیتی و اصرار در خطا. رحمت و رفاه و بخشوده گی و تساهل در رابطه خواه ناخواه عرصه ظهور جهالت و شرارت و زشتی هاست و به میزانی که مسئولیت این شرارت ها بواسطه من پذیرفته می شود، بتدریج خیر حقیقی از نفس من آشکار می گردد،و گرنه تمام خیرها و زیبایی های رابطه نمایشی بیش نیست که در مرحله دوم که مرحله قهر و غضب است این نمایشها نابود می گردد و هر کسی مبدل به هیزم جهنم طرف مقابل می شود و جبراً آن انکار و تکبر و مسئولیت گریزی در هم می شکند و هر کسی مجبور می شود در این جهنم مسئولیت بخشی از عذاب ها را تقبّل کند. و اینگونه است که حق هو در رابطه بالاخره درعرصه قهر و غضب و دوزخ جبراً تصدیق می شود. به این دلیل است که کسانی که اغماض و چشم پوشی و سهولت پرستی در رابطه را پیشه میگیرند جبراً از عرصه لطف و رحمت رابطه طرد می گردند. برای همین است که ماه عسل هر رابطه ای بسیار کوتاه است و دو روز اولش عشق وایثار است و مابقی عمرش کینه و انزجار.

*

اطاعت بی چون و چرا و صادقانه چه ربطی به احساس مسئولیت عمل خویشتن دارد؟ بنظر می رسد که رابطه این دو کاملاً معکوس است به مصداق ضرب المثل مأمور و معذور. آیا اینطور نیست؟ در اینجا دو نکته مورد سئوال است: اول اینکه این اطاعت بی چون وچرا تا چه حدی بی دخل و تصرف و سوء استفاده آگاهانه و صادقانه انجام می شود و دوم اینکه اطاعت بی چون وچرا از چه کسی. آنکه فقط مأمور محض است مسلماً بایستی مسئول انجام دادن امر به همان صورت امر شده باشد و در انجام این امر صادق و دقیق باشد و هوای نفس خود را دخالت ندهد. ولی چه مقدار از مأموریت ها واقعاً اینگونه اند؟ مسئله دوم اینست که کسی که امر می کند اگر به حق امری که می کند ایمان ویقین کافی نداشته باشد خود بخود در

نفس فرد مأمور القای شک می نماید و همین شک زمینه سوء استفاده آگاه و ناخودآگاه می شود. وامر کننده ای که اتصال به هوی ذاتی نداشته باشد، یقین ندارد و مأمورانش همه کمابیش خواسته و ناخواسته در اجرای امرش خیانت می کنند. برای همین است که حکومت ها بعنوان هوهای بیرونی مردم همواره به سرکوب مردم که مأموران آنها هستند می پردازند زیرا حکّام عموماً هوهای شیطانی مردمند. ولی کسی که هوی برحق بیرونی دارد و از وی اطاعت می کند کمابیش دارای بصیرت وعقل شده است ولااقل این نکته بس محوری وبنیادی را درباره خودش درک کرده که هوی برحق او از او لااقل اندکی عاقلتر است و او را دوست دارد وطالب نجات وسعادت اوست، این دو نکته را در یکی دوبار اطاعت محض درک کرده است. انسان یا مأمور هوی ذاتی خویشتن است و یا مأمور یک هوی بیرونی . در هر حال مأمور است و در این امر پذیری مسئول است و نه معذور زیرا حق این اطاعت را بایستی درک کرده باشد وگرنه اطاعت نمی کند زیرا هیچکس مجبور به اطاعت نیست. معذوریت یا مسئولیت مربوط به نتیجه عملی مأموریت می شود. چگونه است که نتیجه مأموریت خوب و مقبول از آب در آمد به خود تعلق می گیرد و مسئولیتش پذیرفته می شود ولی اگر بد و نامطلوب شد انکار می شود و معذوریت پدید می آید. پس معذوریت یک ادعا و احساس ناحق و کاذب است. مسئولیت یعنی پذیرش بدیهای اعمال خویش و نه خوبیها.

*

اطاعت محض از یک هوی برحق بیرونی که انسانی ناطق و توضیح دهنده و همدرد است تنها محک واقعی برای این واقعیت است که انسان تا چه حدی می تواند از هوی ذاتی خود که بصورت روحی غیر قابل درک می باشد اطاعت کند . کسی که دارای هوی ذاتی و منِ ذاتی است کسی است که به درجه ای بالا از معرفت نفس و دل شناسی وخداشناسی ذاتی در خود رسیده است که می تواند با خود خودش که همان خداست گفتگو کند و امرش رادرک و اطاعت نماید . کسی که ابتدائی ترین و شدیدترین و مادی ترین غرایز روزمره خود را نمی فهمد و از پس رضایت آن بر نمی آید چگونه مدعی می تواند شد که دل خود و خدای باطنی را در خود درک می کند واز آن اطاعت می نماید؟ اطاعت محض از هوی برحق بیرونی تنها راه درک هوی باطنی می باشد. کسی که انسانی مؤمن تر و خردمند تر از خود را اطاعت نمی کند آنچه را که خدا یا دل می نامد جنون و شیطان است و توهای چنین منی ابزارهای انحطاط او هستند و آینه های تباه شده گی او. و لذا توهای خود را لعنت می کند.

*

پس به یقین می توان گفت که اطاعت بی چون وچرا از انسانی صادق تر و خردمندتر، هم تنها معنای واقعی مسئولیت است و هم کاملترین و آخرین مسئولیت انسان در قبال خویشتن برای کسی که به شناختن از خویشتن رسیده باشد. و این مسئولیت به مثابه حق ذاتی و نهایی رابطه است، اطاعت با چون و چرا هنوز هم اطاعت از جهل و جنون خویشتن است. زیرا هوی ذاتی انسانی یعنی خداوند، وجودی فوق چون و چراست. اطاعت از بی چون و چرایی اطاعت از آن یگانه مطلق است زیرا چون و چراها عرصه دوگانگی ها و بی گانگی ها هستند یعنی عرصه جنون. پس می توان گفت از دیدگاه منطق حق رابطه همانا بی چون وچرایی است. زیرا هوی برحق تو یعنی کسی که تو را برای خودت دوست میدارد بی چون و چرایی وجودت را دوست میدارد و به همین دلیل تو را بی چون و چرا دوست میدارد و توبه دوستی او نمی رسی مگر بواسطه اطاعت بی چون و چرا .

*

هر منی همچون بذر یک گیاه در درون دو شقه است : خیر وشر، زیبا و زشت، روشن وتاریک، عالم و جاهل ، نیکوکار و تبهکار، جدی و بازیگر، حق وباطل، ماندگار و مردنی ،مهربان و شقی ، خیرخواه و بخیل، از خود گذشته و ستمگر. شقه خیرمن نسبت به شقه شرش رابطه ای دارد که این رابطه کل جریان شخصیت هر فرد بشری است و محل هر نوع ظهور و بروزی.. این رابطه موتور محرکه روان و کردارهای هر انسانی است. انسانیت هر کسی چیزی جز این رابطه نیست. این دو را جنبه رحمانی و جنبه شیطانی نفس بشر هم نامیده اند . جنبه ناخودآگاه و غیر ارادی و جنبه آگاه و ارادی نفس هم برخاسته از همین دو شقه نفس است و به حس و تجربه می دانیم که خیر از فردی بر نمی تابد الا از ناخودآگاه و جنبه فوق ارادی او . و در هراندیشه و عملی بمیزانی که آگاهی و اراده فعلی دخالت دارد شر است که حضور دارد ولی این بدان معنا نیست که خود جنبه خیر نفس در ذات خودش کور و جاهل است و بلکه به دقت می توان درک کرد که علم و بصیرت و اراده حقیقی و دقیق اتفاقاً در جنبه خیر حضور دارد ولی جنبه شر نفس که همان جنبه هویت آگاه و ارادی است از درک حقیقت آن جنبه خیر معمولاً بی خبر و گنگ است و بواسطه ادراک مادی اش نمی تواند به حق آن پی برد. به بیان دیگری می توان آن سمت از هسته نفس بشر که روی به اندرون و ذات دارد جنبه خیر وناخودآگاه و فوق اراده مادی بشر است و آن سمتی که روی به بیرون و دنیا دارد جنبه آگاه و ارادی اوست که امور مادی را سامان می دهد و برنامه ریزی می

کند که دیر یا زود همه برنامه هایش هم باطل از آب در می آید و پایدار نیست ولااقل با مرگ بکلی نابود می شود . و جنبه شرّ آگاه و مادی نفس معمولاً میل دارد امور خیر حاصل از جنبه دیگر را به حساب خودش بگذارد و بگوید « این منم» و اعمال شر و باطل شده خودش را منکر شود و به دیگران محول سازد و از مسئولیتش شانه خالی کند و بگوید «این من نیستم»، بلکه جامعه است، طبیعت است ، شرایط است ، سرنوشت است، خدا است و .... . انسان بمیزانی که اعمال و نتایج شر نفس خود را از خودش نمی داند و آنرا بر عهده نمی گیرد و انکار می کند بر جنبه خیر و ناخودآگاه نفس که روی به ذات دارد هم همچنان جاهل و جاهلتر باقی می ماند تا آنجا که از آن غافل شده و نسبت به آن دچار نسیان وجودی می شود و گوئی که خیر وجودش را از دست می دهد ویا دستش بکلی از آن کوتاه می گردد. این همان بیگانه شدن از حق وجود است ، حق من. این همان کافر شدن است.

*

رابطه بین این دو شقه از من رابطه ای شدیداً و بطرز پیچیده و حیرت آوری دیالکتیکی است همچون دیالکتیک ماده – معنا و تن – روح و ایده – عمل است و دیالکتیک اراده و بی اراده گی و نیز دیالکتیک خیر – شر و دیالکتیک دنیا – آخرت. به بیانی می توان این رابطه را به دیالکتیک انرژی و ماده تشبیه کرد و یا رابطه نیرو و کار و در بیان انسانی دیالکتیک احساس و ایده. تمام مسئله همانا این معما است که من شر که همان من بشری است تا چه حدی می تواند من خیر یا من خدائی را در عین خموشی بخواند و بی دخل و تصرفی اراده آن را به زبان ماده و عمل توجیه می کند این همان میزان خود – شناسی است که عین خداشناسی می باشد. مثلاً احساس و جنبشی در اعماق دلم عارض می شود که از من روی به ذات من است و اینکه من روی به دنیای من در پاسخگوئی و واکنش به این احساس گنگ باید چه کند. سیگاری روشن کند یا اینکه برخیزد و قدمی بزند و یا اینکه در ذهنش پولهایش را جمع زند و یا اینکه برخیزد وبا همسرش همخوابه شود ویا اینکه به فرزندش تشری بزند و یا اینکه تلویزیون را روشن کند و یا .....
به لحاظی این نوع رابطه برقرار کردن مثل رابطه برقرار کردن با یک روح است و به همین دلیل ذهن انسان که کارش چیزی جز دلالی و این ترجمه نیست همواره در هر لحظه ای دچار صدها حدس وگمان است و تعدادی از این برداشتهای احتمالی را به فعل می آورد تا بالاخره یکی از این اعمال بتواند آن جناب را که گاه نامش دل است کاملاً راضی کند ودر این وضعیت است که من خطاب به خودش می گوید « حالا فهمیدم چه می خواهم» کل زندگی هر انسانی در سمت رسیدن به چنین وضعیتی می باشد و همه ایده ها و اعمال و تلاشهای بشری بطور اتوماتیک بر این اساس است.
پس شر من و من شرور همواره مجبور به درک مطمئن من خوب است یعنی بدی انسان بایستی خوبیش را بفهمد. و جز این چاره ای ندارد زیرا «من» میخواهد خوب باشد پس بایستی زبان آن جناب خوب را درک کند تا بتواند از زبان او سخن بگوید وعمل کند ومن را خوب نماید یعنی شرش را تبدیل به خیر کند.
چگونه؟ جز معرفت نفس گونه دیگری وجود ندارد. که همان معرفت بر خدای ذاتی است. بنابراین کسی که بواسطه معرفت نفس نتواند بتدریج واقعاً خوبی را از خود آشکار کند چاره ای جز تظاهر به خوبی ندارد یعنی ریا محصول جبری علم معرفت بر نفس خویشتن است. یعنی انسان یا عارف کامل است و در غیر این صورت مجبور به ریاست. یعنی یا خوب است یا خوب نما.
وقتی از خوب نمائی یعنی ریا که اشد شرارت بشر است سخن می گوئیم پس از مخاطبی سخن می گوئیم یعنی من در قبال تو است که ریا می کند بی تو بی نیاز از هر نوع ریائی می باشد. نخستین توی هر منی همان هوی ذاتی و من زیبای درون ذات اوست که به مثابه خود من می باشد. پس انسان اول با خود من ریا می کند که این همان خودفریبی است که این خودفریبی در همان حال توهای بیرونی را نیز قصد فریفتن دارد واین دو تا مطلقاً تفکیک ناپذیرند و هر دو هم زمان و گام به گام حضور دارند یعنی وقتی به کسی دروغ می گویم دقیقاً مشغول فریب خود من هستم. زیرا توی بیرونی و آن توی درونی هر دو از من یک چیز می خواهند : خوب بودن!

*

اگر انسان درجهان بیرون از خود و بخصوص به آدمهای اطرافش هیچ نیازی نمی داشت مظهر خیر مطلق می بود. و اما این نیازها از کجا بر می خیزند مسلماً از همان من ذاتی که نامش من غریزی و ناخودآگاه می باشد یعنی من خوب. پس همه شرارتهای من و اصلاً من شر فرزند من خیر است. در واقع شر و من شر در حکم مخلوق است و من خیر و غیر ارادی در حکم خالق است. تمام مشکل این است که من شر درباره من خیر نادان و لذا ناتوان است پس باید گفت که حق رابطه این دو «من» جز معرفت نیست یعنی مخلوق باید خالق خود را بشناسد و زبانش را بفهمد تا امرش را اطاعت نماید تا بتواند خوب شود تا از این بیگانگی و دوگانگی نجات یابد. تا بداند که در هر آن باید چه کند و از شر وسوسه ها و تردیدهای ذهن

برهد.زیرا همه وسوسه های مستهلک کننده بشر محصول این تردید است و این تردید محصول خود – نفهمی است. و این واضح است که انسان هر چه که خیر بیشتری را از درون خود درک نموده و برمی تاباند به همین میزان می تواند شرارت کند ومی کند. و این واقعه که دیالکتیک خیر و شر است انتها ندارد به همین دلیل بزرگترین جنایت کاران تاریخ در آن واحد و نیز یک دورانی نیکوکاران بسیار بزرگی بوده و در آن حال هستند. به یک لحاظ برآیند خیر و شر در هر انسانی صفر است. و در این جا یک بار دیگر به حق یگانگی فراسوی خیر وشر در اطاعت بی چون و چرا پی می بریم و این به معنای نجات از این دیالکتیک منهدم کننده است.

*

رابطه من با خود من یعنی رابطه من شر و به اصطلاح آگاه و ارادی با من خیر و ذاتی همان رابطه «آنچه که باید باشد» است با « آنچه که هست» رابطه « فیکون» است با «کون» رابطه بشو و شدن ، رابطه آمر و مأمور . شر همان تلاش برای شدن است بر اساس امر «بشو» که از جانب خیر دمادم فرود می آید. ولی کلیت « من» از خیر مطلق تا شر مطلق در نوسان است و این کل طیف منیت هر انسانی است که از احساس محض تا آگاهی عملی محض جریان دارد، از غریزه تا ایده، از ذات تا صفات: از بشو مطلق تا شدن هائی مردد و نسبی و میرا. و با اندک دقتی در رابطه بین این دو احساس می کنیم که مرزی بین این دو وجود ندارد و نمی توان گفت که دو نفر در این جریان حضور دارند وبلکه همانکه امر می کند با امرش فعال می شود وبسوی شدن و در جریان کردن سیما و معنائی متفاوت می گیرد . یعنی همان آمر است که مأمور می شود یعنی همان مطلق است که در جریان شدن و عمل کردن به امر خودش ، نسبی می شود . یعنی همان خیر است که در عمل شرّ می نماید. یعنی همان امر و ذات نهان است که در جریان شدن و عیان گشتن و به فعل آمدن سیمائی شرّ و زشت و باطل کننده می یابد و انکار می شود آنهم بواسطه خودش زیرا کس دیگری در میان نیست. یعنی آمر و فاعل و فعل و مفعول و قاضی همه یکی است. یعنی «من» در هر آن فقط سیما و معنائی متفات دارد و دو تا من و یا سه تا من وجود ندارد وفقط یکی است در مقامات گوناگون و وظایف متفاوت. و آنچه که حدیث نفس و یا معرفت نفس نامیده می شود و یا در حالت موافقت ها و تضادهای درونی درک می شود فقط انواع رابطه بین مقامات و وظایف گوناگون است. می تواند بی نهایت سیما و معنا از «من» در هر فردی باشد.

*

هر سیما و مقام و معنا و وظیفه ای از من در جهان بیرون یک توئی دارد که دیر یا زود پیدایش می شود تا آنجا که توئی پیدا می شود که جامع جمیع همه معانی و مقامات من است، من واحده است این «تو» همان هوی ذات است که انسان کامل و یا امام و یا بقول نیچه ابر انسان نامیده می شود .

*

پس هر توئی جمال جنبه و معنائی از «من» هر فردی است که بوضوح سخن می گوید عمل می کند و با من همدرد است و گاه با من دشمن است همانطور که دشمن های زیادی در نفس هر فردی نسبت به جنبه های دیگر نفس حضور دارد . پس توهای هر منی دقیقاً ماده ها و جمال های معانی و مقامات آن من هستند. پس «تو» همان ماده « من» است ، تعیّن من. دوستی یا دشمنی من با تو در واقع با خودم می باشد ، با ظهور خودم. پس جهان بیرون ، ظهور من است.

*

و اما انسان تا چه حدی در رابطه هایش با دیگران دارای آزادی انتخاب است؟ مسلماً این آزادی بیشتر از آزادی انتخاب از میان آدمهائی که در مسیر زندگی قرار می گیرند نیست وتازه از میان همین ها هم آزادی انتخاب بسیار محدودی وجود دارد و چه بسا می خواهیم با کسی شریک یا دوست و یا همسر شویم ولی ممکن نمی شود. چه بسا می خواهیم با کسی قطع رابطه کامل نمائیم و باز ممکن نمی شود. این واضح است که تقریباً همه روابط ما با آدم های زندگیمان کمابیش اتفاقی است. و این که در احساس و آگاهی خود ، انسانی را با ویژه گیهای بطور یقین مد نظر داشته باشیم و همواره لااقل بخشی از انرژی خود را صرف یافتن چنین انسانی نمائیم که نام و آدرسی ندارد و فقط انسانی با مجموعه ای از صفات است ، چنین جستجویی اساس روابطی می شود که می توان آنرا روابطی کاملاً آگاهانه و انتخابی نامید. زیرا حتی اگر آن انسان ایده آل را نهایتاً نیابیم ولی نور این آگاهی و انتخاب ما را در روابطی قرار می دهد که بطور نسبی هدفمند است و در سمت آن انسان ایده ال قرار دارد. ولی بندرت کسی اینگونه روابطش را با انسانها سامان میدهد. هر چند که یک غریزه کور بصورت احساس نیمه آگاه در وضعیت کورمالی در تاریکی ما را به سمت انسانهایی سوق میدهد که در کنار هم یک مدتی مکثی می کنیم و می گذریم. آن جستجوی مطلوب بهرحال بدون آنکه دارای آگاهی روشن و یقینی باشند کمابیش در همه انسانها وجود دارد. که هر فردی راغریزتاً به سمت توهایی میکشاند که هر یک صورتی از من پنهان من است. که نهایتاً این جستجو

مقصودی جز این ندارد ، مگر اینکه آن توی کامل می خواهد که ظرف کامل تمامیت «من» باشد که در آن «تو» بطورکامل فرو ریزد و جای گیرد و خود را تماماً بیابد. پس می توان گفت هر منی با هر درجه ای از آگاهی و انتخاب ، شامه ای مرموز دارد که طبیعتاً در سمت توی کامل خویشتن است و آنرا جستجو می کند. ولی این شامه مرموز و کور کفایت حق «من» را نمی کند و به همین دلیل در معرفت اسلامی این امر قاطع به مؤمنان آمده است که تمام حیات و هستی خود را درخدمت جستجوی امام قرار دهند زیرا امام همان توی واحده و کامل من هر انسانی است که مؤمنان در این جستجو شامه بیدارتر و تیز تری دارند و بیشتر از سایر انسانها محتاج امام هستند زیرا شرارت نفس خود را درک و باور کرده اند وبیشتر از سایر انسانها درعطش رسیدن به من خیر هستند و نیز در عطش رهایی از این من شقه شده و رهایی از این دوگانگی و نیز رسیدن به «خیر الموجودین» که همان امام است.

*

پس می توان گفت حق آزادی اساساً و نهایتاً همانا حق آزادی انتخاب «تو» است. زیرا آزادی و اسارت و عذاب و عزّتی برای انسان جز در روابطش با سایر انسانها وجود ندارد. انسان بمیزانی که با آزادی که همان انتخاب آگاهانه است، طرف خود را بر می گزیند، آزادی را برگزیده است. در اینجا آزادی دقیقاً به معنای امکان رها شدن من در تو است که این همان امکان ظهور و بروز من است در درجات گوناگون. و امکان شناخت خویشتن و رسیدن به حقّ واحده ذات من. هیچکسی والدین و خاندان و ایل و تبار خود را انتخاب نمی تواند کرد. ولی بطور دقیق در انتخاب دو نفر می تواند درجات آزادی انتخاب خود را تجربه کند: همسر و دوست. هر کسی بمیزانی که در این دو انتخاب آزادانه یعنی آگاهانه و جدی و یقینی عمل کرده باشد بواسطه آزادی حاصل از این انتخاب از بسیاری روابط جبری و غریزی و اسارت بار رها می شود. یعنی یک انتخاب آزاد در رابطه می تواند بسیاری از اسارت های انسان را در سایر روابط از میان بردارد. و نیز واضح است که حق وماهیت این آزادی در انتخاب، چیزی جز معرفت و خود – آگاهی نیست و به همین دلیل هر کسی را می توان از روابط اجتماعی او شناخت.

*

همواره این توهای هر منی هستند که من را هدایت یا گمراه می کنند سعادتمند و یا بدبخت می سازند ،رشد می دهند و یا هلاک می نمایند بر اساس نگاهی که من نسبت به این توهای خودش دارد: توها به عنوان ابزارهای من و یا توها به عنوان هدف من. آنکه توهایش را ابزار هدفهای خود قرار می دهد خودش ابزار آنها می شود وتباه می گردد. کسی که توئی را همچون یک وسیله می نگرد همان جنبه از من خود را تبدیل به وسیله ای می کند تا خواسته ای دمدمی از خود را ارضا نماید. آنکه توها را غایت و ابدیت و مقصد حیات و هستی خود می بیند به کمال هستی خود می رسد واین کمال را در آنها می بیند. مثلاً آنکه در رابطه با دیگران خواستار سعادت و رشد سلامت آنهاست خودش به سلامت و رشد و سعادت می رسد و آنکه آنها را برای سعادت و رشد و سلامت خودش می خواهد خودش ساقط و هلاک میگردد. آنکه شوق نجات دیگران را دارد نجات می یابد و آنکه دیگران را برای نجات خودش می خواهد هرگز نجاتی ندارد. حقیقت این است که اراده به رشد و سلامت وسعادت خویشتن همواره در اراده به نجات دیگران رخ می نماید و بدون چنین رخدادی آدمی به خودی خود فقط با خودش بازی می کند و خود را می فریبد و جز خوشیهای دمدمی و ارضای هوس های بی بنیاد خود کار دیگری با خود ندارد و حس و نگرش دیگری درباره خود نمی تواند داشت. حق«من» در «تو» احساس و معنا می گردد مخصوصاً در توئی که دوستش می داری زیرا آنرا که دوست میداری کمتر بر وی سلطه و مالکیت می توانی داشت بهمان شدت که میل سلطه و مالکیت بر او را نفساً دارا می باشی.

*

شدیدترین و واضح ترین حق «من» در رابطه با کسی رخ می نماید که محبت قلبی وجود داشته باشد. برخورد انسان با این حق که یا بصورت دوست داشتن و یا دوست داشته شدن است ، سرنوشت او را تعیین می کند و کل زندگی اش را از اول تا به آخر معنا می دهد که این معنا یا بر ذات من می نشیند و ذات را از من راضی می کند و من را به ذات متصل می سازد و یا موجب طرد من از ذات شده و من در عرصه ابطال و عذاب قرار می گیرد.

*

وقتی «من» ،توئی را دوست میدارد این من ترین توی من است زیرا رابطه قلبی است یعنی از ذات من به تو مربوط شده است و در این وضع است که من می تواند تو را مستقیماً و تماماً مخاطب قرار دهد و مسئله این است که امر این خطاب چیست و من از تو چه می خواهد وحرفش چیست. این اولین و آخرین شانس«من» در رسانیدن پیام خود به ذات خویشتن است از درب دل توئی که دوستش دارد.

*

بمیزانی که «من»، تو را به چشم غیر می نگرد و غیر می یابد رابطه اش باتو از درب تصرف و سلطه و تملک و استفاه های محض مادی است مثل دزدی است. من همواره دزد غیر من است. ولی من هرگز درباره خودش چنین احساس و میلی ندارد لذا بمیزانی که توهای من جلوه هائی از من و عین من دیده و فهمیده شوند وغایت من محسوب شوند این دزدی و تصرف و تملک و سوء استفاده از بین می رود و من با تو همانگونه می شود که با خودش می خواهد باشد. ولی منی که با تو دزد است با من خودش هم دزد است و بخودش خیانت می کند و مرتباً کلاه سر خودش می گذارد و خودش را غارت می کند. کسی که شرارتها و جهالتهای وجودش را پذیرا نیست و از خودش سلب می کند این کاره است. کسی که مسئولیت وجودش را نمی پذیرد و همواره در جستجوی گناهکاران و جنایتکاران است خودش را بدور افکنده است و در معرض غارت قرار داده است. چنین کسی «تو» را نهایتاً بعنوان مقصرّ بدبختی های خود می خواهد تا بتواند انتقام نابود کردن خود را از «تو» بستاند و « تو» را محکوم و معدوم سازد و با چنین محکوم کردنی خودش را محکوم می سازد به بدبختی خودش و در آن بدبختی جاودانه می شود. پس کسی که در رابطه با دیگران تمامیت مسئولیت آن را نمی پذیرد و شرّهایش را به گردن طرف مقابل می اندازد دزد است هم به لحاظ مادی و هم فکری و هم عاطفي وعملی. و جز این نمی تواند باشد. این نوع رابطه ماهیتاً دزدکی است و در آن نمی تواند صداقت و شرافتی باشد و اصلاً چنین آدمی به نیت دزدی با کسی رابطه برقرار می کند : دزدی مادی، فکری، جنسی، عاطفی و امثالهم. آدمی با فرزند خودش نیز می تواند اینگونه باشد.

*

هر تفاوتی در راه و روش و خلق و خوی و آداب و سلیقه و مقام اجتماعی و فکری بین آدمها تا قبل از رسیدن به حجت های واضح دین و معرفتی فقط و فقط مربوط به شرایطی می شود که در آن به بار آمده اند مخصوصاً شرایط خانواده گی و مخصوص تر شرایط اقتصادی. بدین لحاظ همه با هم برابرند و هیچکس به لحاظ ارزش انسانی بهتر و برتر از کس دیگری نیست. زیرا هیچ انتخابی مستقل و ذاتی در کار نبوده است. یعنی یک پروفسور بسیار اهل ادب هیچ تفاوت انسانی از یک هروئینی گانگستر ندارد. ولی آنگاه که یک حجت واضح از ارزش انسانی در دین و معرفت پیدا شد انتخاب ممکن می شود و اجتناب ناپذیر ؛ یعنی آنگاه که یک انسان صدیق و اهل معرفت که از نزد خودش دارای ارزشی بی همتا و فوق اجتماعی است پیدا شد، امکان انتخاب پیدا شده است و تفاوت بین انسانها از این واقعه به بعد است که تفاوتی حقیقی و ارزشمند است. یعنی آنگاه که یک توئی پیدا شد که خود خودش باشد و یا لااقل عنصری بارز از خود فوق زمانه داشته باشد « من» در رابطه با چنین توئی در موقعیت وجودی انتخاب سرنوشت ابدی قرار می گیرد که آیا خود باشد یا بیخود، زیرا برای اولین بار می بیند که اصلاً خود بودن یعنی چه و سپس اینکه می توان «خود » بود و سرنوشت را بدست خود نوشت و اجرا کرد. تا قبل از این واقعه هنوز انسان بودن ممکن نشده است و بشر از حیوانات هم پست تر و دریوزه تر و بدبخت تر و بازیچه تر است چه باکره باشد چه فاحشه، چه فیلسوف باشد چه عمله.

*

آنچه که فاصله و خلاء رابطه بین من و تو نامیده می شود ماهیتاً چیزی جز چون و چراها نیست. آنکه می خواهد به وصال فکری و عاطفی و روحی با «تو» برسد بایستی از «تو» اطاعت بی چون وچرا و صادقانه نماید.اگر «تو» را برتر و کاملتر و اصیل تر از خودت می یابی و می خواهی به مقام او برسی و موفق به ارتباطی روحی با او شوی بایستی از وی جداً و با صمیم قلب تبعیتی بی چون و چرا نمائی و جز این چاره دیگری وجود ندارد و در غیر اینصورت در رابطه با وی مستمراً دچار عقده حقارت و حسادتی فزاینده شده و نهایتاً با وی که روزی دوستش می داشتی و آرمان تو بود به عداوت می رسی و چه بسا قصد نابودی اش را می کنی لااقل بواسطه تهمت های ناحق و فتنه گریها. اگر او را تماماً بر جای تمامیت وجود خود انتخاب نکنی سعی می کنی بهر طریقی او را نفی کنی تا خودت را از انتخاب سرنوشت خودت مبرا سازی و بدین طریق است که آزادی را انتخاب نمی کنی و به جبرهای گذشته ات باز می گردی و جبراً جبر را بر می گزینی ، پیروی از جبرهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فنی و امثالهم. ولی چون این بار جبر را انتخاب کرده ای دیگر نمی توانی همچون قدیم بی حس و کرخت با جبرها بروی زیرا بیدار شده ای و لذا در واقع زجر را برگزیده ای چون دیگر خوابت نمی برد. اگر آنکه را دوست می داری و دوستت می دارد و حقش برتر است بر جای خودت برنگزینی مسلماً مجبوری دشمنانت را برگزینی و تسلیم اراده آنها شوی. این عذاب عدم اطاعت محض از دوست است، انکار و تکبر در قبال کسی که می بینی که حق منِ توست و همچون روح و جاودانگی توست. ابطال و ناکامیها و گمراهیهای رابطه همان چون و چراهای آن است. اگر کسی را قلباً دوست بداری بی چون و چرا اطاعتش می کنی و کسی را نمی توانی بی چون وچرا اطاعت کنی و دوست بداری مگر اینکه لااقل اندکی بر حق تر و اصیل تر از تو باشد و تو

این حق برتر را درک کرده باشی. حق برتر در هر انسانی بواسطه همه آدمها درک می شود و این قدرت عرفانی حق است منتهی فقط اندکی صادقانه از صاحب آن حق اطاعت می کنند ومابقی از وی تقلید می کنند، از اطوار و کردار وی. تقلید می کنند تا بتوانند او را نفی نموده و با گمان خود فقط با نفی وی می توانند به مقام وی برسند. دشمنان هر حقی، وی را تقلید می کنند و دوستانش وی را بی چون وچرا اطاعت می نمایند. این واقعه را در اطراف همه پیامبران و عارفان و حق پرستان بزرگ می توان شاهد بود که اکثریت مقلدند و عدو و انگشت شماری مطیع هستند و دوست. آنها دنیا و ظواهر این حق را میخواهند بقصد سلطه و فساد، و این انگشت شمار هم باطن و جاودانگی و روح این حق را می خواهند به قصد تربیت و رشد واخلاص.

*

بهرحال در هر بشری هر چند ناحق وتباه شده و تبهکار، شعاعی از حقیقت ذاتی انسانی حضور دارد که منحصر بفرد خود اوست و فقط در اطاعت بی چون وچرا از او می توان به این شعاع نورانی از حقیقت کلی انسان برسی و رشد یابی. در اطاعت بی چون و چرا ممکن است بارها تا لبه پرتگاه بروی ولی هرگز سقوط نخواهی کرد و بلکه جهشی در معرفت خواهی نمود که قابل وصف نیست. اطاعت بی چون وچرا حق هر رابطه خلاق و رشد دهنده و نجات بخش و هویت آفرین است. حتی اطاعت بی چون وچرا از شیطان هم اگر خالصانه و بی ریا و بی دخل و تصرف باشد انسان را به خدا می رساند.

*

اطاعت محض و بی چون وچرا و با شوق و اخلاص تنها نشانه بی تردید و مسلّم دوست داشتن است ، اطاعت از اراده و امر او، و نه چاپلوسی و خدمات رسانی من در آوردی و آنچه که آنرا ایثار می نامی به دروغ تا بتوانی نه تنها او را اطاعت نکنی بلکه حق حساب بدهی تا او را به اطاعت خودت درآوری و هر کار که میخواهی با وی بکنی و دهنش را ببندی. آنکه تو را دوست دارد از تو اطاعت بی چون و چرا میخواهد نه ایثار، اطاعت بی چون وچرا از امرهائی که تماماً برحق است و خردمندانه و سعادت بخش و عزّت آفرین و بدور از هر هوس بازی و عیش دمدمی. در غیر اینصورت ادعای عشق و دوستی مکن که رسوا شده و نهایتاً انتقام می ستانی.

13- حقّ شهرت

« شهرت» همانا حق پرستیده شدن « من» در دیگران است، در تو. پرستیده شدن چه واقعه ای است؟ وقتی کسی را می پرستم اگر این پرستش قلبی و کامل باشد بدان معناست که می خواهیم چون او باشیم و او را غایت و کمال و ابدیت خود می خواهیم ، یعنی حق خود. یعنی می خواهیم جانشین او باشیم، یعنی می خواهیم او نباشد و ما بر جای او باشیم. عشق یعنی همین. پس شهرت خواهی یعنی نابودی دیگران را خواستار شدن و هستی خود را بر جای نابودی آنها جستجو کردن. پس شهرت و عشق ماهیتی واحد دارند لااقل آنگونه که در میان بشر رایج است.

*

عشق آنگونه که در میان عموم بشر رایج است به لحاظی همان عشق به مشهور شدن در نزد فرد یا جامعه ای می باشد. باید بدانیم که مشهور شدن و معروف شدن دو امر کاملاً متفاوت است. معروف شدن یعنی معرّفی شدن و به لحاظ ماهیت و هویت و باطن، درک شدن است و واقعه ای عرفانی است در درجات که مربوط به فضیلتهای معنوی و روحی و علمی و فوق دنیوی است. و مشهور شدن یعنی بر سرزبانها افتادن « نام» و صورت و ادا و اطوار. البته هر معروفی می تواند مشهور هم بشود ولی هر مشهوری، معروف نیست. مشهور شدن همان پرستیده شدن اسمی و صوری است که جز تقلید به بار نمی آورد ولی معروف شدن ارادت قلبی به بار می آورد و پرستش باطنی و روحی است.

*

پس شهرت یک رابطه قلبی و روحی و لذا ماندگارنیست و حق پرستیده شدن من در دیگران است فقط بواسطه اسم و فرمالیسم: ماندگاری اسم! آنهم نه چندان طولانی.

*

معروفیت و مشهوریت به لحاظی در نقطه مقابل یکدیگرند. یعنی انسان بمیزانی که نمی خواهد معروف باشد (باطناً شناخته شود) می خواهد مشهور باشد بمیزانی که نمی خواهد مشهور باشد می خواهد معروف باشد. و کسی می خواهد معروف باشد که در باطن خود به چیزهائی زیبا و عالمی رسیده باشد و این به معنای رسیدن حد اعلائی از معرفت نفس است وگرنه کسی نمی خواهد هوس های پلید و زشت باطن او را کسی بداند ولذا در صدد شهرت است ، یعنی می خواهد اسم و صورت و اطوار زیبائی که برای خود فراهم آورده است را به دیگران بنماید. معروفیت مربوط به معرفت نفس آنهم در مراحل بالاست زیرا معرفت نفس در مراحل مقدماتی تماماً شناخت بر جهالتها و زشتی های نفس است که طبعاً انسان میلی به بروز آن ندارد و انتظار هم ندارد که دیگران آنرا بپرستند. یعنی انسان بمیزانی که باطن خود را زشت می بیند و آنرا مخفی می دارد و تلاشی هم برای درک حقیقت باطن خود نمی نماید به ظاهر آرائی وشهرت اسمی و اطواری روی می آورد و دست به کارهائی می زند تا نظر دیگران را هر چه بیشتر جلب نموده و بر سر زبانها بیفتد. یعنی کسی که در باطن خود حق و خوبی نمی بیند صورت و اطوار یا اموال جالبی جمع می کند و برای خود بزک می کند تا خوب دیده شود و شهرت طلبی همین است. پس شهرت طلبی به معنای جلب نظر دیگران به صورت و اطوار و یا اموال و گفتار و قدرت نمائی خود و یا حتی دانش و هنر دنیوی خود دال بر بی معرفتی بر خویشتن است که محصول ظاهر پرستی و فرمالیزم و نمایش پرستی است. شهرت و نمایش رابطه ای مستقیم دارند، شهرت وتئأتر ، شهرت و تبلیغات، شهرت و هنرها، شهرت و رسانه ها، شهرت و سیاست، شهرت و اقتصاد، شهرت و اشرافیت. همه اینها صورتهائی از شهرت جهالت است. فقط بی معرفت و زشت بین خویشتن و دروغ است که مشهور است. حتی هر آنچه هم که درباره پیامبران و عارفان و عالمان بزرگ در میان بشریت و گروهها و ملتها شهرت دارد دروغها و تهمتهائی است که به آن معروفان نسبت داده شده است یعنی مذهب ضد مذهب است که شهرت دارد و در میان مردم مصرف می شود. شهرت، خصم معروفیت و معرفت است.

*

آن خدائی که در میان بشریت مشهور است شیطان است یا مثلاً آن حافظ شیرازی مشهور در میان مردم اصلاً ربطی به حافظ ندارد واصولاً ضد حقیقت وجود اوست. آن مسیح و محمدی که در نزد مردم مشهور است تهمت هائی است که به آنها زده شده است و ضد واقعیت مسیح و محمد است. آن هیتلری که مشهور است هیتلر نیست.

*

«شهرت» تلاش برای «جهانی شدن» است. پس «جهانی شدن» امر ذاتی اکثریت قریب به اتفاق بشر است. اگر «جهان» همان غیر من است و «دیگری» است و «جهانیده شده من» است و من برون است و برون من است و به لحاظی من بیگانه شده از من است و « من غیر شده » است پس «من» می خواهد به خودش برسد و بواسطه خودش شناخته و پرستش شود.

*

«من» به دیگران نیاز دارد و دیگران برآورنده نیازهای من هستند ولی من در عین حال که دیگران را غیر می داند ولی حق خودش می داند که باید نیازهای من را با کمال افتخار برآورده ساخته و از من ممنون باشند و با پرستش من مرا راضی کنند. این همان شهرت طلبی است.

*

دیگران رقیب و نهایتاً دشمن «من» هستند و «من» باید آنها را به پرستش خویشتن بکشانم. پس شهرت طلبی همان تلاش برای مبدل نمودن دشمن به عاشق است. پس تلاش عظیمی است همان تلاشی که کل روح و افکار و اعمال هر انسانی را بخود اختصاص می دهد.

*

شهرت طلبی همان تلاش برای توسعه دادن من است ، من را وسیع نمودن، جهانی کردن و در عین حال غیر کردن و از خود بیگانه ساختن است و نیز بیگانه را مبدل به خویش نمودن. شهرت و پیشرفت مترادف است در نزد اکثریت بشر.

*

خوش نام بودن در نزد دیگران! بدنام بودن در نزد دیگران نیز نوعی شهرت است : شهرت بد! ولی شهرت بد بهرحال برای اکثریت بشر بهتر از گمنام بودن است. ولی در دوران مدرن تقریباً تفاوت بین خوشنامی و بدنامی در حال از بین رفتن است وآنچه که باقی می ماند شهرت است که بهرحال اهمیتی روز افزون می یابد و اینک دیگر کمابیش یک قهرمان نجات ملی با یک هنرپیشه فاسد و یک جنایتکار که صدها فقره آدمکشی انجام داده است در نزد مردم یکسان هستند وشهرت تنها ارزش نهائی در این تمدن محسوب می شود و این دال بر حقیقتی بزرگ است و آن اینکه همه کمابیش به این واقعیت رسیده اند که کسی خدمتگزار دیگران نبوده و نیست و هر کسی مشغول ارضای خویشتن است و لذا مرز بین خدمت و خیانت برداشته شده است زیرا چنین مرزی در حقیقت هرگز وجود نداشته است لااقل در نزد اهل شهرت. و نبرد بین شهرت طلبان این مرز کاذب را در جدال « جهانی شدن» پدید آورده است : مرز دروغین بین ایثار و خودپرستی را. شهرت نام دیگری از جهانخواری نیز هست.

*

بهرحال «من» ذاتاً در جستجوی روح خویشتن در بیرون است، خدای خویشتن، جهان مطلقه خویشتن، آن منی که بایستی بواسطه من بطور مطلق پرستیده شود ولی نمی شود زیرا قابل پرستش نیست و اگر هم هست من نمی تواند خودش را بپرستد پس بایستی دیگری پیدا شود و من را بپرستد. میل به شهرت همین است.

*

شهرت طلبی به معنای جستجوی کسانی است که بتوانند مرا قابل پرستش بیابند و بپرستند به میزانی که من خودم را قابل پرستش نمی یابم و نمی توانم خودم را بپرستم. پس اگر آدمی به اندازه کافی واقعاً خود – پرست باشد از شهرت طلبی بکلی بی نیاز می شود. این خود – پرستی یک واقعه عرفانی است که حاصل دیدن حقی بزرگ در دل خویشتن است.

ولی می دانیم که دیگران واقعاً و قلبا ًً مرا نمی پرستند وفقط به اندازه برخورداریشان از من برای مدتی برایم هورا می کشند ومی روند و فراموشم می کنند. من بمیزانی که قلباً خودش را می پرستد می تواند در دل دیگران هم رخنه کند و پرستیده شود آنهم در سکوت و ستّاری.

*

پس شهرت طلبی انسان یعنی تلاش برای مطلوب و محبوب واقع شدن تلاشی ذاتاً ناکام است و تمامی عمر فرد را در حسرت ابدی می اندازد و از عالم وآدمیان متنفر می سازد. و نیز انسان تا امیدی دارد که کسی وی را دوست بدارد و در نزد کسی خوشنام باشد نمی تواند خودش را دوست بدارد و در دل خودش خوشنام باشد. آدمی تا مطرود عالم و آدمیان واقع نشود و این حق را درک و تصدیق نکند نمی تواند خودش را زیبا و دوست داشتنی بیابد و خود را دوست بدارد و حق خود را در خود بیابد. دیگری وظیفه دارد تا تو را بسوی خودت براند و به این وظیفه اش بمیزانی عمل می کند که بی ریا به وی خدمت کرده باشی و برای سلامت وسعادت و هدایت وی دل سوزانده باشی و زحمت کشیده باشی . تا بواسطه دیگران نفی نشوی در درون خودت تصدیق نمی شوی.

*

مشهورترین انسانها گمشده ترین انسانها و مسخ شده ترین انسانها و نابوده شده ترین انسانها هستند. انسان بواسطه شهرت، خود را در جهان نمی یابد بلکه گم می کند و گم می شود. انسان بواسطه معرفت نفس است که حق خود را در جهان و جهانیان می یابد و پیدا می شود.

*

امروزه شهرت طلبی نامهای متفاوت و متنوعی دارد ودر قلمروهای متفاوت عملکردهائی خاص دارد : دموکراسی، ارتباطات ، تبلیغات، ادبیات، هنرها، سیاست، تعلیم وتربیت و امثالهم. کسی کاری نمی کند مگر اینکه مشهور شود لااقل در نزد یک نفر. شهرت طلبی به زبانی همان شهر طلبی است و آنچه که مدنیت نام دارد که اساس آن آداب تعظیم و تکریم و چاپلوسی و خوش و بش و حمد و ثنای همدیگر است.و نخستین شهرت هر کسی خانواده اوست و می خواهد در خانه اش مشهور و محبوب باشد و اعضای خانه اش در بیرون از خانه وی را تبلیغ و تمجید نمایند و در غیر اینصورت به میخانه می رود، جائی که هر کسی غیر خویشتن است و غیر را ستایش می کند.

*

در شهر و کشوری که میخانه نباشد دموکراسی و ادبیات پراکنی اجتماعی و شهرت و خوشنامی نمی تواند پدید آید. جامعه مدنی و میخانه رابطه عمیق و مستقیمی با یکدیگر دارند. مثلاً آنچه که شوروی سابق را بالاخره به دموکراسی کشانید الکلسیم بود . این واقعه در بطن هر خانواده ای نیز مصداق دارد در خانه ای که همه مست و نشئه هستند دموکراسی می تواند حاکم باشد. در خانه ای که همه غیر هستند و غیرپرست. در خانه ای که شهرت ممکن می شود و هیچکس مطلقاً خودش نیست و خودش را مطلقاً دوست ندارد و لذا ایثارگر است. در خانه یا شهر و ملتی که مستی و نشئگی وجود ندارد و مسکرات و مخدرات ممنوع و یا نایاب است همه تارومارند و دیکتاتور، مثل تجربه کوتاه افغانستان در حکومت طالبان.

*

شهرت فرزند عدم رابطه قلبی و کتمان محبت است. آنجا که محبتی نیست ویا اگر هست انکار می شود و یا می خواهد به تصرف در آید و تبدیل گردد امراض و جنونهائی تحت عنوان آزادیخواهی و استقلال و دموکراسی رخ می نماید و اشدّ نیازها لباس بی نیازی می پوشند و ستم آغاز می شود، ستمی که تفسیر به «عدالت» می شود و برابری. در چنین عرصه ای دوست داشتن ظلم محسوب می شود و دوست داشته شدن بی هیچ حساب و کتابی ، احساس حقارت به بار می آورد. اگر کسی هم از بی چادری خانه نشین شده باشد و جز «عشق» هیچ عنوان دیگری نتواند برای بی هویتی خود بجوید متوسل به موذیانه ترین حربه ها شده و ادعای عشق را مبدل به حربه ای بر علیه دیگران می سازد زیرا او ایثار کرده است که عاشق شده است لذا این به اصطلاح « عشق» قوی ترین حربه برای به مصرف رسانیدن و به لجن کشیدن دیگران است. و اگر هم در این میان کسی پیدا شود که واقعاً عاشق باشد موجودی بغایت ابله و دیوانه و غیر قابل تحمل تلقی می شود زیرا هیچ منّتی نمی نهد و از کسی انتظار تشکر و تقدیر هم ندارد و چاپلوسی هم نمی کند. کسی که نه منّت نهد ونه منّت بکشد در عرصه شهرت موجودی مطلقاً نامفهوم و مشکوک است که معنای وجود اطرافیانش را پوچ می سازد و پوچی وجودشان را بطور طبیعی عیان می کند.

*

کسی که بی هیچ حساب و کتاب و توقع و تجارتی دیگری را دوست می دارد این دیگری اگر اهل دوست داشتن نباشد و آنرادرک نکند طبیعتاًً به طرف مقابلش بطور حیرت آور و بی دلیل مشکوک و مظنون می شود و این جریان در وضعی مالیخولیائی و بی انتهائی منجر به فاجعه می شود زیرا هر چه که می نگرد دلیلی برای دوست داشته شدن خود نمی یابد زیرا از طرف مقابلش هیچ نیازی نسبت بخود نمی یابد و لذا درباره خودش احساس خدائی می کند و تمام زشتی های خود را زیبا تلقی می کند و دیوانه می شود و کم کم از طرف مقابلش به نفرت می رسد و کل این رابطه را توطئه می یابد و آنرا وارونه می بیند: خودش را بی نیاز از او و او را نیازمند به خودش. یعنی کسی که اهل دوست داشتن نیست، دوست داشتن را توطئه می فهمد و لذا در قبالش مستمراً توطئه می کند واگر هم توطئه نداند جنون می داند ولذا طرف مقابلش را به بازی می گیرد. جائیکه محبت نباشد محبت نمائی پدید می آید که همان شهرت و شایعه و تبلیغات و ناز و ادبیات است. هر جا که در رابطه ای شعور و محبتی نباشد پر است از شعار و شعر و هنر فروشی و آداب ریائی که هر چند وقت یکبار هم پرده اش دریده شده و فحاشی و جرم و جنایت رخ می نماید که بلافاصله محتاج شعار و شعر و ادبیات و تبلیغات پیچیده تری است تا مخفی گردد و شهرت در خطر نیفتد و هر چه که مخفی تر می شود بار دگر با تشنج و عداوت شدیدتری رخ می نماید واین وضع پایانی جز نابودی کامل رابطه ندارد. شهرت رابطه ای است بر اساس عدم رابطه، رابطه ای بر اساس نیازهای کاذب و جنون آمیز.

*

کسی که بر اساس شهرت زندگی می کند تفکراتش تماماً درباره دیگری است احساس و اعمال و برنامه ریزیهایش نیز درباره دیگران است. او درباره خودش هیچ فکر و احساس و برنامه و کاری ندارد. بلکه همه امیال و افکار و اعمالش نیز از دیگران است و ریشه ای در خودش ندارد. از دیگران ، درباره دیگران و برای دیگران. او غیر است یعنی وجود ندارد. پس طبیعی است که جبرپرست باشد زیرا وجودی ندارد که بخواهد اختیار و انتخابی داشته باشد.

*

آدمی تا زمانیکه نگران این امر است که دیگران درباره اش چگونه می اندیشند و چه حکمی می کنند و او را چگونه می بینند و درباره اش چه احساسی دارند در آن حال از چشم و احساس واعتقاد دیگران است که می بیند و می اندیشد و احساس می کند و از نزد خودش هیچ ندارد و در واقع فکر کننده واحساس کننده و بیننده و عمل کننده نیست بلکه تماماً مفعول و معلول است و موجود نیست. این معنای شهرت طلبی است و بی وجودی و بی اختیاری و لذا بی مسئولیتی در قبال خویشتن. این انسان کافر ودیوانه است و مجبور. این انسان هنوز وجود ندارد. دموکرات است و لذا جبّار ، جبّاری آزادیخواه !

*

شهرت عرصه غیریّت است و لذا عرصه بی غیرتی است زیرا اصلاً خویشی وجود ندارد که بخواهد غیر درک شود، وجودی موجود نیست که بخواهد عدم درک شود. حقی در نزد خویش وجود ندارد که بطالت درک شود. و برای همین است که شعار محوری این عرصه « برابری» است : برابری افراد وگروهها و ملت ها، برابری ارزش ها، برابری احساسات و افکار و اعمال. فقط صفرها برابرند. فقط چیزهائی که هنوز نیستند برابرند. و ناحق و بی ریشه بودن این «برابری» آنجا واضح می شود که برای حقانیت خود راهی جز نابود سازی و تخریب و تباهی و جنگ و قتال ندارد. یعنی هر چه که آدمها بیشتر این شعار را می دهند و به آن به اصطلاح ایمان دارند همانا بیشتر با هم عداوت و جنگ دارند و جز به نابودی فیزیکی راضی نیستند. جنگی جز بین برابران وجود ندارد! نبرد بی پایان برای شهرت سیمائی واضح از این جنگ بین برابران است.

*

شهرت از مزمن ترین امراض و جنون و بدبختی بشر است و علاجی جز روی به خویش نمودن و معرفت نفس ندارد زیرا وجود از جریان معرفت نفس رخ می نماید و بارز می گردد. انسان بمیزان خود – شناسی اش خودش می باشد و وجود دارد و دارای انتخاب است و آزاد و بی نیاز است و می تواند دوست بدارد و غیور باشد. و کسی که دیگران را دوست می دارد بی هیچ نیازی، دیگران را بخودشان می آورد و وجود می بخشد و از مرض و عذاب شهرت می رهاند. و رستگاری همین است. پس کسی که تو را از روی بی نیازی دوست میدارد تسلیم اراده و امرش شو تا وجود یابی و معروف به وجود شوی نه مشهور به عدم . کسی که وجود دارد همه را دوست می دارد و این دوست داشتن همان خلق کردن است.

*

14- حقّ واقعیّت

در اینجا منظور از واقعیت همانا مادیت جهان و موجودات محسوس آن و وقایع محسوسی که هر آن جاری است در رابطه با موجودات واقعی که انسانها هستند می باشد زیرا واقعیتی برای انسان جز واقعیت های مربوط به حواس و ادراکات انسان وجود ندارد. پس ما از واقعیت های انسانی بعنوان کل واقعیت سخن می توانیم گفت هر چند که در وادی احساس و حواس و هوش بشری واقعیت دیگری هم وجود داشته باشد ، که تازه این نوع واقعیت های فوق بشری نیز جنبه ای از واقعیت بشری محسوب می شود. زیرا مربوط به جنبه جهل بشری می شود و جهل نیز جنبه ای از بشریت است.

*

پس می توان گفت اصولاً چیزی در کل عالم هستی وجود ندارد که غیر انسانی باشد، حتی اگر آن چیز خدا باشد. یعنی هر چیزی مخلوق و معلول انسان است یعنی محصول فهم انسان است. بدین ترتیب هر واقعیتی پدیده فهمی از انسان است و از این لحاظ سخن هگل کاملاً درست است که « واقعیت همان کفر است» به شرطی که منظور از فکر فقط ایده های ذهنی نباشد . و بلکه همه احساسات ناآگاه را هم در بر می گیرد، حتی عوالم رؤیاها را. منظور اینست که بدون وجود انسان برای انسان مطلقاً جهانی غیر انسانی و فوق انسانی به غیر از هر آنچه که هست و رخ می نماید، نمی تواند وجود داشته باشد، آنقدر نمی تواند وجود داشته باشد که جهان منهای انسان مترادف عدم است، همانطور که انسان هم منهای جهان مترادف با عدم است. یعنی درون و برون انسان هر یک به تنهایی مطلقاً وجود ندارد. خلاصه اینکه واقعیت مادی جهان برون از انسان چیزی جز برآیند امیال و احساسات و افکار و اعمال انسان نیست. همانطور که مجموعه جهان درونی انسان چیزی جز واقعیت جهان بیرونی او نیست. کل درون ، کل بیرون است. پس واضح است که واقعیت واحد ومستقل و جاودانه وذاتی چیزی دیگر و ورای این دو جهان است که این دو جهان درون و برون دو معلول آن است. یعنی این انسان درونی و برونی که همان جهان درونی وبرونی است که همان واقعیت مادی و معنوی است و یا واقعیت روحی و فیزیکی است دو تجلی از واقعیت واحده و برتر دیگری است، که واقعیت حقیقی همین است وآن دو در حکم مجاز و مثال است. آن واقعیت حقیقی و یگانه را بطور کاملاً محسوس و معقولی می توان حداقل در حکم رابط انسان و جهان دانست که بدون آن نه انسان و نه جهانی نمی توانست باشد، نه درون و نه برونی و نه ماده و نه معنایی. و به وضوح می توان گفت که این هر دو مخلوق آن واقعیت یگانه هستند. آن یگانه ای که معمولاً خدا نامیده می شود. ولی این یگانه نیز محصول ادراک بشر است. پس جنبه ای برتر از واقعیت انسانی است و برتریت انسان است و به هر حال درحریم انسانیت است هر چند که حریمی مطلق است. بنابراین نهایتاً واقعیتی جز انسان وجود ندارد . و یا به بیانی ، انسان عرصه واقعیت است. و هر چیزی از انسان و در انسان و برای انسان واقع می شود و هر انسانی به میزانی که این واقعیت را پذیرا می شود، واقعیت می یابد. پس آن سخن هگل را بایستی اصلاح نمود و گفت که : واقعیت همان انسان است.

*

پس واقعیت در فاصله بین فهم و نفهمی انسان در جریان است. بدین لحاظ می توان سه نوع یا جنبه از واقعیت را مدنظر قرار داد: فهمیده شده، مطلقاً فهم نشده، و واقعیت جاری بین این دو: ماده، خدا، جریان احساسات و اندیشه ها. یعنی ماده، عرصه فهم و فهمیده شده ها می باشد که به هر حال دیر یا زود به سیطره فهم می آید و خدا هم عرصه مطلقه فهم نشدن است و مابقی درجریان ابدی بین فهم و نفهمی قرار دارد که تمامی واقعیت انسانی را به خود اختصاص می دهد، که ذاتاً مقصدش اینست که آن دو سر را ، به هم برساند و یگانه سازد، ماده و خدا را. پس باید گفت که انسان حامل واقعیت است که ماده واقعیت را به سمت معنای مطلق آن یعنی خدا حمل می کند. یعنی انسان نه واقعیت درونی خویشتن است و نه واقعیت بیرونی ، بلکه حائل و وصل کننده این دو واقعیت است و یا مرز بین این دو واقعیت است و یا آن عنصر واحده این واقعیت دوگانه است. پس می بینیم که در اینجا انسان بر جای خدا قرار دارد: خلیفه خدا!

*

پس باید گفت که انسان راه وقوع واقعیت است. و نیز مسئول به وقوع رسانیدن واقعیت، که این مسئولیت به لحاظی کاملاً سهل و ممتنع است. اگر بخواهیم انسان را نیز یک واقعیت دیگر و برتر بدانیم، انسان

واقعه تبدیل ماده محض به معنای مطلق است . بدین ترتیب باید گفت که انسان واقعیت « معنا» است. و نیز معنای واقعیت ، یعنی واقعیت در انسان معنا می شود خواه ناخواه.

*

اگر همانطور که نشان دادیم « یگانگی » همان واقعیت ذاتی و ذات واقعیت است و جز بواسطه حس ومعنای «یگانه» حتی هیچ واقعیت مجازی و میرا نیز قابل درک نیست، انسان تنها محل درک این ذات است. یعنی انسان آن گوهره ای است که هر واقعیتی بواسطه او واقع می شود. زیرا انسان تنها ماده دارای معنا است ومحل اتحاد ماده و معنا است. پس انسان حق واقعیت است. در اینجا حق بطور واضحی عین اتحاد و یگانگی است: یگانگی وجود و عدم، یگانگی واقعیت مادی و واقعیت معنوی که گاه حقیقت هم نامیده می شود. یعنی انسان حقی است که بر اساس آن واقعیت مادی و محسوس و میرا تبدیل به حقیقتی معنوی و روحی شده و نهایتاً عین خدا می گردد. انسان همان راه بین خاک تا خداست. در اینجا خدا مترادف با معنای مطلق است که دیگر هیچ معنایی از آن فراتر نمی رود و بلکه غایت و جاودانگی همه معانی می باشد.

*

هر فرد بشری به میزانی که این حق مذکور را در خود درک می کند و رسالت وجودی خویش را در جهان هستی می پذیرد و اراده فردی خود را بعنوان موجودی در میان موجودات جهان به خدمت این حق می گیرد و در اراده این حق حل می کند، واقعیت می یابد. و نیز واقعیت جهان را می یابد. و در غیر اینصورت در زیر بار اراده این حق هلاک می گردد. که این هلاک شده گی نیز جنبه ای از واقعیت را معنا می کند. در اینجا سخن بر سر همان « امانت» است که در ذات خلقت آدم نهاده شده است که کل کائنات هم تحمل حمل آنرا ندارد.

آنچه که هست (واقعیت مادی و عینی و محسوس) و آنچه که باید باشد (معانی آرمانی و حقیقتی که همان معنای جاودانه و یگانه است)، انسان بین این دو و پُر کننده فاصله این دو است ، یعنی فاصله بین میرایی و جاودانگی. و اما تمام مسئله و گرفتاریهای انسان از اینجاست که می خواهد از رسالت مذکوری که عین انسانیت اوست برای فرد خودش چیزی بسازد و ذخیره کند و این خیانت در مسئولیت و در حکم دزدی است. انسان گذری جاودانه است. جز معنا کردن و نیز مستمراً از این معانی گذشتن کار دیگری ندارد و حق دیگری ندارد و مابقی جملگی ابطال و هلاکت اوست.

*

پس انسان نه تنها برتر از ماده بلکه برتر از هر معنایی است، حتی عالیترین معنای خدا. و به همین دلیل خداوند انسان را جانشین خودش قرار داده است یعنی انسان را بر خودش رجحان داده است و در عین حال بر این رجحان نظارت کامل دارد که مبادا در خطر افتد و لغو گردد. و این حق رابطه خلقت عالم هستی می باشد که در انسان متمرکز است و بیانگر عشق پروردگار به انسان است و عشق خدا بیانی کمتر از این نمی تواند بیابد.

*

و این غلط است که گفته می شود « انسان موجودی در جستجوی معنا است» و بلکه درست اینست که جهان هستی در جستجوی معنای خود بواسطه انسان است. یعنی معنا در جستجوی انسان است. به زبانی ساده تر یعنی اینکه این خداست که در جستجوی انسان است آن انسانی که حق خلقت او را بپذیرد. و چنین موجودی را خداوند بر خودش رجحان میدهد : انسانی که بتواند در عین حال که هست نباشد. چنین انسانی حق واقعیت است. زیرا کل واقعیت جهان هستی ذاتاً چنین است یعنی هست ولی نیست. و انسان باید این نکته را در یابد و این همان حق است ، حق واقعیت :حق بود نبود!

*

خدا بعنوان یگانه مطلق همه معانی ، که ماده هستی را از طریق وجود انسان بسوی خود بالا می برد و انسان را شاهد و ظرف یگانگی خودش با خویشتن قرار داده است ، مسلم است که بدون انسان هیچ چیزی نمی آفریند، پس می بایستی انسان را در مقامی برتر از خودش قرار دهد. و حتی اگر در مقامی برابر خودش قرار میداد حق قدرت عشق او را ادا نمی کرد، کافی است که برای درک این واقعیت که به مثابه تنها درک حق واقعیت است ، از روابط انسانی مثال بیاوریم. اگر من کسی را به لحاظ وجودی و همه ارزش ها و قوت ها در مقام پایین تر از خودم بخواهم او را حداکثر بعنوان ابزاری محض برای تقویت خودم می خواهم و آنگاه که دیگر به کارم نمی آید ، او را زاید می یابم و چه بسا نبودش را ترجیح می دهم یعنی نابودی اش را. ولی حتی اگر کسی را برابر و همتای خودم بخواهم ، تازه او را بعنوان یک همبازی خواسته ام که مرا از تنهایی نجات دهد. ولی اگر کسی را برتر و قوی تر و خردمند تر از خودم بخواهم که از همه لحاظ بر من ارجحیّت داشته باشد، در این صورت می توانم بگویم که او را برای خودش می خواهم

یعنی او را دوست دارم. و خدا انسان را کمتر از این نمی خواهد : « اگر خداوند می خواست بازی کند و برای خودش سرگرمی و تفریحی داشته باشد هرگز چیزی را نمی آفرید که با آنها بازی کند و بلکه از نزد خودش برای خودش چیزی برای بازی کردن قرار می داد» - قرآن حکیم.

*

از دید منطق علیّت و نگرش تاریخی و همچنین اعتقاد مذهبی می توان گفت که واقعیت اول و ازلی همان خداست نه بعنوان موجودی بلکه بعنوان معنای ازلی. و واقعیت ثانوی همان جهان هستی یعنی ماده است. و واقعیت سوم که به لحاظی سنتز و برآیند رویارویی آن دو واقعیت است همانا انسان می باشد که نه تنها رابط و رابطه بین آن دو واقعیت است بلکه عرصه پیدایش آن دو واقعیت است و ظرف حضور و ظهور آن دو واقعیت است و راه یگانگی آن دو واقعیت است. به گونه ای که می توان گفت آن دو واقعیت مخلوق انسان هستند هر چند که انسان هرگز نمی تواند دعوی خالقیت آن دو را داشته باشد ولی با کمال حیرت خودش رامنشأ و علت آن دو می یابد.

*

پس باز هم واضح تر می شود که حق واقعیت همانا انسان است و این حق در معنای محسوس ترش تماماً از جنس عشق است و شهادت، که واقعیت را ممکن می سازد. ولی این امکان جز بواسطه معرفت بر نفس خویشتن پدید نمی آید پس اگر انسان حق وجود و واقعیت است، معرفت نفس هم حق انسان است و جز بدین طریق انسان حقی برای خود در واقعیت نمی یابد. پس نهایتاً می توان گفت که حق واقعیت همانا در قلمرو معرفت انسان درباره خویشتن پدید می آید. « آنکه خود را نشناخت هلاک شد» - علی (ع).

*

پس حق انسان این نیست که خدا و یا همچون خدا باشد، چنین اراده و اندیشه ای عرصه تمام گمراهی ها و ابطال بشر می باشد که احساس پست تر از خدا بودن نتیجه طبیعی و نهایی آن می باشد. فقط در احساس و فهم معنای مقامی برتر از خدا و کل عالم هستی بودن است که انسان را به درک واقعیت خویشتن که همان درک هر واقعیتی است نائل می سازد : ماده ای برتر از ماده و معنایی برتر از معنا: اینست واقعیت انسان که مهد کل واقعیت است و واقعه ای واقعیت آفرین. عشق انسان به خدا فقط حاصل درک این عشق خدا به انسان است. تلاش انسان برای مسلط شدن بر طبیعت و ذرات و کرّات بواسطه دانش و تکنولوژی از یک طرف و نیز تلاش انسان برای منهدم ساختن معنای خدا و متافیزیک و هر معنویتی بواسطه فلسفه ها و روانشناسی ها و دانش اجتماعی و هنرها از طرفی دیگر محصول احساس حقارت و پستی در مقابل جهان ماده و معنا است و لذا این تلاش ها چون ذاتاً بر احساس حقارت و انگیزه عداوت با خداست که می خواهد با جهان هستی و خدا برابر شود عملاً بطور فزاینده ای انسان را حقیرتر و رنجورتر و پست تر می سازد. و از حیوانات نیز پائین تر می آورد. چنین انسانی قصد شناخت واقعیت را ندارد زیرا با واقعیت دشمن است. لذا کل دانش و فن و سیاست و هنرهایش در سمت براندازی این نوع انسان عمل می کند و ابزار نابودی این نوع انسانها می شود. زیرا این نوع انسان حق واقعیت را درک نکرده است یعنی خود را بعنوان علت واقعیت نیافته است و لذا کافر می شود.

*

ولی به هر حال کل این تمدن بر روی زمین که چند هزار سال در راه بوده است یک واقعیت است ، واقعیتی تماماً بشری که به لحاظی تمامیت بشر را مستمراً واقعیت می بخشد. که این واقعیت دارای حقی است که این حق همانا حق ابطال برابر سازی انسان با واقعیت است. و اگر درک کنیم که هر تلاشی برای برابر سازی ذاتاً بر انکار و عداوت است، بهتر درک می کنیم که چرا کل این تمدن به طرز حیرت آوری خود برانداز است : واقعیت ضد واقعیت. یعنی انسان ضد خویشتن.

*

و اما آن معنای برتر از معنا که بتواند در عرصه معرفت کلامی ، حق واقعیت یعنی « انسان» را بیان کند چیزی جز « عشق» نیست که همه معانی دیگر از جمله معنای «خدا» در زیر مجموعه آن قرار دارد و محصول آن هستند. پس حق واقعیت چیزی جز عشق نیست. که فقط در عرصه معرفت نفس آشکار و یافته می شود . و اصلاً همانست که بانی معرفت نفس است.

*

پس اگر واقعیتی جز انسان وجود ندارد، پس واقعیت شناسی همان خود – شناسی است. و هر شناختی که به غیر از این طریق حاصل آید ابطال واقعیت است. « هر که خد را نشناخت هیچ چیزی را نشناخت» - علی (ع) .

15- حقّ نیاز

عموماً نیاز به معنای نیاز به غیر فهمیده می شود که موجب بستگی به غیر می شود که این بستگی بستر هر نوع اسارت است. و نیزعموماً پنداشته می شود که خداوند تنها موجودی است که مطلقاً از غیر خودش بی نیاز است. این هر دو تصور عامه که اکثریت علما را نیز شامل می شود یک حقیقت وارونه است و منشأ بخش عظیمی از قضاوتها و ارزش های غیر حقیقی می باشد. و نیز بانی اندیشه و اخلاق و فرهنگی بس جاهلانه بوده است.

*

بی نیاز بودن از غیر خود اگر بر حقی کاملاً ممکن باشد چیزی جز عدم رابطه با غیر خویش نیست و در غیر اینصورت بی نیاز بودن از دیگران نه مطلقاً ممکن است و نه قابل اثبات. یعنی فقط چیزی که مطلقاً وجود ندارد و هرگز نمی تواند وجود داشته باشد، از غیر مطلقاً بی نیاز است و چون وجود ندارد پس خودی هم ندارد و لذا غیر خودی هم برایش وجود ندارد. بنابراین اصلاً بی نیازی از غیر یک معنای عبث است زیرا وجود تماماً در رابطه است و رابطه تماماً بر نیاز است. پس وجود بر بنیاد نیاز قرار دارد که در مفهوم نهایی همان نیاز به وجود است از جانب غیری که وجود دارد . پس نیاز علت و حق وجود است و وجود همان حق نیاز است ، نیاز به غیر.

*

« بی نیازی» فقط وضعیت و معنایی از خویشتن و نسبت به خویشتن می باشد یعنی بی نیاز از خود بودن. و این همان بی نیازی خداست که علت قدرت و خلقت و عظمت اوست. « یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را.» این کلام خدا بی هیچ تفسیری دست نیاز خدا بسوی انسان را واضح می سازد که حق نیاز متقابل را ادا می کند. یعنی نیاز خود به مخلوقش را بیان می کند ومخلوقش را نیز دعوت به نیاز متقابل می نماید تا دستش را بسوی خالق دراز کند. واصلاً چه نیازی شدیدتر از نیاز به آفریدن وجود دارد. اگر خداشناسی جز از طریق خود – شناسی و انسان – شناسی حاصل نمی آید پس در مشاهده عشق و نیاز بی پایان یک بشر در اختراع و شناخت یک شیء بی جان می توان عشق و نیاز مطلق خداوند را در خلقت جهان و انسان درک کرد. دراینجا آنچه که نیاز نامیده می شود بیان حسی و مادی همان وضعیتی است که عشق نامیده می شود. و انسان بمیزانی که از خودش بی نیاز است به غیر خود نیازمند است و این یعنی دوست داشتن. زیرا فقط در اینصورت است که می توان دیگری را برای خودش خواست چون من از خودش بی نیاز است و غیر را برای خود نمی خواهد.

*

بی نیازی از خود یعنی چه؟ انسان یا خودی دارد و یا بی خود است : اولی از خود بی نیاز و دومی به خود نیازمند است، یعنی خود را می طلبد و در جستجوی خود است. و درست به همین دلیل خدا بی نیاز است زیرا خودش می باشد. و کل جهان و جهانیان عرصه بی خودی اوست الا آنکه خدا را در خویشتن بیابد و خود شود ولذا بی نیاز از خود شدن. یعنی انسان یا خودش هست و یا می خواهد خود بشود. پس « شدن » عرصه نیازمندی به خود است. و در اینصورت است که نسبت به غیر خود تکبر وانکار و اکراه دارد در حالی که برای رسیدن به خود راهی جز غیر ندارد. یعنی نیاز صادقانه به غیر تنها راه رسیدن به خود است.

*

آنچه که انسان را اسیر و برده غیر می سازد نه نیاز او به غیر ، بلکه انکار نیازش به غیر است و بروز تکبرانه و ریاکارانه نیازش به غیر. آنچه که کفر نیز نامیده می شود همین است. نیاز به غیر بطور کلی بر دو دسته است که نهایتاً به دو موضوع می رسد: نیاز به محبت و نیاز به پول. آنکه خود است نیاز به محبت دیگران دارد و آنکه بی خود است نهایتاً از دیگران جز پول نمی خواهد و هر چیز دیگری هم که بخواهد انگیزه ای جز پول بیشتر ندارد. ولی اکثریت بشر پول خواهی اش را در لباس محبت پنهان می کند و این همان راه گم شده گی است و اسارت .

*

و به همین دلیل است که آدمی به یک گدایی که بی ریا و مستقیماً طلب پول می کند با محبت بیشتری پول می دهد تا مثلاً به فرزندش که به تزویر و یا زور از آدم پول می خواهد. و به همین دلیل مثلاً در یک روسپی حرفه ای محبت بیشتری یافت می شود تا همسری که در لباس محبت شوهرش رامی تیغد تا با وی بخوابد.

*

خداوند می فرماید « چیزی راخلق نکردم الا به این منظور که مرا دوست بدارد و خالصانه بپرستد». کسی که «خود» است یعنی خدا را در خویشتن یافته است اصلاً می تواند دوست بدارد و در غیر اینصورت محبت و دوستی خالصانه برای وی چیزی مطلقاً نامفهوم و نامحسوس می باشد. و به کسی که وی را برای خودش دوست میدارد به چشم شکی بی پایان و حتی توطئه می نگرد مگر اینکه مرتباً به وی خدماتی مادی ارائه شود تا اندکی برای مدت کوتاهی بتواند او را تحمل نماید. خلاصه اینکه کسی که می تواند دوست بدارد از دیگران نیز جز دوست داشتن انتظاری ندارد واگر این دوست داشتن را نیابد دیگر هیچ دلیلی برای رابطه نمی یابد. و نیز می دانیم که در معرفت دینی آنچه که کمال انسان نامیده می شود، آن مقامی است که انسان خدا را دوست میدارد و این منظور خدا از خلقت انسان است. چون خدا انسان را دوست میدارد از انسان نیز می خواهد تا او را دوست بدارد. آنکه دوست میدارد جز دوست داشته شدن نیازی ندارد. دوست داشتن و دوست داشته شدن یعنی عرصه دوستی محض همان عرصه بوجود آمدن « خود» است. و دراین عرصه است که خود ذاتی و خدایی انسان به قلمرو ظهور و عرفه می رسد. و توقع خدا از انسان در امر دوست داشتن او همان توقع از انسان به خلقت انسانی انسان است. کسی که به مقام دوستی با غیر رسیده است یعنی خود شده است فقط بر اساس بروز مستقیم و صادقانه نیازهای غریزی مادی خود در رابطه با غیر به این مقام رسیده است. یعنی خود را بواسطه غیر یافته است و به همین دلیل است که نمی تواند غیر را دوست نداشته باشد. بنابراین اگر نیازهای غریزی و مادی انسان بی زور و زر و تزویر در رابطه با غیر در میان نهاده شود ، هم این نیازها به راحت ترین وجهی برآورده می شود و غرایز رنجور نمی گردد و هم بر اساس این ارضای صادقانه نیازها ، به تدریج خود خدایی و نهفته در انسان رخ می نماید. و دوست داشتن ممکن می شود و نیز دوست داشته شدن. پس نیاز به دوست داشتن همان نیاز به وجود آمدن انسانی است و نیاز به دوست داشته شدن همان نیاز به وجود آوردن انسانی است.

*

بنابراین دو راه و روش برای ارضای نیازهای انسان وجود دارد: راهی صادقانه و خاشعانه که به محبت منجر می شود که همان عرصه بوجود آمدن و خود شدن است و راه دیگر همان راه متکبرانه و منکرانه و ریاکارانه است که به عداوت و تباهی و پوچی و هلاکت منجر می شود. راه اول همان راه دین است و راه دوم کفر است.

*

چه کسی می تواند به دیگری بگوید : « از تو خواهش می کنم که مرا دوست بداری» ادای این تمنا بطور مستقیم و علناً کاری بس عظیم و بلکه عالیترین حد بیان است، و مستلزم قدرتی بزرگ و معرفتی فوق منطق است. تا چه رسد به اینکه کسی که به دیگران بگوید: « مرا دوست بدارید تا جاودانه و رستگار شوید.» و میدانیم که چنین سخنانی در کل تاریخ بشر فقط از زبان انگشت شمارانی همچون مسیح (ع) و علی(ع) بیان شده است که توقعی الهی است و نخستین بار از زبان خدا بیان شده است.

*

اراده به دوست داشته شدن معلول دوست داشتن است و تا کسی دیگران را قلباً دوست نداشته باشد این توان را ندارد که مستقیماً از آنها بخواهد تا او را دوست داشته باشند الا به زور و زر و تزویر. که باز هم نه تنها محبوبیتی رخ نمی دهد بلکه بر نفرت افزوده می شود. و به هرحال اراده به دوست داشته شدن خود به خود ذاتاً در هر بشری و بلکه در حیوانات و بلکه در هر موجودی حضور دارد، ولی این کافی نیست. آنکه دوست ندارد و مورد محبت قرار می گیرد، دیوانه شده و ساقط می گردد. بدین لحاظ حیوانات از ظرفیت بیشتری نسبت به انسان برخوردارند. مظهر مطلق امر به دوست داشته شدن همانا خداست.

*

عموم انسانها وقتی قلباً طالب محبت نسبت به دیگری می شوند بلافاصله دست به چاپلوسی و خدمات کاذب می زنند و اگر این تطمیع کارساز نشد متوسل به انواع مستقیم و غیر مستقیم و تهدید و تهمت می شوند . و بدینگونه طلب محبت منجر به عداوت می گردد زیرا این نیاز را بواسطه جهلشان در شأن خود نمی یابند. و احساس حقارت می کنند و لذا در قبال آن تکبر و انکار می ورزند و متوسل به ریا می شوند. و کباده عشق وایثار به دوش می کشند و یا در لاک پرهیزکاری منافقانه ای فرو می روند، در حالی که سینه شان پر از نخوت و عداوت است.

*

پس در حقیقت نیاز به «دوستی» مبدأ و معاد کلیه نیازهای بشر است و ذات هر نیازی است و هر نیاز دیگری فقط وسیله ای برای رسیدن به مقام دوست داشتن است. و فقط آنکسی که به مقام دوست داشتن رسیده است به همان درجه دارای قدرت خلق کردن است و زنده نمودن و بیدار ساختن و شفا دادن و

هدایت کردن و تعالی بخشیدن و رستگار نمودن . و مقام وجودی انبیاء و اولیا و عارفان بزرگ از همین جاست. و همه تلاش های مستهلک کننده بشر به جبران دوست نداشتن است. یعنی کل این تمدن نمایشی بر روی زمین جایگزین دوست نداشتن است و درست به همان میزان شبانه روز شعار عشق سر می دهد . کسی که دوست داشتن و دوست داشته شدن را انکار می کند این انکار او را جبراً به تظاهر به عشق می کشاند و این تظاهر وی را هلاک نموده و انکارش را برسرش می شکند : آنگاه که کسی با زبان بی زبانی می گوید: تو غلط می کنی که مرا دوست میداری بلکه این منم که تو را دوست میدارم و .... .

*

طبیعی است که آنکه هیچ چیز زیبا و برحقی در خود نمی بیند اصلاً خود را لایق دوست داشته شدن نمی یابد و بجای اینکه این امر را در نزد خود و طرف مقابلش که او را دوست میدارد اعتراف کند این محبت را بکلی منکر شده و تهمت می زند. این تهمت و انکار نیز به لحاظی برحقی استوار است و به همین دلیل فرد منکر در حقیقت طرف مقابلش را مستحق دوست داشته شدن می یابد نه خودش را و لذا تظاهربه دوست داشتن طرف مقابل می کند و در این تظاهر چه بسا دوست داشتن ر خ میدهد . و زین پس نبردی جدید بر سر این ادعا که چه کسی بیشتر دوست میدارد. که البته نبردی ذاتاً برحق است به شرط اینکه انسان برحق آن معرفت یابد که در اینصورت آن نبرد به صلح می گراید. و در این صلح همه نیازها برحقی صالحانه ارضا می گردد. زیرا کسی که به درجه ای از دوست داشتن نرسیده باشد حتی لحظه ای هم کل امکانات این دنیا نیز نمی تواند وی را راضی کند زیرا انسان ذاتاً فقط با دوست داشتن راضی می شود.

*

پس تا خدا در انسان پیدا نشود یعنی تا انسان خود را نیابد نه می تواند دوست بدارد و نه تاب تحمل دوست داشته شدن را دارد زیرا خدا تنها مظهر خوبی و زیبایی و قدرت و حقیقت است که جز بواسطه معرفت نفس درک و پیدا نمی شود. پس انسان به میزانی که خود را می شناسد و خدا را در خود درک می کند می تواند دوست بدارد و ظرفیت دوست داشته شدن را داشته باشد.

*

پس نیاز حق عشق است و حق خدا در انسان است. و اما حق نیاز همانا صداقت و خشوع در قبال آن است در رابطه باغیر.

*

«اگر راست می گویی و واقعاً مرا دوست میداری پس چرا .... » در این بیان و معنا که بسیار هم رایج است می توان کل مسئله دوست داشتن را در شکل بروز آن یافت که درعین حال این مسئله که هرگز به خودی خود راه حلی هم ندارد محصول تردید در دوست داشتن و دوست داشته شدن است که در واژه «اگر» ماهیتش آشکار است. یعنی تا چنین تردیدی وجود دارد حتی با جان فدا کردن هم این دوستی اثبات نمی شود در حالی که اگر این «اگر» نباشد هر جفایی هم حمل بر دوستی می شود. و مسلم این است که بیان کننده و حامل این «اگر» کسی است که اهل دوست داشتن نیست ولی با دوست داشتن و یا ادعای دوستی مواجه شده است. زیرا دوست داشتن عرصه ایمان و یقین است.

*

کسی که دوست دارد به هیچکس شکی ندارد. آنکه دوست دارد خود را از هر خطر و شرارتی ایمن می یابد. و این همان بی نیازی از خویشتن است. و نیز رهایی از فرم آداب و رفتار دیگران و رهائی از عذاب فرساینده و جنون آور «شک». زیرا شک در دوستی، اساس همه شکهای زندگی بشر است.
و اما مسئله بنیادین دیگری در وادی نیاز همانطور که در دو فصل گذشته نشان دادیم بیش از آنکه مربوط به من هر فردی باشد اثر شدیدی از توها می یابد تا جایی که کل سرنوشت «من» از«تو» تعیین و تکلیف می شود. بطور واضح تر اینکه گویی نیازهای مادی و عاطفی هر فردی بیش از اینکه برخاسته از خود او باشد ، برخاسته از دیگران است. مثلاً آنگاه که گرسنگیِ من مبدل به نیازی لاعلاج می شود و هرگز سیری حاصل نمی آید که سیری دیگران را می بیند. یعنی من به میزانی که دیگری را سیر می بیند گرسنه اش می شود که البته این گرسنگی هرگز انتهایی ندارد وارضا شدنی نیست. این همان چیزی است که حرص و حسد نامیده می شود. زیرا عموماً مسئله «من» این نیست که کسی مرا دوست بدارد یا نه بلکه اینست که دیگری را کسی دوست ندارد. و به همین دلیل آنگاه که کسی را مورد محبتی می بینم به تازه گی میل به دوست داشته شدن می یابم. ولی مسئله از این هم فراتر می رود و آن اینکه اگر کسی پیدا شود که من را با تمام وجود دوست بدارد و همه چیزش را فدای من کند هرگز نیاز به دوست داشته شدن در من اندکی هم ارضا نمی شود تا زمانی که می بینم که دیگری هم محبوب واقع شده است بخصوص از جانب کسی که مرا دوست می دارد. این مسئله در واقع همان راز حیرت آور حسادت بشر است که شعارش اینست : « اصلاً مهم نیست که من در چه وضعی باشم مهم اینست که دیگران درمانده و بدبخت باشند.»

چنین منی بی تردید بدبختی پرست است و ذاتاً بدبخت است و فقط در ناکامی های خود احساس رضایت می کند و ناکامی های دیگران که البته ناکامی دیگران مقدم تر است. در اینجا خوشبختی من محصول بدبختی دیگران است و نیازهای من فقط بواسطه نیازهای ناکام شده دیگران ارضا می شود. یعنی من فقط و فقط دارای یک نیاز است و از طریق این یک نیاز سایر نیازهایش ارضا می شود و این یک نیاز محوری همانا ناکامی نیازهای دیگران است : کفر!

*

این یک واقعیت است که همه نیازهای غریزی و حیاتی بشر به طرز اعجاز آمیزی بی کمترین زجر و زوری همواره بر آورده می شود. ولی آنچه که هرنیازی را تبدیل به چاه بی انتها و پر آتشی می کند که همه آبهای جهان نیز نمی تواند لحظه ای آن را راضی نماید همان چیزی است که حسد نامیده می شود که انسان را به بهانه ارضای نیازهایش به هزاران ستم و تباهی می کشاند و دیوانه می سازد که البته این وضعیت حاصل رویارویی من با توها است و هر چه که من با تویی در رابطه ای عمیق تر و شدیدتر قرار می گیرد این آتش نیز فروزانتر می شود این آتش به لحاظی حاصل سقوط من در تو است. و این چاه همان چاه تو است که من در آن سقوط می کند. حسد محصول این سقوط است که انتهایی ندارد. همانطور که نشان دادیم حسد عذاب حاصل از تکبر و انکار نیازهای خویشتن در رابطه با دیگران است یعنی عذاب حاصل از «ناز» است. نازی که بروز عاطفی کفر وانکار می باشد مخصوصاً انکار محبت.

*

« حسد» محصول اجتناب ناپذیر بی خودی انسان است بی خودی دقیقاً به معنای بی خدائی در خویشتن است و نه بی خدائی در آسمان ، زیرا هر کسی بالاخره یک خدائی در دوردست برای خودش بواسطه ذهن خود دارد که اتفاقاً خود این خدا منشأ و اسوه این بیخودی است. خدای بیرونی علت العلل بیخودی انسان است و کفر و حسد یعنی خدائی که بواسطه ذهن ساخته می شود زیرا ذهن جز بیرون را درک نمی کند واین دل است که می تواند درون را درک نماید.و دلی که بتواند درون انسان را درک کند دلی زنده است وچنین انسانی می تواند دوست بدارد و از کفر و حسد برهد و از قحطی های نیاز مصون باشد، انسانی که خدا را در دلش درک می کند زیرا دل قلمرو« خود» است و ذهن قلمرو غیر است. ذهن حسود است و دل سخی . البته بشرطی که دل، زنده باشد و فقط دل مؤمن است که زنده است. و مؤمن یعنی کسی که دیگری را بی هیچ توقعی دوست میدارد. پس حسادت بعنوان آتشی که گویی روح را در درون می سوزاند همانا حق ابطال بروز ریاکارانه نیازهاست که بهشت وجود را مبدل به دوزخ می کند. زیرا هر نیازی که ارضا می شود وجود را به درجه ای از رضایت می رساند که همان خوشبختی می باشد.
با بروز صادقانه گرسنگی قطعه نانی به بهترین وجهی هم گرسنگی را رفع می کند وهم مواد غذایی لازم را در بدن تولید می کند ولی گرسنگی با ناز و عشوه وبا بلعیدن تمام دنیا هم رفع شدنی نیست وبدن همواره در قحطی و غش فزاینده است و همواره دچار کمبود انرژی و پروتئین و ویتامین است. این قحطی زده گی تا سر حد جنون در مورد غریزه جنسی واضح تر است و مهلک تر. و در مورد مسائل عاطفی به کمال و اشد اهمیت بارز می گردد. اگر از کسی صادقانه و مستقیم بخواهی و بگویی که « لطفاً مرا دوست داشته باش.» بدون شک به طرز معجزه آسایی در دل طرف مقابل جای خواهی کرد. و در غیر اینصورت با سالها ناز وعشوه وهزاران خدمات ویژه و ایثارگری، حداکثر می توانی ذهنیت طرف مقابل را بطرز متناقض و متشنجی متوجه خودت نمایی و نهایتاً از او متنفر شوی. وقتی که خداوند از بندگانش تقاضای دوست داشتن می کند پس چگونه است که بنده ای این تقاضا را از بنده همنوع خودش در شأن خود نمی یابد. خداوند می فرماید « خدا بر اسرار و نیازهای باطنی شما آگاه است ولی دوست دارد که خواسته های خود را با او بیان کنید تا شاید هدایت شوید.» این کلام از هر که باشد بیانگر کل حق بیان نیاز است که نه تنها نیاز را برآورده می سازد بلکه موجب رشد و رستگاری انسان می شود. برای همین است که در قرآن کافر و حسود مترادف هم قرار داده شده است و حسود کسی است که بواسطه تکبرش دچار قحطی نیازهای خویش است هر چند که به ظاهر غرق در امکانات باشد و راه هر نوع هوسبازی و عیاشی برایش باز باشد.

*

در حدیث قدسی سخنی وجود دارد که حجت ادعای ما درباره حق نیاز است که حق نیاز را عین حق وجود معرفی می کند: « ای فرزند آدم تو را بدنی هست که امانتی است از طرف من در نزد تو که با مرگت آن را برای همیشه از دست خواهی داد . و تو را روحی است که امر من است و من مالک آن هستم که با مرگت بسوی من خواهد آمد. و اما تو چیزی جز نیازهایت به درگاه من نیستی و آنچه را که می خواهی و به تو عطا می کنم.» ولی این مسلم است که خداوند خواهش هر کسی را بدست دیگری اجابت می کند.

*

و اما در اخلاق فطری بشر وضعیتی وجود دارد که « حیا» نامیده می شود که همواره با ریا و تکبر مخدوش شده و عوضی گرفته می شود. آیا واقعاً مرز این دو کجا است ؟ آن محلی که بتواند فرق بین خویشتن داری و ناز را نشان دهد و صداقت را از وقاحت تمیز نماید چیست؟ فرق بین شرم و بی نیازی چیست آیا تظاهر به بی نیازی همان حیا است ؟ مسلماً تشخیص این مرزها دقیقاً همان تشخیص مرز راست و دروغ و حق و باطل است . و همان مرزی است که هر حکمی به اتکاء بر آن دارای حق می شود و حق به جانب می گردد: هر حکم اخلاقی و قضایی و شرعی و تربیتی و اقتصادی و سیاسی و حتی فلسفی و عرفانی.

*

و اما مسئله دیگری نیز در جوهره هر نیازی به صورت یک معما حضور دارد که جز بواسطه خودشناسی یقین باری حل نمی شود . و آن اینست که آیا «من»حقیقتاً چیزی را که هوس کرده است می خواهد یا نه. تردید فوق منطقی موجود در ماهیت هر خواهشی زمینه بنیادی شقه شدن تصمیم و دو گانه شدن رفتار هر فردی در جریان بروز نیازش می باشد. و این همان مسئله ای هست که هرگز اجازه نمی دهد که فرق بین حیا و تکبر واضح گردد که حتی خود «من» بتواند تشخیص دهد که آیا در حال تکبر ولذا انکار نیاز خویش است و یا اینکه از بروز نیازش شرم دارد زیرا آنرا بر حق نمی داند.در اینجا آنچه که حق نامیده می شود دو جنبه دارد، جنبه اولش از منظر خود «من» است ودیگری از منظر شاهد است . ولی در عین حال تردیدی نیست که اگر«من» درباره نیاز خودش مطمئن باشد یعنی این نیاز در وی آنقدر شدید باشد که اجتناب ناپذیر گردد و در اجتناب ناپذیر بودن آن شکی نباشد آنگاه حق این نیاز در شدتش آشکار می گردد و دیگر برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگری چه قضاوتی می کند. بنابراین بدین لحاظ می توان گفت حق هر نیازی از شدت آن نیاز واجتناب ناپذیر بودنش بر می خیزد و آن نیاز را واقعیت می بخشد . و فرد را از اسارت نگاه دیگران نیز می رهاند یعنی بی نیاز می کند. پس آنچه که همواره حیا و ریا را به هم می آمیزد و غیر قابل تشخیص می سازد و همواره این امکان را فر اهم می آورد که هر حیائی تبدیل به ریا شود و هر تکبر وانکاری لباس زهد بپوشد همانا تردید موجود در جوهره هر نیازی است . یعنی اینکه آیا من یقیناً می خواهم یا نمی خواهم . پس این یک معمای خود – شناسی است . به همین دلیل چه بسا شکل خاصی از یک رفتار در یک فرد به معنای صداقت باشد و دقیقاً همان رفتار از فرد دیگری عین ریا و وقاحت تلقی گردد. و البته شکی نیست که هیچ کسی خودش را ریاکار و یا وقیح نمی داند و بلکه این دیگران هستند که کمابیش در چشم «من» همگی یا ریاکارند و یا وقیح . و این یعنی چه ؟ یعنی اینکه «من » هنوز نمی داند که یقیناً چه می خواهد و لذا همواره این نادانی و تردید خود را در پشت رفتارهای متناقض خود مخفی می کند. رفتارهایی که همواره بین حیا و ریا و بین صداقت و دریده گی در برزخند. و همواره نتایج نهایی این رفتار ها پوچ است واستهلاک و بیماری وجنون .

*

و این واقعیت عام بشری که «من» در هر مقطعی از زندگی و در هر وضعیتی به وضوح می بیند و با خودش نجوا می کند که : « تو اصلاً آن چیزی نیستی که می خواهی باشی زیرا نمی دانی که چه می خواهی باشی.» .« خواستن» همان چیزی در انسان است که اراده نامیده می شود که کل وجود هر کسی بر اساس آن احساس می گردد . ولی به نظر نمی رسد که کسی با این چیز در خودش مشکلی داشته باشد و بلکه تماماً آن را می پرستد و این همان خود – پرستی ذاتی بشر است زیرا «خود» چیزی جز خواستن نیست . ولی انسان بتدریج متوجه می شود که با چه « چیزی خواستن» مسئله دارد. ولی معمولاً متوجه نیست که خواستن فقط در قبال چیزهاست که به جنبش می آید، چیزهای بیرونی. و انسان همواره در بیرون است که به تردید می افتد یعنی در غیر. یعنی « خود» که همان خواستن محض است وقتی غیر خود را می خواهد به دغدغه وناکامی مبتلا می شود ودر قحطی می افتد. «خود» به میزانی که خودش را نمی خواهد ، می خواهد غیر را تبدیل به خودش نماید. و این همان عرصه تردید و ریا تا سرحد جنون وجنایت است . در اینجا غیر را بر جای نبودن خود می خواهد . یعنی غیر را محکوم به نابودی خودم می سازم و به همین دلیل با غیر به عداوت می رسم زیرا او حاضر نیست که جبران نابودی من باشد و بجای من عرض وجود کند.

*

بنابراین به هنگامی که انسان به یقین نمی داند که چه می خواهد نه تنها با دیگران بلکه با خودش نیز چاره ای جز ریا و فریبکاری ندارد. بنابراین حرص و حسد و هوسبازی و ریا و تکبر و انکار که عناصر گمراهی و تباهی انسان هستند محصول طبیعی خودنشناسی انسان است.

*

ولی به نظر می رسد که همه آدمها از عالم و عامی اگر درباره هر خواسته ای یقین نداشته باشند درباره یک نیاز است که یقین مطلق دارند و آن پول است زیرا بواسطه پول می توانند به همه نیازهای خود پاسخ دهند. پس به نظر می رسد که پول شناسی به مثابه تمامیت حق نیاز باشد.ولی یک حقیقت دیگر را نیز همه انسانها دیر یا زود اعتراف می کنند و آن اینکه بواسطه همه دنیا هم نمی توان حتی یک دل را خرید یعنی اگر همه پولهای جهان در اختیار من باشد قادر نیست که دلی را راضی کند مرا دوست داشته باشد واز همین جاست که پول مبدل به با ارزش ترین ودر آن واحد بی ارزش ترین نیازها می شود. و عرصه اشد پوچی و بطالت انسان می گردد. و به همین دلیل هر کجا که خیانت یا جنایتی رخ میدهد محصول رویارویی پول و محبت است. زیرا ارزش واژگونه پول در نزد انسان فقط وفقط بر این پندار است که می تواند دلی را راضی به دوست داشتن «من» نماید.

*

ولی آیا تازمانی که آدمی درباره امیال خود در تردید است و به یقین مسلمی درباره حقوق این امیال نرسیده است و به هر حال حیات استمرار دارد و خواه ناخواه در همین عرصه تردید ها امیال در شرایط محیط خود بر چه اساسی باید عمل کنند که به حداقل خسران مبتلا شوند . آیا در عرصه تردیدها هیچ میزانی برای اعتدال بخشیدن به ظهور و بروز امیال وجود دارد؟ در اینجا دو جناح وجود دارد جناح اول انرژی غریزی خواسته ها می باشد که ذاتاً و به خودی خود فقط ظهور و بروز بی قید و شرط خود و تحقق بی انتهای ارضای خود را می طلبد و شعاری جز آزادی و امکانات بی دریغ ندارد. و اما در جناح دوم دیگران و جامعه وجود دارد که نیرویی محدود کننده و به طرز بی قید و شرطی نفی کننده جناح اول است و ذاتاً فقط نابودی آن نیرو را می خواهد جناح اول هر چند هم که با این جناح دوم مذاکره و معامله نماید و بر اساس شروط آن عمل کند باز هم پس از ظهورش محکوم ومطرود واقع می شود و هرگز بواسطه جناح دوم تصدیق نمی گردد. خلاصه اینکه دیگری به کمتر از نابودی « من» که همان اراده و امیال من است راضی نمی شود پس چه باید کرد؟ در اینجا سخن بر سر رویارویی من و تو است یعنی خویش وغیر که بصورت گوناگونی بروز می کند و این همان مقابله غریزه و قانون است که این قانون گاه قضایی و حکومتی است و گاه اخلاقی و شرعی است و گاه عرفی و عاطفی است که به هر حال محصول اتحاد دیگران بر علیه من است و هرگز خود من این قوانین را بخودی خود درمورد خودش بکار نمی برد یعنی من برای خودش هیچ قانونی ندارد و هر کجا هم به قانونی تن در می دهد از سر زور و زر و تزویر است . من جز آزادی و امکانات بی پایان هیچ قانون دیگری را نمی پذیرد . امروزه این قانون بواسطه جوامع و حکومتها نیز درحال پذیرفته شدن است و همان چیزی هست که لیبرالیزم و دموکراسی نام دارد. و این بدان معناست که جوامع بشری در سمت خودش با سرعت به پیش می رود و همه موانع غیر را از بین می برد. به همین دلیل آرمانی جز آزادی وتکنولوژی و رفاه فزاینده ندارد. یعنی بشریت بالاخره تصمیم گرفته است که به نفس واحده خودش رجوع کند واراده اش را به تمام و کمال بیازماید این همان چیزی است که مدرنیزم نیز نامیده می شود که هر تعصب واعتقاد و سنت وآداب واخلاقی را زیر پا می نهد . و حتی عقل وتجربیات و نتایج کاربردی علوم و فنون خود را نادیده می گیرد تا به غایت اراده خود برسد و ببیند که بالاخره چه می خواهد و با چه راضی می شود هر چند که تا همین جا واضح شده است که در این سیر دیگر هیچ هوش و حتی اراده آگاهی برای بشر باقی نمی ماند که عاقبت این راه را بیابد و درک کند زیرا در همین نخستین مراحل این راه ،جنون عارض می شود وعذابها تمامیت روان افراد را منهدم می سازد . پس در اینجا به حق حیا و خویشتن داری بعنوان تنها حق بقای حداقل شعور و اراده پی می بریم. یعنی به میزانی که دیگران یعنی جامعه افسار گسیخته ودیوانه می باشد من بایستی خویشتن داری کند . و به میزانی که دیگری محدود کننده و ظالم است من بایستی در ظهور و بروزش جسور باشد . و این عقل اعتدال است که در عرصه تردید مقدم بر صدق و ریامی باشد: زیرا دیگری یا دیکتاتوری دیوانه است و یا لیبرالی دیوانه.

*

ولی در همه حال به قول سقراط حکیم برای انسانی که هنوز به حق و یقینی نرسیده است و اسیر هوس ها وتردیدهاست رعایت عرف و آداب و رسوم جامعه اصلی واجب می باشد و تنها راه تباه نشدن شعور وفطرت واراده ذاتی است.

*

و نیز نیازی برتر وذاتی تر وجود دارد و آن نیاز به حق است که فقط در این نیاز است که حق هر نیازی ادا می شود. نیاز به حق در معنای ذاتی اش همان نیاز به درک « نیازمندی» است و اینکه چرا آدمی بدون نیاز به نیاز هیچ حسی از هستی خود ندارد. آیا انسان در هر نیازی واقعاً نیازمند چیست؟ نیازمند حسی از

هستی! و آن چه چیزی در انسان است که نیازمند است که معمولاًانسان به لحاظ ذهنی از این نیازش اکراه وتکبر می کند و احساس حقارت می نماید. درانسان گویا کسی هست که گرسنه می شود ، میل جنسی می یابد، محتاج محبت می گردد و .... و گویا انسان مأمور برآوردن نیازهای اوست که گاه از این مأموریت خسته می شود وبه زهد می گراید و آن جناب را سرزنش می کند که :کمتر بخواه! آن جناب همان نفس توست که بدون او هیچ حس و درکی از حیات و هستی نمی توانی داشت. در جریان سیری و گرسنگی و ضعف و قدرت، و محبت و نفرت و کام و ناکامی است که حیات و هستی لمس و دریافت می شود به انواع و درجات پس نیازمندی همان هستی مندی است و درک نیازمندی و نیاز به حق نیز همان معرفت نفس است و به این طریق حاصل می آید و این درک هستی است که علت العلل و مقصود و جوهره هر نیازی می باشد. به لحاظی باید گفت که انسان نیازمند است تا بپرسد که چرا نیازمند است واصلاً نیازمند چیست ؟ خوردن فقط به قصد سیر شدن و رابطه جنسی فقط به قصد لحظه ای تخلیه شدن و ..... هیچ حسی ماندگاری از حیات و هستی به انسان نمیدهد و بلکه عرصه عبث و عادات و اسارت است . تفکر و تعمق در ذات هر نیازی ما را به حق نیاز می رساند و این همان نیاز به حق است و از هستی خواری به هستی مندی و هستی داری ارتقاء می دهد.

*

نیازهای ما قلمرو عادات ما هستند و عادات ما زنجیرهای اسارت ما هستند که حتی لذایذ مادی ولحظه ای حاصل از کام رسیدگیها را از بین می برند و لذا مارا بسوی اختراع و ابداع لذایذ کاذب و تصنعی سوق میدهند، بسوی عیاشی ها و میگساریها و رذالت و بازیهای مهلک وبسوی مصرف فزاینده وتنوع پرستی بی انتها و جنون آمیز برای لحظه ای احساس لذّت نمودن. زیرا احساس لذت همان احساس حیات و هستی است. ولی این روند جبراً انسان را بسوی دردها و رنجهائی نو به نو می کشاند که این عذابها نیز احساس دیگری از حیات وهستی می باشد: حیات وهستی دوزخی! آنچه که بهشت و دوزخ نامیده شده است چیزی جز بهشت ودوزخ نیازها نیست و حتی به لحاظ معرفت دینی هم با توجهی به شرایط و اوضاع اهل دوزخ و بهشت می بینیم که مشکلی و سهولتی جز در مسئله ارضای نیاز ها در میان نیست : « در بهشت اهل بهشت هرچه که اراده می کنند بی کمترین زحمتی حاصل می آید و در جهنم اهلش هر چه می خورند و می نوشند لحظه ای هم تشنگی و گرسنگی شان برطرف نمی شود» . قرآن کریم - و در جائی دیگرمی خوانیم که « در بهشت اهالی آن همه به هم سلام می کنند و از هم ممنون هستند و د رجهنم همه به هم فحش می دهند و یکدیگر را متهم می کنند و لعنت می نمایند» بهشت و دوزخ دو نوع متفاوت از هستی مندی است: هستی مندی شاکرانه و عزیز و لذیذ و هستی مندی نفرت انگیز و جبارانه و دردناک : که اولی از هستی اش ممنون است و آنرا می پذیرد و دومی از آن بیزار است و هستی اش را لعنت می کند . عادتها انسان را بسوی هستی مندی دوزخی می برند. و نیازی که در آن تفکر و تعمق نشودو درباره حقش تأمل و کندوکاو نشود و حقش یافته نشود جبراً مبدل به عادت واسارت و رنج و عذاب می شود. عادات محصول خود – نشناسی هستند . بنابراین معرفت نفس تنها راه بهشت است، بهشت در همین جهان ! آنکه خو د را نمی شناسد به خودش معتاد می شود واین همان دوزخ است زیرا «خود» هر فردی چیزی جز انواع نیازهای مادی وعاطفی اش نیست. هسته مرکزی «خود» همانا خواستن محض است یعنی اراده! واراده زنجیر و دامی جز عادات ندارد. و کسی از این چاه بی انتها رهائی می یابد که اراده اش را بسپارد به کسی که وی را قلباً برای خود وی دوست میدارد و از هر عادت و اسارتی مبراست و پاک و خردمند است . و بدینگونه انسان از عادت کردن به خودش مصون می ماند . عادت همان پوچی است .

*

« خواستن» یا خواستنِ خود «اراده» است و یا خواستن غیر . ولی فقط اراده را اراده کردن است که همان معنای نیاز به حق نیاز می باشد و این همان راه معرفت نفس است : شناخت کسی که در درون من مستمراً چیزی را نیازمند است: شناخت خود نیاز و نه چیزهائی که به آن نیاز داریم. شناخت چیزها نه تنها عادت و اسارت ما نسبت به آنها را کاهش نمیدهد بلکه درست به عکس عمل می کند و ما را در چیزها غرق می کند تا آنجا که انسان خود را آن چیزها می یابد و این تناسخی است که در عصر دانش فنی که همان شناخت چیزهاست، رخ داده است.

*

پس همانطور که نشان دادیم هر نیازی غایتی جز عشق یا نفرت ندارد و در واقع حق ذاتی هر نیازی عشق است اگر حقش درک و ادا شود، و نفرت است و عداوت ، اگر تکذیب و انکار شود. و نیز این که هر نیازی ذاتاً همانا نیاز به «دوستی» است و دوست داشتن و دوست داشته شدن . بطور مثال اگر گرسنه هستیم کسی که ما را سیر کند بواسطه ما دوست داشته می شود و این غریزی ترین نیازها ودوستی

هاست مثل محبت والد وفرزندان . حال اگر نیاز به دوست داشته شدن داشته باشی و کسی تو را دوست بدارد مسلماً این همان حق نیاز است که عریان شده است و لذا کسی که این نیاز را برآورده می سازد از محبت بسیار عمیق تر و عالی تری برخوردار می شود زیرا به غایت هر نیازی پاسخ داده است و کسی هم که محتاج به این نیاز شده به غایت نیازها نیازمند شده است . پس عشق بعنوان نوعی از نیاز به مثابه نیاز به حق نیاز است.

*

پس نیاز به دوست داشته شدن عالیترین و جامع ترین و نابترین و ذاتی ترین نیازهاست و استحقاق عظیمی می طلبد . ولی از این برتر نیاز به دوست داشتن است که متعاقب و نتیجه نیاز به دوست داشته شدن است که کمال نیاز است و عرصه بی نیازی کامل از خود می باشد.

*

و از طرفی بنظر می رسد که همه آدمها نیازمند به دوست داشته شدن هستند ولی منظور آنها این است که کسی پیدا شود تامرید امیال و هوس های مردد و جنون آمیزشان شده و به همه آنها واقعیت دهد و در این صورت می گویند که فلانی عاشق من است . از طرفی دیگر گفتیم که دوست داشته شدن، حق همهٔ نیازهاست و همه نیازهای بشر را پاسخ می گوید و انسان را به مقام بی نیازی می رساند ولی انسان از طریق برآورده شدن هوس هایش هرگز به رضایت و قناعت و بی نیازی نمیرسد و بلکه دیوانه می شود. همانطور که می بینیم والدینی که مرید امیال فرزندان خود می شوند بچه های خود را دیوانه می سازند و بچه ها هم نهایتاً از والدین خود نفرت می یابند و یا مردانی که مرید امیال زن خود می شوند . پس در برآورده شدن مادی نیازها نیست که نیازها ارضا می شوند و موجب سلامت و رشد می گردند . ارضای نیازها یک واقعه ای در نفس نیازهاست که رخ می دهد واین واقعه جز به واسطه محبت قلبی رخ نمیدهد که اجر معرفت ودین داری است.

*

آیا میدانی چه کسی قلباً تو را دوست میدارد؟ کسی که رابطه ات با وی، کلامی که با تو می گوید و همنشینی تو با وی و یادش موجب می شود بسیاری از نیازهای قحطی زده و عذاب آور در تو از بین می رود و آرامش و رضایت و قناعت می یابی و احساس بی نیازی می کنی. چنین کسی یک انسان حق پرست و مخلص وعارف است و اطاعت بی چون و چرای تو از اوست که تو را رشد می دهد و مقام دوست داشتن که مقام بی نیازی کامل و قدرت روحانی است ممکن می شود . در غیر اینصورت بتدریج از دوست داشته شدن بیزار شده واو را متهم می سازی و با وی به عداوت می رسی واین تباهی کامل است یعنی قحطی ابدی نیازها!

*

این عین واقعیت همه جائی بشر است که هر کجا که ادعای قوی تر و عریانتری از عشق وجود داشته است خیانت ها و جنایتهای قوی تر و عریانتری را هم بهمراه داشته است و نیز هر کجا که قرار بوده جنایت و خیانت بزرگی رخ دهد پیشاپیش و یا توأم با آن و یا مابعد آن دعوی عشق بزرگی وجود داشته است . از این واقعیت دو نتیجه کاملاً متضاد قابل استخراج است: اول اینکه بدون احساس یا تفسیری عاشقانه هیچ جنایت بزرگی رخ نمی دهد و دوم اینکه هر جنایتی بواسطه احساس یا تفسیری عاشقانه و تحت عنوان عشق برای آن جنایتکار و حامیانش و حتی گاه قربانیانش قابل توجیه و تحمل شده و نهایتاً قابل بخشوده گی و حتی تقدیس می گردد. مسئله اصلی اینست که اگر فریبکاری و مخصوصاً خود فریبی بصورت یک غریزه در ناخودآگاه بشر عمل می کند، در عرصه آگاهی بشری معنای عشق وایثار وامثالهم را می آفریند واین معنای آن نیاز است : نیاز به فریبکاری که اساساً همان خود فریبی می باشد. ولی مسئله بسیار اساسی تر و عام تر می باشد و آن اینکه اصولاً تقسیم بندی نیازهای بشری به دو دسته مادی ومعنوی یا فیزیکی و عاطفی و یا جسمی و روحی یک تقسیم بندی کاملاً جاهلانه است . همانطور که دیدیم تا چه حدی عشق می تواند معنای یک عمل تبهکارانه باشد . یعنی اینکه هر نیاز معنوی برخاسته از یک نیاز مادی است و بدون آن وجود ندارد یعنی هر معنایی چیزی جز معنای یک نیاز نیست، والبته هر معنایی در درجات گوناگونش بیانگر و ممکن کننده یک نیاز در درجات و انواع گوناگون می باشد. مثلاً هرگز ممکن نیست که بی واسطهٔ احساس و معنای عشق ودوست داشتن بتوان غریزه جنسی را ارضاء نمود، حتی در رابطه با یک روسپی . و مثلاً هر آنچه که امروزه علم و فن نامیده می شود و ارزش و معنا و قداست یافته است و معنویت بشر محسوب می گردد، چیزی جز ابزار ارضاء انواع معیشت مادی بشر نیست که در محورش نیاز به خوردن قرار دارد. و می بینیم که کل علوم و فنون بشری عملاً در خدمت و براساس خوردن هر چه بیشتر و متنوع تر با لذایذی جدیدتر می باشد . معانی و ارزش هایی همچون آزادیخواهی و عدالت و دموکراسی و امثالهم همینگونه هستند. و حتی آنچه که مذهب بشری نامیده می

شود اساساً و در مرحله نخستین آن احساس و معنایی هست که شکست ها و ناکامی های نیازهای غریزی بشر را قابل تحمل نموده و حتی قداست می بخشد و لذا تماماً در خدمت غرایز است و برخاسته از قحطی غرایز. بنابراین می توان گفت که نیازهای معنوی اموری ثانوی می باشند و معلولند و در عین حال هم امکان ارضای نیازهای مادی را پدید می آورند و هم این نیازها را در انسان تلطیف نموده و رشد و تعالی می بخشند که این رشد هم به معنای مثبت و هم به معنای منفی می تواند باشد . یعنی هم می تواند از انسان موجودی فرشته خوی بسازد و هم یک دیو. بنابراین باید گفت هر معنایی چیزی جز معنای یک نیاز غریزی نمی تواند باشد . بدین ترتیب می توان انسان را به مثابه یک حیوان معنوی درک نمود، که اگر این معانی از انسان حذف شود بواسطه وسعت و شدتی که همین معانی در غرایز انسان پدید آورده از انسان فقط دیوی باقی می ماند. پس جهان معانی و معنویت همانا جهان شرافت ارضای نیازهای بشر است یعنی جهانی که بشر بعنوان شدیدترین حیوانات را خدایگونه می سازد . تا آنجا که حتی پلیدترین انسانها نیز می توانند در نزد خود احساس خدایی داشته باشند. بدین لحاظ می توان گفت که انسان چیزی جز یک حیوان معنی شده نیست یعنی انسان فقط معنای محض است و مابقی غولی بیش نیست . پس آنچه که « معنا» نامیده می شود حق انسانی نیاز است.

*

هر نیازی به بیانی یک نوع و درجه ای از همان چیزی است که در نزد عامه بشری عشق نامیده می شود که می توان آنرا شوق و یا ذوق هم نامید . یعنی هر نیازی در جوهره خود عبارت است از : عشق به ..... . و این نیز ویژه گی خاص انسان بعنوان یک حیوان است. یعنی انسان تنها حیوانی است که مثلاً فقط به قصد سیر شدن و زنده ماندن غذا نمی خورد یعنی انسان ذاتاً می خواهد هر نیازش را عاشقانه ادا کند واین به لحاظی همان گوهره معنا آفرینی است یعنی خوردن برای انسان چیزی بیشتر از خوردن است و نیزهر غریزه دیگرش . یعنی انسان برای زنده بودن زندگی نمی کند و بودنش در نزد وی بسیار برتر از بودن است. این برتری که ذاتی بشر است قلمرو معنا جویی می باشد که بالاترین این معانی عشق است . و هرگاه این برتری و معناجویی وعشق د رانسان بکلی از بین برود از وی چیزی جز یک دیو رنجور باقی نمی ماند.

*

پس نیاز به فرارفتن از خویشتن یعنی نیاز به معنا آفرینی فزاینده و نیاز به عشق آفرینی تا سرحد تظاهر زجر آور و جنون آمیز به عشق همانا علت العلل همه نیازها و گوهره ذاتی نیازمندی بشر است و نیز مقصد نهائی هر نیازی . و این نیاز این حیوان دو پا به انسان بودن است .

*

هر نیازی و نیز مجموعه همه نیازهای غریزی و مادی بشر در هرگامی به انسان این حقیقت را تعلیم می دهند که : ای انسان آن چیزی که نیازت را ارضا می کند در مادیت این جهان موجود نیست ! پس نیازهای مادی در ذات و عملکرد خود و در نارضایتی بی پایان خود انسان را دعوت به متافیزیک می کنند یعنی دعوت به فراسوی جهان، آن فراسویی که هر نیازی بسویش بال می کشد و در عطش است و در آنجاست که راضی می شود.

*

اینست که نیاز به مرگ و فنای از این دنیا بطور طبیعی بصورت غایتی اجتناب ناپذیر برای نیازهای انسان در می آید ، که این نیز حق دیگری از نیاز است : حق مرگ و فنا. که حق دین نیز محصول همین حق است.

*

16- حق ریا

تظاهر به صفتی که در واقع همه انواع ریاهای بشری را در بر می گیرد به معنای تلاش برای دارا شدن آن صفت است . یعنی هر ریایی همان وقوع هر تلاشی از بشر است و عرصه «شدن» است . « اراده به خوب شدن» منشأ هر تلاش و هر ریائی است . این اراده دو جنبه دارد: خوب شدن در نزد خود و در نظر خویشتن و اراده به خوب شدن در نزد و نظر دیگران . که می توان این دو جنبه را بطور کلی اینگونه نامید: ار اده به خوب شدن و اراده به خوب دیده شدن: خوبی برای خود و خوبی برای غیر. و این دو نوع اراده و دو نوع خوبی منشأ دو نوع فریب نیز می باشد : خود – فریبی و مردم – فریبی : نمایش برای خود و نمایش برای دیگران: تلاش برای عزیز شدن در نزد خویشتن و تلاش برای عزیز شدن در نزد دیگران. و این مسئله نیز واضح است که آدمی بمیزانی که موفق می شود که در نزد خودش و برای خودش عزیز و نیکو شود اهمیت عزیز و نیکو دیده شدن از نگاه دیگران کاهش می یابد وتا آنجا که بکلی از بین می رود. پس این دو نوع اراده و این دو نوع خوبی وعزت وتلاش و تظاهر ماهیتاً رابطه معکوس با یکدیگر دارندو بلکه متضاد یکدیگر عمل می کنند تا آنجا که کسی که توانسته باشد وبه اندازه کافی در نزد خودش عزیز و زیبا شده باشد حتی سعی می کند در نزد دیگران زشت و منفور گردد و مکتب ملامتیّه ریشه ای در این طرز فکر دارد که البته می تواند تا سرحد یک بیماری که موسوم به خود – شیفتگی می باشد تنزل کند واز ارزش و معنای ذاتی اش ساقط گردد ومبدل به ریائی بس پیچیده تر شود که عین جنون است ، مثل جریانات موسوم به هیپی گری و پانک و امثالهم که تا سرحد تبهکاری و جنایت امکان رشد دارد واین جنبه از مسئله اساساً معلول اشد ناکامی در خوب دیده شدن است و به مثابه انتقامی از دیگران است بواسطه اینکه چرا او را خوب نمی بینند وتصدیق نمی کنند. این جنون به لحاظی دیگر به معنای اشد ناکامی در عزیز گشتن در نزد خویشتن است و به مثابه نوعی انتقام از خویشتن و لجاجت با خود: حال که نتوانستم به نیکوئی مشهور شوم به زشتی مشهور می شوم و شاید زشتی ام مقبول عده ای قرار گیرد وعجب اینکه می بینم که زشتی های عریان بیشتر مقبول دیگران قرار می گیرند تا زیبائی های نمایشی .

*

این سخن نیچه به واقع کاملاً درست است که : « برای خوب بودن راهی جز دروغ وریا وجود ندارد.» و این بدان معناست که گوئی ریا همان حق نیکوئی و نیکوکاری است . و به بیان دیگر ریا همان حق چیزی است که در فر هنگ عامه بشری رشد و تکامل و اخلاق و انسانیت نامیده می شود. تا زمانیکه تو خود را بر ای دیگران مطلوب می خواهی و دیگران تو را برای خودشان مطلوب می خواهند و تازمانیکه امر و زور و نصیحت و تبلیغ و تعلیم وتربیت وجود دارد ریا اجتناب ناپذیر است و جز ریا راهی وجود ندارد . در چنین وضعی تنها راه گریز از ریا همان تبهکاری و بزهکاری وجنون وجنایت بی پرده و رک وراست است و این گوئی تنها راه صدق می باشد . ریا که حیا هم نامیده می شود در یک سو قرار دارد و در سوی دیگر گناه و فسق و بی ادبی است که مترادف صداقت و بی ریائی شناخته می شود در جریان حرکت تاریخی بشر بوضوح می بینیم که اکثریت بشر از آن سو به این سو در حال گردش است . اساس نبردهای عقیدتی و ارزشی موجود در جهان معاصر بر سر همین گردش است: شرق وغرب، دین و بی دینی، ارتجاع و تجدّد و امثالهم جملگی بیانهائی از رابطه و تناقض و تضاد بین این دو وضع می باشد.

*

اگر « شدن» که دقیقاً مترادف معنای رشد در هر مذهب و مکتبی می باشد چیزی جز « دگر شدن» یعنی تغییر به معنای « غیر شدن » نیست پس ریا و تظاهر به چیزی که نیستی امری اجتناب ناپذیر است مگر اینکه بکلی از احساس و اندیشه خود انگیزه و تلاش برای « شدن» را ریشه کن نمائیم و این یک ریشه کنی بنیادی و ذاتی از اعماق روان وتاریخ و جهان است و به مثابه انقلابی در ذات است زیرا خوب شدن و مطلوب گشتن امری ذاتی است هر چند که هزاران دلیل بیرونی اعم از تربیتی و اجتماعی و سیاسی و امثالهم هم برای خود داشته باشد. این حق بیخودی ذاتی انسان است که بصورت انواع تلاش و ریا در هر عصری بروز می کند وقداست و ایدئولوژی خاص خود را در هر دورانی فراهم می آورد که در دورانی عمدتاً اخلاقی و مذهبی بود و امروزه علمی و فنی و هنری و سیاسی است . تا زمانی که انسان خودش نیست و هیچ محک ذاتی و خودبخودی برای وجود ندارد پس غیر خودش می باشد یعنی متظاهر است و این تمام موجودیت اوست . یعنی انسان ذاتاً ریاکار است زیرا اصلاً ذاتی ندارد یعنی خودی ندارد و بیخود است.

*

تا انسان از خودش وجودی ندارد نقش موجودات دیگر را می پذیرد و این همان ریا است که بطور اگاه و ناخودآگاه رخ می دهد . و این آخرین غیری که انسان از او نقش می پذیرد خداست که مترادف با فنا می باشد که انسان آگاه و عارف در نقش پذیری هایش از سائر انسانها خسته و پوچ می شود و به فنا پناه می برد و نقش فنا می پذیرد . یعنی آن گاه که دیگر انسان موفق نشد که به هیچ گونه ای شود خدایگونگی پیشه می کند که همان فناگونگی است خدا تنها غیری است که چون موجودیت مادی ندارد تظاهر به وی ریا تلقی نمی شود و در حقیقت هم ریا نیست زیرا هر تقلیدی را ناممکن می کند چون ریا بر بنیاد آگاه و ناآگاه تقلید پدید می آید. تظاهر به خدایگونگی در واقع تظاهر به فنا و هیچی است و کلیه نقوش شده گی های انسان را می زداید و انسان را به بی رنگی می کشاند به بوده گی ، به ذات، به خود بی خود . زیرا گریز از بی خودی خویشتن است که انسان را به شدن ها و ریاها سوق می دهد ومبدل به یک ابر میمون می سازد.

*

تا زمانی که انسان بیخودی ذاتی خود را ناحق و زشت می د اند و انکار می کند به غیر پناه می برد و این همان قلمرو شدنهاست که جز دروغ و تقلید و ریا و رسوائی و جنون روش دیگری ندارد. این بیخود نهفته در خود، همان خداست. و لذا این شدن ها دقیقاً همان کفر است که به نفاق یعنی ریا می انجامد . در حقیقت خدا بیخود نیست بلکه خود «من » در قبال او مسلماً بیخود است یعنی عدم من در قبال وجود، تازه عدم خود را درک می کند. پس انسان تا خدا را در خوددرک و تصدیق نکرده و تسلیمش نشده است جبراً ریاکار است. و ریاکاری همان جریانات شده گی انسان است که جز تباه شده گی نیست و تجر به و درک بی خدائی است د رعین حضور خدا در خویشتن. این یک نبرد است : نبرد با خدا. و لذا ریاکاری تماماً جنگ و استهلاک است و به پوچی منتهی می شود وعلاجی جز معرفت نفس ندارد.

*

پس ریا همانا حق انکار بیخودی ذاتی خود است یعنی حق انکار خدا. و این همان حق عذاب ودوزخ است.

*

17- حقّ برابری

« برابری» از «هستن» است. و نابرابری از « چیستن» است که منجر به «بایستن» می شود یعنی منجر به جبر وتبدیل می گردد که عرصه تظاهر و ظهور است.

*

هر چیزی همان هست که هست و همه چیزها بدین لحاظ برابرند یک قطعه سنگ، یک درخت، یک پشه و یک بشر بدین لحاظ همه برابرند. ولی از جنبه وجود بشر در کل جها ن هستی حتی دو چیز برابر یافته نمی شود واین فقط بدین لحاظ نیست که بشر کل جهان و موجودات را از چشم تصرف می نگرد زیرا همه موجودات زنده و حتی جمادات در این جهان تصرفی دارند که موجب تخریب و انهدام برخی از موجودات دیگر می شوند، ولی هیچ موجودی تلاشی نشان نمی دهد که درجهت برابر سازی ودال بر نابرابر بینی باشد الا انسان. زیرا عطش مصرف انسان از سایر موجودات ، بی انتها است و حدی ندارد. در اینجا صحبت بر سر نیاز است که در مفهوم ذاتی و نهایی خویش به مثابه اشد نیاز به وجود داشتن است، و به همین دلیل کل جهان را به هم می ریزد تا آن را متناسب و برابر با وجود خودش قرار دهد تا در تصرف کامل جهان نیاز به وجود داشتن را در خود ارضاء نماید. و البته قبلاً به روش های متفاوتی نشان داده ایم که چرا بت اعظم واسطوره و سمبل ذاتی و تاریخی چنین بشر و چنین نیاز و تلاشی همانا «=» می باشد که در واقع در ذات و سرلوحه مدنیت ودانش قرار دارد: ریاضیات بعنوان مادر علم!

انسان یا در درون خود احساس هستی دارد که در اینصورت خود را با هر انسان دیگری برابر می بیند و بلکه حتی خود را با یک قطعه چوب خشک نیز برابر می یابد. و یا اینکه باطناً حس هستی ندارد که در اینصورت همواره سعی می کند خود را با کسانی یا حتی چیزهایی برابر سازد که این تلاش برای وی به مثابه حرکت بسوی هست شدن است هر چند که چنین تلاش و حرکتی فقط به سمت هلاکت رهنمون می شود،و لحظه ای هم حس هستی یافته نمی شود. و اکثریت قریب به اتفاق آدمها گرفتار احساس عدم هستند و لذا تلاش برای برابر شدن با کسی یا شی ای همانا تلاش در جهت برابر سازی نیستی و هستی است . و هر تساوی جز این نیست.و فقط عارفان بزرگ که در واقع هستی داران هستند از چنین تلاشی بی نیاز و مبرایند و به همین دلیل خود را با هر انسانی برابر می بینند و این همان مقام عدل است. و مابقی بشر این عدل و تعدیل را در همسان سازی صوری و اقتصادی و فنی جستجو می کنند، و جز این چاره ای ندارند. آنکه هستی دارد آرام است و آنکه هستی ندارد همواره می د ود و در اشتغال فزاینده اگر احساس هستی نکند لااقل نیستی خود را از یاد می برد . این همان تفاوت ایمان و کفر نیز هست : قرار و بیقراری !

*

و اما نخستین و ذاتی ترین و جدی ترین تلاش برای برابری مربوط به رابطه زن و مرد است مخصوصاً در رابطه زناشوئی . البته این تلاش درطول تاریخ بشری و نیز در طول عمر هر فردی شیوه ها و درجات گوناگونی را به خود دیده و می بیند. و نیز در هر شرایط فرهنگی و اقتصادی بروز خاص خود را دارد. ولی آن شیوه وشکلی که امروزه در عرصه برابری در تمدن مدرن تقریباً در همه جای جهان، حاکمیت دارد از جانب زن تلاشی اقتصادی و فنی و سیاسی می باشد تا خود را با مرد برابر سازد و از جانب مرد تلاشی عاطفی است که او را به سمت زنانگی و زن واری می برد. که این تلاش مرد در جهت برابر شدن با زن عمدتاً در عرصه هنرها بارز می شود . و اینگونه است که در این دوران مدرن مواجه با پیدایش جهانی مردان ملوس و زنان خشن هستیم. که این تقلید که بسیار هم ابلهانه به نظر می آید درحکم یک جنگ بی پایان است که انگیزه های نقد و محسوس این نبرد نیزدر مراحل آغازینش واضح است که البته به زودی از یاد رفته و هر یک در این جنگ دچار نسیان و جنون حاصل از این استهلاک می شوند . یعنی وقتی که مرد قدرت و وظیفه اقتصادی اش را در رابطه با زنش مبدل به حربه ای می سازد تا حتی روحش را به تصرف خویش در آورد و زن نیزمتقابلاً همخوابگی و طلب جنسی مرد را مبدل به حربه ای متقابل می سازد، این نبرد مستلزم خلع سلاح کردن طرف مقابل می باشد که منجربه مردواری زن و زن واری مرد می شود که این خود نوعی تعدیل و عدالت از سر ناچاری وجهالت است . و این طبیعی است که زن برای وارد شدن د ر این نبرد و برای برابر شدن با مرد، برای رهایی از اسارت روح خود مجبور است که تنها نقطه ضعف خود رادر مقابل دشمن از بین ببرد. یعنی در واقع زنانگی خود را نابود سازد ، یعنی تن به بارداری و بچه داری ندهد . و مرد نیز مجبور است که مستمراً در آداب ورفتار و خلق وخوی ملوس و ملوس تر شود. تا آنجا که به ناگاه یک همجنس گرا از آب در می آید. این نبرد البته روش دیگری هم دارد و آن چند همسری به شیوه های مشروع و نامشروع می باشد. زیرا هنگامی که یک فرد نتوانست خود را

با همسرش برابر سازد و قاعده یک تساوی یک، رخ نداد، آنگاه چند همسری و فحشاء جبراً رخ می نماید که به مثابه مثلاً یک مساوی با سه می باشد. و اصلاً تجمع و تحزب و مدنیت توسعه این وضع در طول تاریخ بوده است.

*

در تاریخ تمدن جدید جهان شاید هیچ بشری به اندازه مارکس و مخصوصاً انگلس درباره برابری نیندیشیده باشد و مکتب حاصل از این دو بر اساس اصالت برابری انسانها پدید آمده است و بدین لحاظ منحصر بفرد است و لیبرالیزم عمدتاً در این باره فقط شعار داده است ولی سوسیالیزم مارکسیستی جداً راه عملی پیش روی نهاده است و تنها مسلکی در تاریخ جدید جهان بوده است که برابری انسانها را تنها راه سعادت و تعالی بشر دانسته و این برابری را اصل و علت العلل کل حرکت تاریخ نیز دانسته است که انگیزه هر حرکتی در فرد و جامعه و تاریخ بوده است . بدین لحاظ بایستی مارکس را پیامبر«برابری»نامید : برابری در حیات مادی و ارضای غرایز در همین دنیا. لیبرالیزم در واقع آزادی را اصل قرار میدهد و برابری در لیبرالیزم فقط برابری آزادی افراد بشر می باشد و چون آزادی اصل قرار گرفته است هرگز برابری در عمل ممکن نمی شود و فقط در حد شعار باقی می ماند که البته این شعار نیز همواره آزادی را هم مورد تهدید قرار می دهد و این تهدید در سوسیالیزم مارکسیستی بطور کامل رخ میدهد تا آنجا که آزادی رابکلی نفی می کند تا آنگاه که برابری کامل محقق شود.

*

پس می توان گفت مارکسیزم ذاتاً مذهبی است و بلکه مذاهب انبیای الهی به لحاظ مسئله برابری و آزادی در مارکسیزم به اشد خود بروز کرده است یعنی ارجحیت حق برابری در برابر آزادی و نفی آزادی تا تحقق کامل برابری . واینکه مارکس و انگلس در قبال روح و خدا ومعنویت دینی وباطنی انسان تقریباً بکلی سکوت کرده و بنظر می رسد که اصلاً آنرا کتمان نموده اند کاملاً مفهوم است و می توان به آنها حق هم داد لااقل در مقابل مذهب حاکم اروپا و حتی مذهب عامه کل بشر در جهان .و باید به یاد داشته باشیم که مارکس تا نیمه اول عمرش غرق در تفکرات و تحقیقات مربوط به الهیات و مسیحیت و مسئله از خود – بیگانگی انسان و انحطاط روحی بشر در تاریخ بوده است و سوسیالیزم وی سربرآورده از این وادی است. ارادت و تعلق فکری شدید وی به برونوبائر، فویر باخ و هگل دقیقاً دال بر این واقعیت است ولی وی تئوریهای خداشناسی و روح شناسی و انسان شناسی رانه تنها کافی ندید بلکه دیگر آنرا منحط و منحصر بحال انسان یافت و درصدد راه حل مادی و عملی مشکلات و رنجها و انحطاط بشر برآمد تا حقیقت و روح و خدا و انسانیت محض را در عرصه نیازهای غریزی بشر جستجو نماید و حقوقش را پدید آورد یعنی همان کاری که پیامبران نمودند. در حقیقت سوسیالیزم مارکسیستی به مثابه « شریعت برابری» است و درست به همین دلیل مارکسیزم در مذهبی ترین ملل مقبول افتاد و به محک زده شد یعنی در روسیه ، چین، آمریکای لاتین و جوامع مسلمان و نه در غرب برخلاف تصور حتی خود مارکس.

*

هنوز هم تا به امروز تحقیقات و تفکرات ریشه ای مارکس و انگلس در اعماق تاریک اندیشه بشری از اهمیت کافی برخوردار است و هر انسان حق جوئی را تحریک نموده و به تفکراتی جدی در نفس خودش می کشاند. کشف «کمون اولیه» حتی اگر بکلی از هر واقعیت تاریخی تهی باشد که نیست، کشفی بدیع لااقل در نفس هر بشری هم اکنون است . و اگر بسیاری از مفاهیم و نشانه های کمونهای اولیه جوامع بشری در دوران قبل از تمدن هم اکنون هم در جوامع متمدن دیده می شود پس این مکاشفه هرگز نمی تواند بدور از واقعیت باشد. ولی مسئله مهمتر از این آن است که جامعه «کمونی» حتی اگر در دوره قبل از تمدنها مطلقاً وجود نداشته باشد مسلماً در پایان تمدن جاری درجهان کاملاً در حال رخ دادن است به لحاظ معنا و انگیزه ها و نه به لحاظ صورت و شکل ظاهری آن بدانگونه که مارکس پیش بینی می کرد و آرزو داشت .

*

کشف جامعه کمونی دقیقاً کشف جامعه کنونی است که به سوی تحقق کامل می رود و این مکاشفه مارکس و انگلس اگر یک پس بینی واقع نگرانه نباشد بدون تردید یک پیش بینی مسلم است که برخاسته از واقع بینی می باشد و بدین ترتیب مارکسیزم مصداق واقعی ترین نوع رئالیزم در تاریخ جدید جهان است ، رئالیزمی کاملاً انسانی که آرمانهای معنوی بشر رادرخاک جستجو می کند و خاک را لعن نمی کند . یعنی از میان همه متفکران بزرگ تاریخ جدید جهان هیچکس چون مارکس و انگلس به عالم خاک بشری قداست نداده است . و این لااقل به لحاظ فکر اسلامی عین دین و حق شناسی صادقانه است و شکر نعمات خداست بخصوص از دیدگاه عرفان اسلامی .

*

و مفهوم جامعه کمون بدوی و غریزی آنگونه که مارکس و انگلس شرح می دهند امروزه اکثر نشانه هایش در جوامع مدرن صنعتی آشکار شده است آنهم در نظام سرمایه داری و نه سوسیالیستی . یعنی بر اساس لیبرالیزم و اصالت سرمایه ونه بر اساس سوسیالیزم و اصالت کار ، یعنی بر اساس اصالت آزادی و نه برابری. و به همین دلیل این کمون مدرن به مثابه بروز اشد کمون اولیه است با همان خلق و خوی غریزی و حیوانی و توحش و عملکرد کورکورانه، زیرا این کمون به تکنولوژی مسلح است . بنابراین فرق این دو کمون یکی در شدت آن است که هزاران بار شدید تر شده است و نه دچار انقلاب، و دیگر فرق در شکل بروز است که کمون اولیه بی ابزار بود و کمون مدرن کاملاً مسلح است و این سلاح تکنولوژی علت شدت خارق العاده کمونیزم آخر می باشد . پس بدین ترتیب ماهیت ذاتی بشر از کمون اولیه تاکمون مدرن صنعتی تغییری نکرده است الا تغییر کمّی . و البته منظور مارکس و انگلس از کمونیزم آرمانی چنین چیزی نبوده است وآنها معتقد بودند که در جریان انقلابات پی در پی سوسیالیستی در فازهای گوناگونش، بشر ماهیتاً دگرگون خواهد شد و به خود – آگاهی تاریخی رسیده و از آن رها و جدا می شود ولی چنین انقلاب ذاتی تاکنون در جوامع سوسیالیستی جهان یعنی در شوروی و چین هرگز به چشم نخورده تا چه رسد در نظام سرمایه داری و لیبرالی . و چه بسا در جوامع لیبرالی این امکان بیشتر است.

*

بهرحال نفس بشر بخودی خود و ذاتاً آزادیخواه مطلق است و به همین شدت با برابری ضدیت دارد پس طبیعی است که بشر نفساً و غریزتاً ضد سوسیالیزم باشد همانطور که ضد دین، و همواره هم در طول تاریخ و هم در تماشای کردار بشری در طول عمرش و هم عمرمقطعی جوامع و نسل ها می بینیم که گرایش بشر به برابری و دین یا از سرناچاری بوده است و یا مصلحتی موقتی. عواقب انقلابات سوسیالیستی و دین مصداق این ادعاست. همین حقیقت همه جائی در ضمن بیانگر این احتمال قریب به یقین نیز می تواند باشد که بشریت در غایت تاریخ خود به برابری و دین جبراً و برای ادامه بقایش روی می آورد و بدین لحاظ هم پیش بینی مارکس و هم پیش بینی اکثر مذاهب جهان مخصوصاً مسیحیت و اسلام و خاصه تشیع کاملاً درست و مطابق این ادعای تجربی بشر است . د راینجا کمونیزم مدنظر مارکس جبراً رخ خواهد نمود وحاکمیت عدل جهانی مسیح یا مهدی گوئی یک واقعه است . همانطور که حکومت پنج ساله علی(ع) عین کمونیزم بود در مفهوم آرمانی اش و نه تاریخی و غریزی. بهرحال « برابری» دشمنی جز آزادی ندارد و آزادی هم دشمنی جز برابری ندارد. آزادی مقصدی جز توسعه و قدرت مطلقه اراده نفسانی ندارد که به تجربه معلوم شده است که این مقصد عملاً چیزی جز جنون و جنایت نمی تواند باشد که به قیمت نابودی کامل حداقل آزادی حیاتی سائرین تمام می شود و گاه به قیمت نابودی کل بشریت آنگونه که در سیمای امپریالیزم نوین شاهدش هستیم . ولی درنقطه مقابل «برابری» دقیقاً همان کنترل همه جانبه اراده نفسانی است که لااقل آزادی زنده ماندن را برای سائرین تضمین می کند هر چند که تجربه حکومت های سوسیالیستی مثل شوروی این حداقل راهم نهایتاً زیر پا نهاد زیرا ذاتاً لیبرال بود و نه سوسیال .

*

بنابراین «برابری» خلاف نفس بشریت و در بشریت نمی گنجد و فسخ کننده آن است و در عین حال گوهره ای مرموز و جادوئی در ناکجا آباد اعماق ذات بشر است که رابطه ای شدیداً دیالکتیکی با غرایز بشری دارد و نیز انگیزه فوق منطقی هر تحرکی درروابط بین انسانها نیز می باشد و مولد مدنیت است که در عین حال با تمامیتش در تضاد نیز هست و بنظر میرسد که همواره فقط به مثابه یک آرمان ناکجا آبادی خاصیت خود را در بشریت القاء می کند و بشریت را بر روی زمین ممکن می سازد تا بکلی منقرض نگردد.

*

اگر « حقیقت»به مثابه باطن و روح «واقعیت» است همین نسبت را «برابری» در قبال « آزادی» دارد . آزادی اگر راز تنازع بقای حیوانی بشر است که ذاتاً فردگراست و شعاری جز «غریزه برای غریزه» ندارد برابری هم این تنازع و بقا و فردانیت و شعار را ممکن می سازد و رابطه دیالکتیکی آزادی و برابری سنتز و مولودی جز مدنیت ندارد که همین رابطه دیالکتیکی بین فرد و جامعه نیز حاکم است. برابری، حق آزادی است وانسانی که بیشتر و ذاتی تر خود را با سائر انسانها برابر می بیند و آنرا تصدیق می کند و به آن عمل می نماید از آزادی بیشتری در درون و برون خود نیز برخوردار است و اسوه های چنین وضعی پیامبران و عارفانند . یعنی حق نهائی برابری همانا آزادی است.
اگر غریزه ای قدرتمند تر از غریزه جنسی در انسان نیست پس آزادی ای قدرتمندتر از آزادی جنسی هم وجود ندارد و لذا رابطه زن و مرد و دقیقاً زن وشوهر هسته مرکزی برابری را تشکیل میدهد واز همین

رابطه است که برابری وآزادی در همه قلمروهای اجتماعی و تمدن شاخ و برگ و میوه می دهد وتغذیه می شود.

*

به لحاظ تئوری و معرفت عقلی بنظر می آید که یافتن حد وسط بین آزادی و برابری به مثابه یافتن حق ابدی حیات انسان در جهان است و راز سعادت و رشدی تضمین شده . اینک با در نظر داشتن این حد وسط در رابطه زن و مرد می توان مرز محسوستری را درک نمود و حقوق عملی آنرا نیز بیان کرد به گونه ای که دچار توهمات و آرمان سازی نشویم و بلکه واقعیت را روشن تر درک کنیم زیرا درک واقعیت منشأ هر تحول واقعی و برحق است زیرا حکمت ومعرفت فقط اگر از واقعیت بدست آمده باشد عملی می شود و لاغیر.

*

انگلس درکتاب معروفش بنام « خانواده و دولت» نشان میدهد بمیزانی که زن و شوهر نتوانستند و یا نخواستند برابر باشند مدنیت و مالکیت و صنعت و قانون و دولت بتدریج در طول تاریخ پدید آمده است یعنی تاریخ تمدن مولود رابطه ظالمانه بین زن و مرد است که خانواده به شکل و معنای امروزین نیز معلول همین ستم است و هسته مرکزی دولت است .انگلس در ضمن نشان میدهد که بشر جز این راهی نداشته است و این گوهره آن چیزی است که ماتریالیزم تاریخی و جبر تاریخی در مارکسیزم محسوب می شود. از یک لحاظ روح کلی این فلسفه کاملاً درست و عین واقعیت است که هنوز هم مثل هزاران سال پیش حضور دارد واتفاقاً حضورش هزار چندان است . ولی غایت این آزادی در تاریخ امروزه مصادف با انهدام خانواده شده است و این یعنی کل تاریخ تمدن بشری با علت آغازین و محوری اش و با هسته مرکزی اش در حال به بن بست رسیدن کامل است. و اینکه آیا این تضاد آشتی ناپذیر تمدن با مادر خویش به معنای سرآغاز انهدام خود تمدن و همه دستاوردهایش می باشد. نشانه هایی که امروزه در کلیه محصولات این تمدن تاریخی به چشم می خورد خود – براندازی دانش و صنعت و اقتصاد و دولت هر روز بیش از روز قبل واضح تر است . و اگر این روند به طرزی جبری ادامه داشته باشد به یقین می توان گفت که فروپاشی خانواده گام به گام با فروپاشی ارکان این تمدن توأم است . و این واقعه که نشانه های آغازین آن در دوران حیات مارکس و انگلس نیز مشهور بود ولی بواسطه این دو متفکر قابل پیش بینی نبود که این واقعه در درون نظام در بسته سرمایه داری بخودی خود و بدون هیچ انقلاب و نظام سوسیالیستی رخ دهد، و این رویداد حتی جوامع سوسیالیستی را نیز در برگیرد و متلاشی سازد همانطور که شوروی رانمود و چین را نیز در حال نمودن است.

*

« برابری» در حق ازلی وابدی اش چیزی جز برابری آزادی همه افراد بشری نیست . زیرا فقط و فقط برابری در آزادی است که آزادی را مبدل به ضد آزادی نمی سازد همانطور که در جوامع سرمایه داری ساخته است . و این واقعیت رامی دانیم که تازمانی که نظام سرمایه داری ارکان خود را مستحکم نساخته بود و به امپریالیزم نرسیده بود هرگز شعار آزادی نمی داد ولی اینک آزادی را تنها راه بقای خود می یابد و با بمب های هسته ای و شیمیائی آزادی را توسعه می دهد یعنی خودش را . در اینجا آزادی فقط آزادی نابود سازی بشریت است و جز این نمی توانست باشد : آزادی خود – براندازی : آزادی ضد آزادی .

*

« برابری زن و مرد» نخستین شعار بشر از آغاز تاریخ تا به امروز بوده است. البته در مراحل زن سالاری و مادر سالاری شعار مرد بوده ودر مراحل مرد سالاری و پدر سالاری هم طبعاً شعار زن بوده است . و بهتر است خاطر نشان کنیم که دوره مرد سالاری دقیقاً همان دوره تمدن سالاری و صنعت سالاری و قانون سالاری و دولت سالاری است که البته به طرز حیرت آوری قرین مذهب سالاری نظام یافته هم بوده است همانطور که دولت ها و روحانیت ها همه جا کمابیش در کنار هم قرار داشته اند توأم با رقابتی که گاه مبدل به خصومت هم شده است . یعنی اینکه زن در دوره سلطه خود بر مرد مطلقاً ضد تمدن و ضد قانون از هر نوعی اش می باشد و اینکه زن مدرن که از مرد هم تمدن گراتر و صنعت پرست تر است از مرد واری و مسخ شده گی اوست و نیز محصول تلاش مرد در مسلط شدن بر زن می باشد بواسطه ابزار و تکنولوژی . و این کلاهی عظیم است که مرد بر سر زن نهاده است هر چند که این کلاه رانهایتاً بر سر خودش می یابد.

*

زن ذاتاً ضد هر قانونی است . این حقیقت را هیچ بشری همچون انگلس کشف نکرده است . و باید بدانیم که قانونمندی عین مدنیت و تارو پود آن است. یعنی زن سالاری دقیقاً آنارشیسم محض است و هرگز اجازه نمیدهد هیچ اندیشه و احساس و اراده ای حتی از وجود خودش تبلور و تجسمی پایدار یابد . اگر درک کنیم

که برابری ذاتاً قانون طلب است و آزادی ذاتاً ضد قانون است و انسانی که سلطه گر است ، مترادف آزادی خواهی می باشد و انسان تحت سلطه حامی برابری است . پس بایستی آزادیخواهی ذاتی زن رادر تقابل برابری طلبی ذاتی مرد منجر به چیزی ببینیم که بصورت کل جهان معاصر اینک پیش روی ماست. و نیز باید بدانیم مرد ، تحت سلطه زن است که برای مدت کوتاهی آزادیخواه می شود همانطور که زن تحت سلطه مردی، موقتاً طالب عدالت یعنی برابری می شود ، که این هر دو عارضه است . و این رانیز می بینیم که برای زن آنچه که عشق می نامدش همان آزادی بی قید و شرط است . یعنی در واقع زن به مردی تا آنجا عاشق است که آن مرد به وی آزادی دهد و این آزادی هر چه بی قید و شرطتر باشد آن عشق نیز آتشین تر می نماید که البته به همین میزان عمرش کوتاهتر می شود و چه بسا به نفرت می انجامد ، که البته وی حتی پس از نفرت از مرد از وی انتظار دارد که او را بپرستد . اصولاًّ مردی که زن را نپرستد درحافظه زن جایی ندارد. قانون زن، عشق و انهدام است ولی آنگاه که آزادی لازم برای این کار دراختیار نداشته باشد به لحاظ ذهنی مبدل به نابغه ای می شود که در آن واحد می تواند صد مرد نابغه را بفریبد و تباه سازد. زن حتی به لحاظ ذهنی نیز اگر تمام قدرت مادی را هم در اختیار داشته باشد هیچ چیزی نمی آفریند الا فقط برای نابود کردنش . پس واضح است که چرا زن هیچ نقشی دارای نام و نشان که وِیژه خودش باشد در کل تاریخ تمدن از خود باقی نگذاشته است . نه پیامبر می شود و نه فیلسوف و نه دانشمندی مبتکر و نه هنرمندی خلاق. یعنی هرگز قانونمند نمی شود. وی نابودی مند است و به همین دلیل علت و بستر بقای بشر بر روی زمین است . صبوری خارق العاده زن نیز به همین معناست . زن اگر به هر کار مردانه ای هم روی می آورد اعم از اینکه عملگی باشدیا کار علمی و هنری فقط برای پوچ سازی مرد است و ذاتاً نه به انگیزه برابری با مرد. زیرا او به وضوح می بیند که بخودی خود و خاصه در تنهایی اش بر هر مردی مسلط است و این فقط بواسطه دریوزه گی جنسی مرد می باشد . زن نیز به مرد نیاز جنسی دارد ولی ذاتاً هرگز دریوزه گی نمی کند واین قوت ذاتی اوست . و به همین دلیل است که همواره در کل تاریخ تمدن تا به امروز این زن است که بر کل مدنیت مرد از پس پرده حکم می راند و لذاکل این تمدن که ماهیتاً مردانه است به مقصدی زنانه می رود و در آنجا فرو می پاشد همانطور که ده ها تمدن بزرگ در دوران کهن در اوج کمال خود فرو پاشیده اند.

*

و اما آنچه که تک شوهری و عفت پیشه گی زن نامیده می شود که به نظر می آید ریشه در اعماق تاریخ دارد و با کل تمدن مردانه هم عمر است یعنی عمرش برابر با مرد سالاری است چیزی جز یک اسلحه و مصلحت و نمایشی بیش نیست که تنها حربه زن در قبال تمدن مرد سالار است که امروزه در عرصه اوج خود قرار دارد. الا اینکه زن عاشق باشد که البته چنین وضعی بسیار بندرت برای زن اتفاق می افتد که اگر هم اتفاق افتد در قبال مرد عادل و عارفی می باشد که چنین مردانی نیز به همان میزان بندرت یافت می شوند. مسئله اینست که زن ذاتاً عاشق دوست داشته شدن است و نه دوست داشتن یعنی عاشق بر معشوقیت خویشتن است و این عشق تا آنجایی که وی در معشوقیت فزاینده قرار دارد باقی است که این نوع عشق مطلقاً کمترین ضمانت اجرایی برای عفت زن ندارد و بلکه زن در چنین عشقی فقط عاشق بر منهدم ساختن مرد خویش است. و هر چه این مرد به لحاظ مادی و یا علمی و عقلی و دینی مقتدرتر باشد برای زن حریفی مناسبتر می آید. اینست که زن از مردان ضعیف النفس که نه قدرت مادی دارند و نه قدرت عقلی و روحی بکلی متنفر است، حتی از پرستیده شدن بواسطه چنین مردانی اکراه دارد. زیرا چیزی برای از دست دادن ندارند. این همان حقیقتی است که مارکس و انگلس آنرا کشف کرده ولی نتوانستند بدرستی آنرا بخوانند وبیان کنند به جای اینکه عشق را آن انقلاب عظیمی بدانند که تاریخ تمدن راموجب شد ابزار تولید و روابط اقتصادی را علت العلل پنداشتند . البته این نکته درست است که هنگامی که زنی ، مردی را که با وی همخوابگی می کند لااقل پس از همخوابگی اگر به اندازه کافی پرستنده خودش نیابد و او را حامی تمام عیار خود و بچه اش نبیند، بالاخره از وی انتقام می ستاند. و این نیز درست است که زن برای جلب هر چند تصنعی حمایت اقتصادی مرد از خود و فرزندش ، عفت و یکتا شوهری پیشه می کند و حریم خانه را بنا می گذارد. و خانه حقاً از آن زن است و مرد همواره میهمانی بیش نیست. و این نیز درست است که مرد هم برای رهایی از دریوزه گی و اسارت جنسی نسبت به زن و تسلیم کردن زن برای ارضای جنسی خویشتن مغزش رابکار اندازد و حربه ای بیافریند. این حربه همانا علم اقتصاد وتولید است که منجر به مالکیت شده که تماماً مردانه است. هر چند که زن از این حربه مردانه به هر حال خوشش می آید و آزادی جنسی مردش را نیز می داند و با ترفندهای خاص خودش علاوه بر عفت مصلحتی و تک شوهری نمایشی، ناز وعشوه گری های گوناگونی را ابداع می کند که بواسطه آن اکثراً می تواند کل حربه مردانه را بر علیه خود مرد بکار گیرد و بدینگونه چند همسری مرد در طی هزاران سال عموماً آشکارا بود ولی چند شوهری زن پنهان مانده است ، تا اینکه زن بدین لحاظ در تاریخ معاصر جهان بتدریج موفق

شده است که چند شوهری خود را نیز عیان سازد ، و لذا بامرد برابر شود. ولی این برابری همانطور که شاهد هستیم عمری بسیار کوتاه دارد و ماهیتاً کاذب است زیرا حتی فقط به لحاظ جنسی می رود که برای همیشه مردان را در جنون همجنس گرائی بکلی از زن مبرا و قطع رابطه سازد و به نوبه خود زنان را نیز متقابلاً از مردان . که البته دیگر نمی توان این واقعه را برابری نامید زیرا دیگر رابطه ای وجود ندارد. در این واقعه بقول انگلس بشر در حد کرم کدو تنزل می یابد که خود هر دو آلت جنسی رادر بدن خودش دارا می باشد . که البته این تمدن این واقعه را نشانه کمال بشریت تعبیر می کند کمالی که البته آستانه انهدام کامل است.

*

زن فقط آنگاه که عاشق بر مردی است طبعاً و صادقانه و قلباً عفیف می شود یعنی یکتا شوهری پیشه می کند و جز آن مرد، مرد دیگری مطلقاً برایش وجود ندارد ولی اگر مردی بر او عاشق باشد و نه او بر آن مرد، حداکثر عفت نمائی می کند که اینهم البته عمری کوتاه دارد. این قاعده درباره مرد هم کاملاً صدق می کند. و این قاعده برتر را هم که شامل مرد وزن هر دو می شود باید بدانیم و آن اینکه انسان قلباً و روحاً ، عاشق بر کسی می شود که عفیف و خردمند وعادل باشد یعنی به درجه ای از مقام برابری وجود رسیده باشد و دارای هستی در درون خود گردیده باشد و عاشق ، اینگونه است . و اینگونه است که حد وسط آزادی و برابری عملاً از انسان آشکار می شود.

*

یا عشق است که ماهیت رابطه انسانها و خاصه زن و مرد را پدید می آورد و یا پول . و مابقی تزویر است و واقعیت ندارد. عشق منشأ «برابری» است و پول منشأ نابرابری و آزادی است ، آزادی عمل. آنجائی که عشق نیست فقط قدرت اقتصادی است که فرمان می راند و حرف اول وآخر را پول می زند و لذا جز زور و تزویررخ نمی دهد و همه ارکان زناشوئی و خانواده و جامعه ودولت و مدنیت هم تحت فرمان پول است و هر آنچه که عاطفه و محبت نامیده می شود نمایشی دروغین و مصلحتی است . یا عشق حاکم است و زیربنای روابط انسانهاست و یا مالکیت. و ازدواجها و خانواده ها هم یا بر اساس عشق پدید آمده اند و یا بر اساس تجارت : یعنی یا بر اساس برابری و یا بر اساس آزادی عمل که همان هوس بازی است.

*

کسی که عاشق بر همسرش نیست در زندگی زناشوئی راه و روشی جز تزویر و نفاق ندارد الا اینکه قدرت مالی داشته باشد تا مجبور به ریا نگردد ولی با اینحال در هنگام همخوابگی جز تزویر هیچ روش دیگری باقی نمی ماند. بنابراین مالکیت وقدرت اقتصادی جایگزین عشق در همه رابطه های بشری خاصه زناشوئی می باشد به استثنای مسئله جنسی . و درست به همین دلیل مشکل جنسی زن و مرد در رابطه با یکدیگر از آغاز تاریخ تا به امروز ماهیتاً کمترین فرقی نکرده است . تنها فرقش ورود ابزار تولید یعنی تکنولوژی به رابطه جنسی بوده است تا بتواند این معضله کهن را حل نماید که این تلاش منجر به جنون وعذابهای هولناک جنسی گردیده است و رابطه زن و مرد را به سوی نابودی کامل می برد. و امروزه بوضوح می بینیم که تکنولوژی جنسی یکی از پرطرفدارترین جنبه تکنولوژی می باشد که حتی به حریم زندگی زناشوئی در جوامع بدوی و قبیله ای هم وارد شده است که کمترینش ابزارهای جلوگیری از بارداری می باشد.

*

نبرد شبانه روزی زن مدرن و حتی بخش عمده ای از مردان مدرن بر علیه بارداری و بچه داری و مبارزه برای قانونی کردن سقط جنین و عقیم سازی که بخش بسیار مهمی از تبلیغات سیاسی هم گردیده است نشان می دهد که آزادیخواهی بشر بسوی براندازی نسل بشری می رود به قیمت برابری زن با مرد: برابری فیزیولوژیکی !

*

نکته بسیار جالب و حیرت آوری که نشان دهنده غایت حماقت بشر مدرن می باشد این است که امروزه هیچکس کمترین شکی ندارد که برابری عین آزادی است. این به اصطلاح یقین مالیخولیائی دامن اکثریت به اصطلاح علمای بزرگ را هم گرفته است . و این باور جنونی نشان میدهد که اندیشه وادراک و باورهای بشر مدرن تا چه حدی در قشر مکانیکی جهان فسیل شده و جز فیزیک و شیمی معنای دیگری احساس نمی کند وجز پول محک دیگری ندارد. میل به برابر سازی مادی و صوری زن با مرد هسته مرکزی پیدایش مدرن کل تمدن بر روی زمین بوده است. تاریخ تمدن غرب از آنجائی از تاریخ تمدن شرق و خاورمیانه جدا شد و به مرحله سرمایه داری امپریالیزم جهانی رسید وسائر تمدنها را هم در برگرفت و در خود حل کرد که زن غربی برابری خود را به لحاظ فیزیکی و مالی و مانور صوری بامرد به عرصه اثبات

عملی رسانید و عیان ساخت که البته این واقعه هنوز هم به کمالش نرسیده است و تا انهدام کامل خانواده و زناشوئی کمی دیگر راه باقی مانده است . پس بوضوح می بینیم که این برابری دقیقاً انهدام رابطه زن و مرد است واشاعه این انهدام را گام به گام در همه روابط بشری شاهدیم تا انهدام کل تمدن.

*

تا اینجا کمابیش معلوم شد که مکاشفه بزرگ مارکس و انگلس هر چند که بسیار عمیق و ارزشمند بود ولی برداشت ونتیجه گیری آنها از این مکاشفه که با استفاده از علوم اجتماعی آن دوران صورت گرفت بسیار عجولانه ودر موارد اساسی، سطحی هم بوده است که البته قدرت گرائی و سیاستمداری حاکم بر اندیشه آنها یکی از دلایل این نقص برداشت می باشد.

*

اولین زنی که در تاریخ بشری عاشق بر مردی شد آغازگر تاریخ تمدن است و بشر را از حالت میمونی و زندگی گله ای و غریزی خارج کرد وبقول مارکس دوران کمون اولیه در سرآغاز افولش قرار گرفت. این واقعه سرآغاز نبوت ودین است یعنی سرآغاز محدود کردن آزادی نفس و سرآغاز برابری وجود و سرآغاز قانونمداری بشر و نیز سرآغاز پیدایش خانواده و یکتا همسری وعفت . این سرآغاز مذکور اما برای کسانی که خود به لحاظ وجودی در این واقعه قرار نگرفته بودند سر آغاز ریا و مالکیت و ستم وتزویر اخلاقی است.

*

به لحاظ روایت مذهبی « آدم و حوا» نخستین عشاق از گله میمونهائی بنام بشر بودند که از میمونیت خروج کردند. این عشق به لحاظی همان نزول« روح» در حیوان دوپائی بنام بشر بود و لذا محل پیدایش نبوت و شریعت که نخستین احکام و قوانین می باشد که ذاتش امر به برابری است و محدود سازی آزادی عمل کورکورانه و حیوانی . این امر به برابری البته درطول تاریخ نبوت ها تکوین و تکامل یافت و واضح تر و دقیق تر گردید.درکنار این آدم وحوا آن گله بجای مانده میمونی وجود داشت و مسلماً نمی توانست تحت تأثیر این واقعه قرار نگیرد. و علاوه بر این آدم مأمور ابلاغ این امر به گله بجای مانده ای بود که هنوز عشق یعنی روح را لمس نکرده بودند و لذا به دو دسته کلی تقسیم شدند : کافران یعنی مخالفان علنی این امر به برابری ، و منافقان یعنی کسانی که تظاهر می کردند که عاشق هستند و لذا احکام شریعت را به بازی گرفتند و مذهب ضد مذهب را پدید آوردند که در رأس آنها ملایان حرفه ای قرار داشته اند. کافران در توحش باقی ماندند ولی منافقان آغازگر دانش وفن و اقتصاد و هسته های اولیه حکومت شدند با استفاده کافرانه از احکام شریعت. که البته بتدریج کافران هم تحت تأثیر منافقان قرار گرفته و بر این عرصه وارد گشتند و مبدل به نخستین چماقداران حکومتی شدند که البته نیروهای نظامی نامیده نمی شدند ولی بعدها شدند.
در اینجا داستان هابیل و قابیل دو تن از پسران حضرت آدم وحوا نیز در روایت دینی اش مصداق کل ادعای ماست. دعوای این دو برادر بر سر عشق به یک دختر است . هابیل واقعاً عاشق است و قابیل فقط دخترک را می خواهد تملک نماید. پدرشان بواسطه وحی امتحانی پیش روی این دو نهاد تا معلوم شود که حقیقت به چه معنائی است . این امتحان مربوط به سلب اندکی از مالکیت می شود که قرار شد بصورت فدیه یا صدقه داده شود. هابیل گوئی گاو یا گوسفندی داد و قابیل هم یک دسته گندم پوسیده. قابیل به ناگاه دید که لو رفته است و دخترک هم که ماهیت علاقه او را بخودش درک کرده است . لذا برادرش هابیل را ترور کرد بواسطه همان چماقی که با آن کشاورزی می کرد وابزار تولید او محسوب می شد. در همین داستان رابطه مستقیم عشق ودین و برابری را بوضوح شاهدیم . و نیز رابطه مستقیم بین مالکیت و توحش و آزادی نفسانی.

*

دررابطه با نقش محوری وبنیادی عشق بین مرد و زن و نبوت ها قبلاً مفصلاً سخن گفته ایم و در اینجا تکرارش نمی کنیم و فقط رابطه مستقیم « برابری» را هم بر این دو می افزائیم : عشق، نبوت وعدالت.

*

آنکه عاشق است حسّ هستی دارد وهستی دار است و لذا برابری خود با هر بشر دیگری را می یابد الا با حسّ هستی که آنهم خداست و نه بشر. در اینجا حس هستی همان ایمان است و ایمنی در قبال مرگ و نیستی. زیرا این ناامنی انسان رابه مالکیت ها و ستم ها و آزادیخواهی نفسانی می کشاند . و آنکه هست نیازی به اثبات هستی خود ندارد و آنکه نیست در تملک چیزها وآدمها تلاش برای هستی یابی می کند و مولد دانش فنی واقتصاد و حکومت سیاسی است.

*

پس باید گفت که مدنیّت ، صنعت وسیاست مولود هماغوشی مالکیت و شریعت است . یعنی بمیزانی که مالکیت یعنی عدم عشق و برابری، توانست قوانین شریعت را که قوانین برابری هستند به خدمت خود گیرد خانواده جبری و ریائی و ستمگری وبرده داری و حکومت و فنون و علوم مادی بتدریج رشد نمود. یعنی به زبان ساده هماغوشی نابرابری و برابری، مولد کل تمدن است که البته در این هماغوشی نابرابر ، همانا نابرابری است که بر قوانین برابری (شریعت) مسلط است و با آن هر کاری که می خواهد می کند و پیامبرانش را حتی به قتل می رساند : هماغوشی آزادی و برابری منجر به پیدایش تمدن و همه ارکان و فروعش شد . در این هماغوشی در واقع آزادی در حکم شوهری قهار و جبار است و برابری هم در حکم زنی مظلوم.

*

تلاش برای برابری دال بر نابرابری است . این امر وقتی مفهوم می شود که برابری و نابرابری از قلمرو ظواهر و صور و کمیت ها خارج شده و در عرصه احساس و وضعیت روانی و معرفتی درک شود. به زبان بسیار ساده آنچه که کبر وغرور نامیده می شود همان عنصر نابرابری در روابط بشری می باشد . چنین احساسی مسلماً در حیوانات هرگز درک نمی شود. بدین لحاظ باید گفت انسان حیوانی نابرابر نسبت به همنوعان خویش است و بر این نابرابری آگاه و مدافع برتری خویشتن است.

*

پس به خلاف تصور عامه نمی توان گفت که احساس کبر ونابرابری انسان نسبت به همنوعانش یک خصلت حیوانی است و بلکه خصلتی کاملاً انسانی است و از همین خصلت است که انسان از سائر حیوانات متمایز شده و دارای هوش فنی و نابود سازی شده است و ابزار آفریده است. این ابزارها فقط به قصد اثبات برتری خود بر دیگر انسانهاست بنابراین تکنولوژی ذاتاً ضد عدالت است و این باور مارکس و اکثر متفکران جهان معاصر که بواسطه تکنولوژی می توان عدالت را بر قرار نمود به لحاظ تجربی امری عبث می آید و بلکه کاملاً معکوس است. زیرا تکنولوژی فقط نابرابریها را تحقق بخشیده و گوئی ابدی ساخته است . یعنی در عرصه حاکمیت تکنولوژی فکر برابر سازی ایده ای مالیخولیائی می آید و حامیان چنین ایده ای یا احمقند یامزوّر. سوسیالیزم از نوع اول وامپریالیزم از نوع دوم است. آنها که معتقدند تکنولوژی و اختراعات فرزند نیاز مادی و غریزی بشرند درتوهم غرق هستند . تکنولوژی فرزند سلطه گری و ستم و تباه سازی بشر است فرزند احساس برتری نسبت به سائر انسانها. و هر ایده و آرمان هر چند مقدس هم که برای اشاعه خود متوسل به تکنولوژی می شود مقصدی جز سلطه ندارد و ذاتاً ضد عدالت است . در اینجا می توان گفت که احساس آزادی خواهی همان میل به آزاد بودن در سلطه گری و تباه سازی سائر انسانهاست ، میل به تحقیر و تخریب تن و روان سائرین.

*

ولی اگر کبر وسلطه گری را غریزه خاص بشر بدانیم در این صورت بشر فقط بواسطه همین غریزه اش تبدیل به موجودی شده که « متمدن» نامیده می شود. زیرا مدنیت و تکنیک از یک گوهره است و بی تجارت شهری پدید نمی آید و بی ابزارهای فنی هم کالائی برای تجارت نمی بود. پس تمدن و تجارت امری واحد است . و بواسطه تجارت نمی توان عدالت یافت. مدنیت مولود نابرابری تحقق یافته بواسطه دانش فنی می باشد که با به خدمت گرفتن احکام شریعت و توسعه دادن این احکام بصورت قوانین گوناگون توانسته خود را مبدل به حکومت نماید و قداست بخشد.

*

و اما آنچه که موجب احساس نابرابری نسبت به فرد یا گروهی می شود، نه تنها تفاوت ها و تضادها واختلاف طبقاتی نمی باشد بلکه اتفاقاً مسائل و خصائل مشترک است و همسانی ها . واین راز شکست مارکسیزم است زیرا مارکسیزم در مرحله نهائی، پیروزی سوسیالیزم را ذاتاًاز تضاد طبقاتی خاصه بین کارگران و سرمایه داران بزرگ می داند و این تنها امید اوست . این مسئله به لحاظ شناخت به مثابه توضیح واضحات است، بطور مثال در کجا و در چه دورانی مثلاً یک رعیت نسبت به اربابش و یایک کارگر نسبت به صاحب کارخانه اش احساس حقارت و تضادی کرده است؟ بلکه همواره چنین احساسی تا سرحد عداوت ونابود سازی در میان خود رعیت ها یا کارگران بوده است و یا در بین اربابان و یا سرمایه داران بزرگی که کمابیش از قدرت هایی همسان و مشابه برخوردارند. همانطور که هیچکس نسبت به جنس مخالف خود احساس حسادت وحقارتی ندارد وبلکه زن ها با زن ها و مردها هم با مردها در نبردند . پس درواقع برابری است که منشأ نابرابری می باشد . البته این نکته بسیار مهم قابل ذکر است که مارکسیزم تنها مسلک موجود در جهان است که خواسته است که این قاعده غریزی و تاریخی را نابود ساخته و جنگ بین برابرها را از میان ببرد و این جنگ رابین نابرابرها بکشاند، که البته قرن بیستم عرصه جهانی چنین تلاشی بوده است که با همه تغییرات عظیمی که در جوامع بشری پدید آورد ولی تا به امروز حتی یک گام

هم به مقصد خود نزدیکتر نشده است . و این وضع با منطق دیالکتیکی که ظاهراً مارکسیزم هم بر آن بنا شده است موافقت دارد زیرا اصل بنیادین دیالکتیک اینست که هر پدیده ای در ذات خودش بر علیه خویشتن است و بواسطه خودش منقلب می گردد و نه غیر . و غیر حداکثر می تواند درخدمت این انقلاب درونی قرار گیرد، بشرط آنکه این انقلابات آغاز شده باشد. به همین دلیل برنامه نهایی مارکس در ایدئولوژی سیاسی اش بر خلاف آن اصل معرفتی قرار دارد که مارکسیزم بر آن بنا شده است ، البته این نیز کاملاً دیالکتیکی است : دیالکتیک مارکسیزم! همانطور که شوروی بواسطه خودش ساقط شد . و نیز همانطور که سوسیالیزم فرزند طبیعی کاپیتالیزم است.که با مادر خود برای مدتی مثل هر فرزندی دچار اختلاف شد ونهایتاً با آن سازش نمود.

*

پس نابرابری فرزند برابری است . درست به همین دلیل هیچ زن و شوهری به خودی خود با یکدیگر کمترین اختلافی ندارند بلکه فرد سوم و یا چهارم می باشد که با ورود مستقیم و یا غیر مستقیم خود در این رابطه موجب اختلاف و تضاد و عداوت می گردد. یعنی مثلاً زنی وارد می شود چه از درب دوستی با زن و یا شوهر که به هرحال مقصودش براندازی آن زن است و یا مردی وارد می شود که قصدش براندازی آن شوهر است و نه آن زن. این زن یامرد می توانند از خویشان نیز باشند . قاعده نهائی درباره اختلافات خودبخودی زن و شوهر مربوط به وجوه مشترک آنهاست که اساساً منشأ فنی و عاریه ای دارد وذاتی نیست مثل آموزش های کتابی و باورهای علمی و فنی ومذهبی و فلسفی که بسیار سطحی هستند ودر امور بنیادین این رابطه نقشی بس گذرا دارند و درحد تعارف و تظاهرند و بزودی فراموش می شوند . حتی زن و شوهری که در آستانه طلاق قرار می گیرند نیز هیچیک طرف مقابل را علت اصلی طلاق نمی داند و بلکه دیگری یا دیگران را مقصر می داند و این ذاتاً امری حقیقی است.

*

فاصله و تفاوت و تضاد موجب مجذوبیت و تقرب و اتحاد می شود. منظور اینست که نابرابری ظاهری و منطقی موجب برابری باطنی می گردد. و نهایتاً اینکه برابرترین چیزها همانا برابری و بلکه یگانگی هستی و نیستی است.

*

بنابراین انسان بمیزانی که هستی خود را در نیستی اش می یابد و به بیان دیگر اصلاً مرگ وفنای خود را اساساً درک و باور می کند و خیر و حق خود را در آنچه که بدبختی و ابطال خود می دانست می یابد به همان میزان عادل می شود و خود را با هر انسان دیگری برابر می بیند . و در روابط با دیگران بمیزانی که می تواند نفی کننده خود را پذیرا شود و حتی دوست بدارد به مقام برابری رسیده است . و این به معنای آزادی حقیقی روح انسان است از اسارت حسد که دو وجه دارد که گاه این غالب است و گاه آن دیگری: خود برتر بینی و خود کمتر بینی . پس آزادی حقیقی روان آدمی نتیجه طبیعی مقام عدالت است که در وجودش بتدریج رخ می نماید که جز در وادی معرفت نفس ممکن نمی شود. زیرا این هر دو وضعیت غیر واقعی است زیرا در هیچ یک « خود» یعنی وجود فرد موجود نیست . فقط در دیدن و شناختن خود است که وجود واقع می گردد و این «خودبینی » به معنای واقعی آن می باشد، نه برتر و نه کمتر . زیرا این دو افراط و تفریط است یعنی یا ستمگری است یا ستم بری . عدالت و اعتدال درکشف « خود» رخ می نماید و آزادی حقیقی نیز . انسان آنگاه که خودش باشد عادل است نه برتر از خودش و نه کمتر از خودش.

*

بنابراین انسان تا زمانی که احساس می کند که حتی اندکی از دیگری بیشتر و یا کمتر است ، عادل نیست یعنی روحش آزاد نشده است و این همان آزادی به مفهوم رستگاری است.

*

در واقعیت امر نیز هیچ تضاد و بلکه هیچ تفاوتی بین افراد بشری وجود ندارد لااقل به این دلیل که همه ازعدم می آیند و به عدم می روند . وقتی که اول و آخر همه یکی است پس تفاوت و تضاد در کجاست؟ آیا همین باور بغایت عینی برای برابر بودن و آزاد بودن کفایت نمی کند؟ پس واضح است که بشر نه تنها غرق در حماقت و جنون است بلکه حواس پنجگانه اش نیز کاملاً مختل است ، ولااقل از این لحاظ همه با هم برابرند و نیز آزاد . و درست به همین دلیل است که آنانکه بیشتر در جهت برابرسازی و آزادی شعار می دهند و فعالیت می کنند بیشتر ستمگر و دیکتاتورند . نه ظلمی وجود دارد و نه زنجیری، فقط جهل است که حاکم است . جهل منشأ نابرابری است و اسارت، جهلی که از سواد می تراود: جهل مرکب! خود این جهل همان نابرابری است.

*

تاریخ سواد وتاریخ ستم یکی است و این همان تاریخ تمدن است . از زمانیکه چیزی ثبت شده است جز ستم ثبت نشده است آن چیز چه کتاب بوده و چه کاخ. هر دو محصول سواد است . در روایات اسلامی نیز آمده است که خداوند اولین موجودی که خلق کرد قبل از اینکه اصلاً چیزی وجود داشته باشد ، قلم بود. پس این قلم متافیزیکی مبدأ آفرینش و صنعت عالم وجود شد وانواع و تفاوت ها و تعارض ها وتضاد را پدید آورد.و طبق همین روایت خداوند نخست قلم را خلق کرد و سپس کتابی نوشت و سپس اراده کرده که آن کتاب تجسم یابد و جهان شود. آن قلم و کتاب متافیزیکی و ازلی در عالم ماده همان قلم و کتابی است که در دست بشر افتاد و تمدن را پدید آورد و اصلاً بواسطه همین قلم و کتاب بشری بود که عالم هستی در نظر بشر بتدریج دریافت شد و برای بشر، این جهان بواسطه قلم و کتاب بود که بتدریج بر عرصه خلقت وارد شد : خلقت بشری! جهانی که انسان آنرا درک می کند بواسطه قلم وکتاب درک شد . هر چند که قلم و کتاب بشر در تعارض وانکار با قلم و کتاب خدا قرار گرفت و بر علیه آن بکار افتاد. برابری یانابرابری این دو قلم و دو کتاب منشأ هر برابری و نابرابری است.

*

هر کتابی که نوشته می شود منشأ یک جنگ است و جنگی نیست الا جنگ بین کتابها که عملاً بین طرفدارانش در می گیرد از کتابهای به اصطلاح آسمانی گرفته تا کتابهای علمی و فنی و جامعه شناسی و فلسفی و اخلاقی و امثالهم و نیز کتابهای داستانی. یعنی هر کتابی یک اعلان جنگ است . مثلاً در تاریخ مدرن کتابهای مارکس و لنین و نیچه و فروید و جیمز و انیشتن منشأ و علت و باعث همه جنگهای قرن بیستم جهان بوده اند ودر تاریخ قدیم جنگ بین طرفداران قرآن و انجیل و توارت و اوستا عمده جنگهای بزرگ را بخود اختصاص داده است، حتی عاشقانه ترین کتابها مثل دیوان حافظ و مولوی نیز به طریق دیگری مولد جنگهای نامرئی تر و عاطفی است . به لحاظی کتابها نابرابریها رانشان میدهند و یا نابرابریهائی می آفرینند و سپس دعوت و تحریک به برابرسازی می کنند واین همان اعلان جنگ است.

*

بهرحال ظاهراً بطور موثق معلوم نیست که نخستین کس یا کسانی که نوشتند چه کسانی بودند ولی واضح است که کتابت و نبوت رابطه ای بس قدیم دارند و نیز درقرآن مکرراً صحبت بر سر نزول کتاب بر پیامبران بزرگ است بعنوان یک واقعه متافیزیکی . و نیز در عین حال هیچ پیامبری کتابی به دست خودش ننوشت بلکه اساساً پس از مرگ وی به نام وی و تحت عنوان کتاب خدا کتابهائی نوشته شدکه موسوم به کتابهای آسمانی است . درواقع بایستی پیامبران را صاحبان کتاب خدا دانست که هیچ کتابی ننوشته اند ،گوئی این واقعه مصداق این حقیقت است که آنکس که هست نیازی به اثبات خود ندارد و نیز آنکس که باطناً دارای حقی است در عالم ماده، نیازی به بروز آن حق ندارد . و یا اصولاً هیچ حقی در انسان اصلاً قرار نیست که در مادیت جهان ظهور کند . بدین ترتیب آنکسی که صاحب آن قلم و کتاب ازلی خداوند است که کل جهان هستی بر اساس آن پدید آمد، کتابی از خود بروز نمی دهد، زیرا او دارای امّ الکتاب است و وجود خود او امّ هر کتابی است و او خود کتاب است ، کتاب وجود. موجودیت او عرصه وحدت کل وجود است و همه اختلافات و تضادها در وجود او حل است . درست به عکس کتابهای کاغذی و نویسنده گانش که هر یک عرصه یک تفرقه و تضاد هستند . و نیز می دانیم که نخستین کتابهای کاغذی در طول تاریخ بدست برخی از به اصطلاح پیروان پیامبران پدید آمدند، و این امر را چنان درتاریخ مشتبه ساختند که گویی این کتابها را خود پیامبران نوشتند وهیچکس هم جرأت نکرد که در ماهیت این کتابها تردیدی کند . و همین کتابها منشأ همه کتابها در طول تاریخ بوده اند کتابهائی «آسمانی» که گوئی بدست پیامبران نوشته شده است و همین کتابها و نیز همه کتابهای دیگر طبیعی است که منبع دروغ و کفر تاریخی بوده و تاریخ و تمدنی تماماً دروغین را پدید آورده اند . و این منشأ تاریخی آن جهل مرکبی است که بستر همیشگی نابرابریها بوده است که نام دیگرش آزادی است که منشأ آن آزادی بیان می باشد، آن بیانی که مقصودی جز خفه کردن صدای خدا از وجود پیامبرانش نداشته است . این آزادی بیان محصول همان نخستین کتابهایی است که با کتاب خدا برابر نهاده شد . آن کتابهای نابرابر که به قصد نابرابری پدید آمدند جز آزادی مخصوصاً آزادی بیان منظور دیگری نداشتند، که البته به آزادی عمل در مقابل اراده وعمل خدا منجر شد و در مقابل خلقت خدا و برای نفی وانکار خلقتش دست به خلقتی جعلی زد که نامش تکنولوژی است پس تکنولوژی و کل این تمدن فنی محصول مستقیم آن کتابهای نابرابر است که به خدا نسبت داده شده است . « بدست خود کتابهائی نوشتند و به خدا نسبت دادند » - قرآن حکیم.

*

پس کل تمدن بشری از طرف بشر، مترادفی است در مقابل خلقت خداوند و تلاشی تا بشر خود را برابر خدا و مساوی او قرار دهد. این برابر سازی مذبوحانه کل ذات نابرابری در انسان و روابط اجتماعی است . که البته این تلاش واضح است که محصول احساس حقارت و حسادت بشر نسبت به خالقش می باشد یعنی

محصول جنگ بشر با خداست .پس طبیعی است که این تمدن در ذات خود جنگی باشد و جز نابرابری و ستم از آن برنیاید. این معنا به لحاظی همان تلاش بخیلانه و خصمانه بشر برای رسیدن به مقام جانشینی خداست . همان مقامی که انسانهای حق پرست نیز به آن رسیدند بدون آنکه تباه و هلاک شوند زیرا از درب اطاعت و محبت وارد شدند، نه انکار و عداوت . و حتی از این مقام نیز فراتر رفته و محبوب و مطلوب پروردگار شدند ومظهر اراده او گردیدند. در حقیقت برابری مطلقاً ناممکن است فقط برتری ممکن است که جز اطاعت محض و عشق بی پایان راه و روش دیگری ندارد . خلاصه کلام اینکه هیچکسی با کسی برابر نیست ونتواند بود همانطور که هیچ ذره ای با ذره ای دیگر برابر نیست. و این همان واقعیت جاودانه آزادی وجود است و هیچ اسارت و تناقضی جز درتلاش برای برابر سازی پدید نمی آید . یعنی چون دو چیز برابر و یکسان نیست پس هر چیزی در آزادی بی پایان قرار دارد و هیچ چیزی مانع چیز دیگری نیست . و هرچیزی یگانه و بی همتا و مطلق است . پس آزادی ای برای انسان جز در درک حق نابرابری یعنی بی همتایی به دست نمی آید . و بدینگونه است که انسان از جنون مستهلک کننده آزادی خواهی نجات می یابد و از هر اسارتی می رهد.

*

پس حق برابری در نابرابری است.

*

برابری انسانها که عین لامتناهی بودن و آزاد بودن مطلق است بی همتایی است . همسانی و مشابه سازی علت احساس اسارت و درگیری و تضاد و عداوت بین انسانهاست و همین وضع مرض جنون آمیزی را پدید می آورد که آزادیخواهی و لیبرالیزم نام دارد که به معنای اسارت در اسارت است ، زیرا برابری ذاتی که همان بی همتایی باشد درک یا تصدیق نمی شود. همانطور که مثلاً به وضوح می بینیم نهضت آزادی زنان به میزانی فعال است که زن به لحاظ صوری شبیه مرد شده باشد و یا نهضت های آزادیخواهی کشورهای جهان سوم در قبال غرب به میزانی فعال است که انسان شرقی به لحاظ صوری غربی شده باشد که به همان میزان ضد غرب می شود یعنی آزادیخواه ! یا همانطورکه به میزانی که پرولتاریا بورژوازی می شود، تمایلات انقلابی و ضد بورژوازی پیدا می کند و الا آخر. پس به وضوح می توان دید که انواع آزادیخواهی های لیبرالیستی وسوسیالیستی و ضد استعماری که عملاً جنگی تباه کننده و بی پایان است فقط و فقط محصول برابر سازی صوری می باشد . که غایت این واقعه نفرت جنون آمیز هر فردی نسبت به کل جامعه و بشریت است.و بدینگونه هر فردی خواه ناخواه مبدل به یک آنارشیست و تروریست می شود و به جان قدرت ها و حکومت هایی می افتد که برای سلطه مطلقه خود همه را به لحاظ صوری با یکدیگر برابر می خواهند تا از بشریت یک توده بی جان و یک گله رام بسازند. زیرا انسان از هر لحاظی که شبیه دیگران می شود دقیقاً از همان لحاظ آزادی وجودی اش را از دست می دهد و زنجیر شده و با آن کسانی که شبیه شان شده است به درگیری و عداوت می رسد زیرا بواسطه آنها دربند افتاده و محصور و مجبور شده است. و به جای اینکه خود را از دیگران پاک کند تا سمت بی تایی وجود خود را بیابد، با آنها به جنگ می پردازد و دیگران را علت اسارت خود می پندارد .

*

و اما هیچ برابر سازی به لحاظ صوری تباه کننده تر و اسارت آورتر و ظالمانه تر از همسان سازی دینی نیست . یعنی آنچه که تقلید شرعی نامیده می شود . زیرا این تقلید ذاتاً ضد اطاعت می باشد. مثلاً امر اول دین همان صداقت است و کسی که نمی خواهد صادق باشد و در عین حال می خواهد از دین بعنوان ابزاری شیطانی بهره جوید روی به تقلید و تظاهر به آداب و اطوار دینی می آورد و در حد توانش برای پنهان داشتن تزویر خویش دیگران را نیز وادار به تقلید می کند . و این بستر همه خصومت ها و جنگ هایی بوده است که تحت عنوان دین رخ می نماید. کسی که روی به سوی بی همتایی وجود خویش دارد کسی است که روی به خدا دارد و چنین کسی هیچ کسی را مانع خود نمی یابد، یعنی آزاد است و با کسی تضادی ندارد، و لذا از بیماری آزادیخواهی مصون است . به همین دلیل علی(ع) می گوید « ای مؤمنان از من تقلید نکنید که کافر می شوید» . آنکه اطاعت از رسول یا امام نمی کند تقلید می کند.
همسان سازی بواسطه معارف و شعائر دینی نبرد رو در رو با خداست و به مثابه نفی وحدانیت و توحید است . این نوع برابرسازی به سرعت به پوچی و بن بست با تمامیت ادعاها و شعائر دینی می رسد زیرا به معنای بکارگیری توحید بر علیه توحید است یعنی بکارگیری آداب بی همتائی وجود برعلیه بی همتائی . و کلاً هر نوع برابر سازی صوری همان پوچ سازی معانی و ارزش هاست. این برابرسازی که ذات کل جریان تمدن و تکنولوژی و مدرنیت است برای بشریتی که در نزد خودش و بخودی خود حیات و هستی

معنائی ندارد و در مادیت بیرونی جهان، خود را جستجو می کند الزامی بوده است و این الزام بر حقیقت پوچ شونده گی درجریان این جستجو قرار دارد تا شاید بخود بازگردد. و این حق ابطال برابرسازی است.

*

ذات تکنولوژی و دانش فنی بر برابرسازی صوری وپوچ سازی معنوی انسانها قرار دارد همانطور که بت اعظم آن «=» می باشد واین علامت (=) به مثابه محور وذات و روح اندیشه فنی می باشد که در دانش اجتماعی دموکراسی نامیده می شود. دو انسان اینگونه مساوی هرگز بهم نمی رسند همانطور که در فرضیه چنین اندیشه ای دو خط موازی هرگز بهم نمی رسد البته فقط بر روی کاغذ . و گرنه در طبیعت و واقعیت جهان هرگز دو خط موازی نمی تواند وجود داشته باشد وندارد. این است که تلاش ذاتی این نوع اندیشه آن است که دو انسان هرگز بهم نرسند و با هم رابطه باطنی نیابند و به اصطلاح جامعه ای در صلح کامل پدید آید که در واقع جامعه ای بدون روح می باشد ولی چنین واقعه ای در دموکراسی ها نه تنها رخ نداده و نمیدهد بلکه انسانها همواره پس از اندک مدتی صلح کاذب و ریائی همدیگر را قطع و متلاشی می کنند واینست که آن تساوی عملاً غلط از آب در می آید و یک جامعه به اصطلاح دموکراتیک مهد اشد تضادها و عداوتهاست. یعنی برابری صوری حاصل از تکنولوژی و مصرف واحد منجر به ظهور اشد نابرابری باطنی تا سرعداوت و نابود سازی افراد جامعه نسبت به یکدیگر می شود که البته کانون اصلی آن خانواده و رابطه زن و شوهر است . بدین ترتیب کل تمدن و آرمان فنی بشر با انگیزه های ذاتی اش به تضاد رسیده و به خود – براندازی می رسد و بر سر خودش می شکند. این نیز حق ابطال تساوی (=) است.

*

پس واضح است آنچه که « حقوق برابر» یا «برابری حقوق» نامیده می شود و سرلوحه محوری کل مدنیت مدرن است چیزی جز تساوی و همسانی در مصرف و صرفاً امورصوری و فیزیکی نیست. و نیز می بینیم به میزانی که یک جامعه ونیز کل بشریت به یُمن تکنولوژی بسوی همسانی می رود و هر چه امورات مشترکتر و مشابه تر می شود، روابط اجتماعی اعم از روابط زناشویی تا روابط اقوام و ملل و تمدنها به سمت تشنج و عداوتی منهدم کننده می رود . یعنی باطن ها نابرابرتر و عدوتر می شوند.

*

و حتی به لحاظ باطنی نیز هر چه دو فرد یا دو گروه شبیه تر باشند یعنی دارای امیال و اعتقادات و احساسات مشترکی باشند نسبت به یکدیگر در تضاد و جدال بیشتری قرار دارند و از رابطه قلبی وروحی کمتری برخوردارند. هر چند که اندیشه هایشان عین یکدیگر باشند. و درست به همین دلیل است که زن و شوهر هایی که به اصطلاح بر اساس تفاهمات ذهنی و سلیقه های مشترک بیشتری ازدواج کرده اند سریع تر با یکدیگر به جدال و بن بست می رسند. و یا مثلاً جنگ های جهانی نبردی منهدم کننده بین دولت ها و تمدن های کاملاً همسان رخ داد که اساساً دارای باورها و آرمان هایی مشترک بودند. و یامثلاً دیدیم که تضاد وخصومت بین شوروی و چین که هر دو دارای نظام هایی سوسیالیستی بودند بسیار شدیدتر از خصومت این دو با امپریالیستها بود . و نیز همواره شاهد بوده ایم خصومت بین فرقه های مذهبی واحد بسیار عمیق تر از تضاد این فرقه ها با یک مذهب دیگری است که بکلی آن مذهب را بعنوان مذهب منکر است . و درست به همین دلیل جنگ های داخلی بسیار منهدم کننده تر از جنگ با یک نیروی بیگانه می باشد. و نهایتاً همانطور که اشدّ و کانون هر تضاد و جدالی همانا تضاد هر کسی با خودش می باشد زیرا هیچکس بیش از خود «من» به من شباهت ندارد ، زیرا «من» می خواهد کاملاً عین خودش باشد یعنی نفس هر فردی می خواهد کل هر آنچه را که اراده می کند در بیرون در تجسمی واحد بیابد و با خودش کاملاً برابر شود. این برابرسازی باطن با ظاهر علت العلل همه برابرسازیهای دیگر می باشد. به لحاظ اعتقاد دینی این میل را همان هوس بازی و دنیاپرستی می نامند که مترادف با کفر و گمراهی است. مسئله اینست که بشر می خواهد برای نفس پنهان خود در جهان مادی بیرون یک مترادف و معادل پیدا کند تا بگوید که من آن هستم . کل منطق و اندیشه گری چنین بشری بر محور « این – همانی » می باشد که کل این تمدن و ارکان ومحصولاتش معلول این منطق است . ولی حقیقت اینست که کل جهان هستی برون از انسان اگر تماماً مظهر اراده یک فرد قرار گیرد نیز برابر با معنای انسانی او نمی شود و انسان در چنین تکاپویی فقط مشغول تحقیر خویشتن است . و این همان کفر است زیرا انسان از کل جهان هستی نیز برتر است . پس این برابر سازی ها علت العلل ظلم انسان به خویشتن است.

*

و کلام آخر اینکه آنچه که خویشتن داری و یا تقوی نامیده می شود تنها راه و روشی است که انسان را به حقش می رساند و از این نابرابری بین انسان و جهان میرهاند واز هر ستمگری و ستمبری مصون می دارد . و اینست آزادی روح !

*

«من» ، اعتقاد و احساسات من ، فرزند من، خانواده من، اموال و آبروی من ، علم و هنر من، دین من و حتی خدای «من» ..... اینها قلمرو نابرابریها و ستم و اسارت و نهایتاً عداوت است و بالاخره همه اینها یکی پس از دیگری بواسطه خود «من» لعن می شوند و از دست میروند . و «من» بواسطه خودش هرگز راهی برای خروج از این اسارت لامتناهی ندارد الا در اطاعت بی چون وچرا از کسی که از من خود فرا رفته و برای خودش هیچ نمی خواهد و اسیر هیچ چیزی نیست و برابر با هیچکس هم نیست زیرا اصلاً با کسی شباهتی ندارد و بی تااست و دشمن هیچکس هم نیست زیرا با کسی در چیزی شریک و شبیه نیست. واینکه اطاعت با چون وچرا بدتر از اصلاً اطاعت نکردن است و به جنون منجر می شود زیرا «من» رادر عرصه ای از پروار شدن و خود – فریبی می کشاند که آفاتش بی انتهاست زیرا این «من» در رابطه با کسی قرار گرفته است که بی انتهاست و لذا «من» مبدل به دیوی منحصر بفرد می گردد. اگر کارخانه «من» همانا ذهن و تجزیه وتحلیل منطقی است پس اطاعت با چون و چرا نوعی سوخت اتمی برای این کارخانه فراهم می سازد و منی پدید می آورد که کل جهان هم اشتهای یک شب او را تأمین نمی کند . اصلاً اطاعت یعنی بی چون وچرائی . اطاعت با چون وچرا چه عملی باشد چه دینی و چه عرفانی به معنای اطاعت ضد اطاعت است. به همین دلیل اطاعت با چون و چرا کارخانه مولد غولهاست: غولهای آدمخوار ! اطاعت با چون وچرا همان اطاعت ابلیس از خداست پس این نوع اطاعت عرصه تربیت شیاطین است . اطاعت با چون و چرا از اشدّ تکبّر و احساس حقارت و عداوت و انکار بر می خیزد و کارخانه تقلیدهاست و ذاتاً میل به نابرابری و سلطه جوئی و ستم دارد. کل مذهب تاریخی و تمدن تاریخی که تاکنون ادامه یافته است محصول این نوع اطاعت است و به همین دلیل نتیجه اش هم عداوت است : مذهب ضد مذهب و تمدن ضد تمدن !

*

اطاعت بی چون وچرا حتی از کسی که از «من» ابله تر باشد بالاخره آزادی بخش است زیرا انسان جز اسیر خودش نمی باشد. و خویشتن داری و تقوا هم جز از طریق اطاعت بی چون وچرا ممکن نمی شود و مابقی راه نفاق و خود – فریبی است . و عقلی هم جز در این طریق پدید نمی آید و مابقی خیالبافی و جنون است . زیرا خرد آن نگاهی است که شاهد بر فعل و انفعالات و امیال «من» است و آیا «من» می تواند شاهد بر خودش باشد؟ آری! به میزانی که بواسطه اطاعت بی چون وچرا از خودش فرا رفته باشد . این فرارفتگی همان میزان خرد است . پس عقل از محصولات تقوا و اطاعت بی چون وچراست و فقط عقل است که عادل است . «من» فقط با ضد «من» برابر است . و برابری یعنی برابری نابرابرها . و این واقع است هر آن.

*

18- حق آزادی

« خداوند انسانها را صاحب اختیار نمود و در اعمالشان آزاد نهاد تا خیر را از شر و حق را از باطل جدا سازد » - حضرت فاطمه (ع)

*

به لحاظی می توان گفت که در فرهنگ عامه بشری حقی جز حق آزادی فردی وجود ندارد تا آنجا که حق عین آزادی می نماید و حق آزادی به مثابه محور همه حقوق. از این لحاظ آزادی تماماً آزادی عمل است که همه غرایز بشری را گوئی که برآورده می سازد حتی غریزه گرسنگی را هم می توان بواسطه آزادی دزدی یا آزادی روسپی گری و زورگوئی و امثالهم برآورده ساخت بدون هیچ کار و تلاش دیگری. اگر هر عملی کاملاً از چشم دیگران و حکومت ها آزاد وموجه باشد ومشکلی پدید نیاورد این همان آزادی کامل است که گوئی همه حقوق فردی را ادا می کند و هر کسی به همه حقش نائل می آید. و درست به همین دلیل است که همواره و خاصه امروزه که دامنه تمنای غرایز بطور روز افزونی توسعه می یابد آزادی در محور همه شعارهای بشر قرار دارد. این آزادی یعنی آزادی عمل، چیزی جز اقتدار تمام عیار و بی پایان نفس بشری و سلطه مطلقه غرایزش را جستجو نمی کند: آزادی عمل بی هیچ قید و شرطی! ولی این آزادی از جانب جامعه و حکومت ها فقط شرط لازم آزادی مطلقه نفس را فراهم می سازد ولی شرط کافی نیست. شرط کافی همانا امکانات مادی ارضای امیال نفسانی است که جز بواسطه دانش فنی وصنعت و تکنولوژی نوبه نو ممکن نمی شود واز این روست که تکنولوژی به مثابه غایت این آزادی و کعبه آمالش معنا می یابد. اینست که آزادی و لیبرالیزم عین تکنولوژیسم می گردد و اصلاً بواسطه قدرت بی قید و شرطی که در ذات رشد تکنولوژیکی قرار دارد حکومت ها هم مجبور می شوند مستمراً به شهروند ها آزادی بی قید وشرطی را گام به گام اعطا نمایند و سنت ها و قوانین را مستمراً در هم بشکنند وقوانین جزائی را حداکثر در حد جرائم مالی تخفیف دهند تا هم خودشان و هم مردم امکان ادامه بقا داشته باشند.
پس بوضوح می بینیم که لیبرالیزم و دموکراسی و نیز حتی سوسیالیزم معلول جبری تکنولوژی هستند که بر حکومت ها تحمیل شده اند و از اینجا می توان تضاد درونی چنین جبری را در دل جوامع و حاکمیت ها درک کرد که تا چه حدی و چرا آزادیهای عملی داده شده از جانب حکو مت ها به مردم با ماهیت ذاتی حکومت ها در تضاد است ولذا پیدایش فاشیزم و دیکتاتوری نامرئی تر و مخوف تر و پیچیده تری را بطور فزاینده ای در اعماق تشکیلات حکومتی موجب شده است که تکنولوژی سرکوب و مهار را با تکنولوژی ارتباطات در تضادی آشتی ناپذیر قرار میدهد و موجب پیدایش آزادی ضد آزادی می شود که نهایتاً بسوی تکنولوژی ضد تکنولوژی میرود واین همان خود – براندازی جبری است. واین نیز واضح است که تکنولوژی معلول بیواسطه آزادیخواهی نفس بشر در ارضای غرایز گوناگونش می باشد یعنی تکنولوژی بستر وامکان تحقق بی پایان آزادی عمل و جولان بی پایان غرایز می باشد که بسوی اسارت و جنون نفس و غرایز می رود و باز هم آزادی ضد آزادی را آشکار می سازد . یعنی انسان در دام آزادی می افتد و این چاهی بی پایان است و در واقع از ازل هم جز این دام و اسارتی برای بشر وجود نداشته است و پیامبران در واقع ناجیان بشر از این دام ذاتی بوده اند که بشر را به دربند کشیدن امیال نفسانی دعوت کرده اند و بدین لحاظ مذهب ذاتاً ضد آزادی عمل است و لذا نمی تواند حامی تکنولوژی باشد و تکنولوژی را به اکراه و نقد و نفی می نگرد.

*

انسان بمیزانی که در عمل آزاد می شود و آزادی عمل بیشتر و متنوعتری را تجربه می کند و بمیزانی که به کام امیال نفسانی خود میرسد یا خود – آگاه تر و هوشیارتر می شود و میل به رهائی از تمامیت نفس خود در وی پدید می آید که همان میل به رهائی از آزادی عمل است و رهائی از تکنولوژی و مدرنیت. و یا دیوانه تر واسیرتر شده و در نسیان و رخوت و پوچی خود غرق می شود و دراین جنون مبدل به جانی خطرناکی می گردد که تا به امروز آن وجه دوم غالب بوده است. یعنی میل به آزادی عمل می تواند مقدمه ای دیالکتیکی برای رسیدن به اراده رهائی از آزادی عمل باشد و رهائی از تمامیت « من» و مسلط شدن بر «من» و صاحب «من» شدن و «من» فرضی را بواسطه این رهائی ، خلق کردن. و یا می تواند موجب تباهی «من» گردد که این همان نابودی انسانیت انسان است. و عموماً این نوع دوم رخ داده و میدهد.

*

آنچه که رشد انسانی نامیده می شود سنتزی بر آمده از رابطه دیالکتیکی بین آزادی و خویشتن داری است که قوانین این رابطه در شریعت پیامبران خدا بیان شده است که حد وسط بین آزادی محض و خویشتن داری محض را نشان میدهد. و بیهوده نیست که «اسلام» بعنوان جوهره مذاهب الهی به مثابه «دین وسط» است و «امّت وسطی» به همین معناست .

*

رهبانیت محض و ریاضت در یک سو و لیبرالیزم در سوی دیگر قرار دارد و همواره این دو در رابطه ای دیالکتیکی بوده اند ودر عین حال از بطن یکدیگر سربرآورده اند و حاصل گریز از آن «حد وسط» می باشند که بصورت افراط و تفریط خودنمائی می کنند. کسانی که در اوج عیاشی به ریاضت می گرایند و یا بالعکس کم نیستند. ولی یافتن این حد وسط و ماندن بر روی این حد البته کار بس عظیمی است که گاه ناممکن می نماید و فقط انگشت شمارانی در این امر موفق بوده اند . و واضح است که این حد وسط یک حد کمّی و کیلوئی نیست و بلکه یک حد معرفتی است که در عرصه معرفت نفس کشف می شود و مقام باطنی است و نه میزانی مادی – مصرفی . قاعده و جدولی که در آن بیان شود که اصلاً چه چیزها و کارهائی بکلی ممنوع است و یا بکلی جائز و واجب است و یا اینکه از هر چیزی به چه مقداری باید مصرف شود و در هر کاری تا کجا بایستی پیش رفت مطلقاً وجود ندارد و ممکن نیست و مشکلی را حل نمی کند. اگر در دورانهای قدیم چنین قوانین وجدولهائی بطور موقتی می توانسته انسانها را در حد تعادل نگاه دارد امروزه مطلقاً عمل نمی کند و فقط شرایط و اوضاع روانی پیروان آنها پیچیده تر نموده و آنها را دیوانه تر و منافق تر می سازد . ظهور و تجربه نظامهائی مثل جمهوری اسلامی ایران و پاکستان و امثال « طالبان» این حقیقت را اثبات کرده است و رهبران این نظامها نیز بر این حقیقت واقف شده اند و تلاش آنها در ابقای آنچه که دین و شریعت نامیده می شود آگاهانه فقط تلاش برای ابقای حاکمیت خودشان است.

*

درک این حقیقت که تاریخ تمدن چیزی جز تاریخ آزادیخواهی نفس بشری نیست و این قانون همچون یک جبر یا سرنوشت محتوم بر جوامع در کل تاریخ حکم رانده است وکل بشریت را در تکنولوژی غرق می کند و از میان می برد و در قبال نابودی هر قوم یا تمدنی فقط انگشت شماری بیدار شده و خود را نجات می دهند و به قلمرو پست مدرن می رسانند که به لحاظی همچون رجعت به عصر حجر است ، انسان اهل معرفت را فقط به سکوت می کشاند و تماشای محض و بی نظرانه .

*

اگر « اراده به آزادی نفس» که همان «اراده به ظهور نفس» و همان «اراده به ظهور اراده » است نمی بود تمدن و تکنولوژی رخ نمیداد و لذا دین و نبوت و شریعت و مسئله نجات و رستگاری پدید نمی آمد زیرا دین یعنی راه نجات از اسارت این اراده مذکور است. و در هر مرحله و درجه ای از تمدن و تکنولوژی ، شریعت و نبوت هم تحول یافته است. وهرچه که قدرت مدنیت بواسطه قدرت و جاذبه و طلسم تکنولوژی بیشتر شده است و آزادیخواهی نفس شدیدتر و عنان گسیخته تر شده است دین هم از مرحله احکام و فقه و شریعت اجرائی به مرحله محبت و عشق محض رسیده است که با ظهور مسیح این سرآغاز واضح و مبرهن گردیده و با ظهور محمد تکمیل و ختم شد و جز عشق و اطاعت محض از امام که محصول عشق است راهی برای نجات از اسارت آزادی باقی نماند. یعنی از دین فقط عشق که هسته مرکزی دین است باقی ماند و پوسته اش پوسید و از آن جدا شد و قدرت عشق در مقابل قدرت اراده قرار گرفت زیرا عشق همان بی اراده گی محض در رابطه با امام است. زیرا در چنین عشقی نفس اطاعت کننده به چنان آزادی در ذات خودش میرسد که از آزادی عمل و بروز نفس بی نیاز می شود . یعنی آزادی باطن تنها راه رهائی از آزادی در بیرون است. و این تنها راه نجات از اسارت تکنولوژی است و راه خروج از مدنیت و پا نهادن به عرصه پست مدرن . زیرا مدرنیزم حتی به لحاظ لغت به معنای تجسم بخشیدن به تمامیت نفس و اراده است یعنی آزادی مطلق ! پس واضح است که نبوت و شریعت و دین دقیقاً بر علیه آزادی نفس و مدنیت و فن آوری پدید آمده و ذاتاً محصول تباه شده گی انسان در آزادی نفس خویشتن است که انسان را از این هلاکت برهاند. که نهایتاً دعوت به بی اراده گی محض در مقابل امام به عنوان تنها راه نجات از مکتب اصالت اراده پدید آمده است . یعنی اطاعت محض و بی چون و چرا و عاشقانه از مرد حق دقیقاً در نقطه مقابل اطاعت از اراده خویشتن است که عملاً به اطاعت بی چون وچرا از تکنولوژی رسیده است .پس اطاعت عاشقانه و بی چون و چرا از مرد حق تنها راه نجات ازاسارت و اطاعت جنون آمیز و بی چون و چرا از تکنولوژی است. در اینجا امام و تکنولوژی در نقطه مقابل یکدیگرند و در تضادی آشتی ناپذیر قرار دارند و بشریت بین این دو مخیّر است : اطاعت از امام یا اطاعت از تکنولوژی. اطاعت اول

آزادی روح می آورد واطاعت دوم انهدام روح. تکنولوژی همان دجّال است که در نقطه مقابل ناجی قرار دارد .

*

پس امام و یک ربات بیولوژیکی کامل دو قطب بشریت هستند که بشریت را دعوت به اطاعت محض می کنند. و بدین ترتیب خیر و شر و حق وباطل از هم تفکیک می شوند که امام به مثابه خیر و حق انسان است و ربات هم مظهر شرّ و بطالت انسان است و بشریت آزاد است که بین این دو انتخاب کند: بین انسانی که مظهر روح است و انسانی که مظهر بی روحی کامل است : انسان خدایگونه و انسان شیطان گونه . کسی که تو را آزاد می کند وکسی که تو را به اسارت خود می کشد. این دو اطاعت در مفهوم نهائی همان اطاعت از خدا و اطاعت از شیطان است .

*

و اما حقیقت دیگر این است که هر اطاعتی ذاتاً اطاعت بی چون و چراست و نیز هر عدم اطاعتی. آنچه که «چون و چرا» نامیده می شود فقط و فقط توجیه وتقدیس اطاعت کردن یا اطاعت نکردن از کس یا چیزی است . زیرا هر اطاعت یا طغیانی نسبت به دلایل و براهین نیست بلکه نسبت به «امر» است و هر امری ذاتاً بی چون و چراست همانطور که کارخانه « امر» غرایز نفسانی بشر است که بی هیچ دلیل و حکمت و حجتی به صاحبش امر می کند و او را برای ارضای آن امیال به تلاش وامیدارد و همه چون و چراها برای موجه و درست جلوه دادن این تلاش است و یا عدم تلاش.
وقتی انسانی می خواهد که به خواسته ای از نفس خود لباس عمل بپوشاند به دلائل فنی متوسل می شود و آنگاه که نمی خواهد بازهم بر اساس جنبه دیگری از نفس خود به خواسته ای از نفس خود پاسخ گوید به دلائل اخلاقی و دینی متوسل می شود ودر این نوع دوم است که مذهب نفاق پدید می آید : مذهب ضد مذهب ! و به همین دلیل حق اخلاق دینی جز در اطاعت بی چون وچرا از رسول و مرد حق ممکن نمی شود و تمام اطاعت های دینی که بی امام باشد فقط فرد را منافق می سازد یعنی کافرتر می کند وهوسبازتر و پیچیده تر . یعنی آنگاه که انسان در آن واحد دو تا خواهش نفسانی پیدا می کند ومجبور می شود که از یکی به نفع دیگری علی الحساب بگذرد دین را بهترین وسیله برای درست جلوه دادن نفس پرستی خود می یابد و نطفه نفاق را می کارد. در اینجا بهتر می توان حق کلام پیامبر اسلام را درک کرد که : « بی امام ، کافر است». و کل تمدن و اصالت تکنولوژی و لیبرالیزم های رنگارنگ شرقی وغربی وسوسیالیستی و امپریالیستی و اسلامی و مسیحی و امثالهم محصول این نفاق است. مثلاً آنجا که غرور فرد در نقطه مقابل نیاز جنسی یا مالی اش قرار می گیرد فرد به عشق نمائی و چاپلوسی و تواضع پناه می برد و دم از عرفان و ایثار و خدا می زند. و یا آنگاه که دنیا پرستی و ریاست طلبی فرد در اشد خودش ناکام می شود فرد به ناگاه کمونیست و انقلابی می گردد. اینها هم مذاهب نفاق است. و یا بمیزانی که فرد مدعی عشق رسوا می شود به فن و دانش وهنر متوسل می گردد و بدین گونه است که اطاعت از علوم فنی و تکنولوژی و هنرها و دموکراسی ها و صاحبان این قدرتها ، ذاتاً اطاعتی بی چون و چرا می شود زیرا برخاسته از اطاعت بی چون و چرا از امیال نفس خویشتن است. چون و چرائی ساختن این اطاعت های بی چون و چرا فقط وفقط در جهت برحق جلوه دادن آن است. « کافران می گویند ما از رسولان اطاعت نمی کنیم بلکه از هر آنچه که بخودمان وحی می شود اطاعت می کنیم.» قرآن – بدین ترتیب کافران هم بالاخره هوای نفس خود را وحی الهی می نامند که امروزه «عشق» نامیده می شود که این واژه عشق دقیقاً به مثابه آخرین تلاش برای برحق جلوه دادن عنان گسیختگی نفس تا سرحد جنون است. این واژه نقابی بر روی جنون می باشد و در حکم چرای جنون است. چنین توجیهاتی در محافل به اصطلاح درویشی و هیپی گری هم شدیداً رایج است که سر لوحه دروغین تمدن غرب هم می باشد که با ساختن معجونی از عشق و آزادی دست بهر خیانتی در جهان می زند. در اینجا عشق دقیقاً همان عشق به آزادی نفس است و بس .

*

پس حق آزادی در عدم آزادی پدید می آید منتهی آن نوع عدم آزادی و آن نوع اطاعت محض و بی چون و چرائی که انسان آنرا آزادی کامل و با انتخاب قلبی برگزیده باشد بی هیچ اکراه و حساب وکتابی. و این انتخابی ذهنی نیست چرا که ذهن جز چون وچرا را درک نمی کند وکاری جز چون و چرا ندارد. پس بایستی عشق در میان باشد و انسان به کسی دل داده باشد به تمام و کمال. این عشق منشأ ذاتی و طبیعی اطاعت بی چون و چراست که فرد را باطناً رها و آزاد می سازد و همه درگیریها و تناقضات و اسارتهایش را با جهان بیرون از میان بر می دارد. و چنین عشقی هم اگر بخواهد پدید آید جز نسبت به یک انسان پست مدرن پدید نمی تواند آمد خاصه در عصر مدرنیزم همه جانبه و فزاینده که هر کالای جدیدی به مثابه

یک معشوقه جدیدی از بشر دلربائی می کند و هر روز و ساعتی معشوقه جدیدی به بازار می آید، بت جدیدی، ماشین جدیدی و مصرف جدیدی. یعنی عشق انسان دیروز برای نجات انسان امروز کفایت نمی کند زیرا دلربائی تکنولوژی بطور روز افزونی در حال رشد است و بر طلسم و افسونش افزوده می شود تا آنجا که غریزی ترین عواطف بشری یعنی عاطفه مادر – فرزندی را نیز به پای خودش قربانی می کند وحتی عاطفه جنسی را . در چنین عرصه ای عاطفه مادر -فرزندی آخرین دژی است که در قبال عاطفه تکنولوژی مقاومت می کند و این مقاومت موجب می شود که این عاطفه مادر – فرزندی بتدریج مبدل به مالیخولیائی هولناک از پرستش مادر نسبت به فرزند شود واخاذی و بهره کشی تکنولوژیکی فرزند نسبت به مادر. یعنی فرزند هم این عاطفه مالیخولیائی مادرش را فقط به قیمت خدمات تکنولوژیکی ای که از مادرش دریافت می کند تحمل می کند ولذا این تحمل عمر بس کوتاه دارد و به ناگاه این دژ در هم می شکند و این رابطه منهدم می گردد و مادر وفرزند هر یک به تنهائی در عین نفرت از یکدیگر تسلیم تکنولوژی می شوند. زن و شوهر نیز به همینگونه اند و هر نوع رابطه دیگری. یعنی در هر رابطه و جمعی که یک بت تکنولوژیکی وارد می شود منهدم کننده دل و دین ومعرفت است و تا همه افراد آن جمع را به اطاعت بی چون و چرای از خود نکشاند رسالت خود را به انجام نرسانیده است وآنگاه که به انجام رسانید آن جمع را متلاشی می سازد و از همدیگر به غایت انزجار می کشاند. تکنولوژی ضد عشق و عطوفت بین انسانهاست و جز نابود ساختن روابط بین انسانها رسالت دیگری ندارد یعنی انسانها را به تنهائی مطلق می کشاند و در این تنهائی جبری دیوانه و رنجور می سازد و در بیمارستانها و تیمارستانها دوباره با هم محشور می نماید. یعنی همان چیزی که مدنیت و جمعیت را پدید آورد آنرا نابود می سازد. یعنی اینکه انسان ، شیطانی جز آزادیخواهی نفس ندارد و همه این نابود شونده گیها از محصولات این شیطان است. آنکه منطقش « دلم می خواهد» است شیطان زده است ودر اسارت شیطان. این شیطان است که می گوید « دلم می خواهد» و این عشق شیطانی است.

*

بین امام و تکنولوژی حد وسطی وجود ندارد واگر هم داشته باشد همان قلمرو نفاق است. که جهان برزخ و غیر واقع است که تار وپودش از توهم و فریب و جنون می باشد. مخلوطی بین امام و تکنولوژی مولّد همان پدیده هائی بوده که « تمدنهای بزرگ» نامیده شده اند که کارخانه اشد ستم ها و فریبکاریهای تاریخ بوده اند که تمدن بنی عباس از مشهورترین آن در جهان اسلام بوده است. تمدن غرب نیز مولود معجونی از مسیح و ماشین است.

*

پس مکتب اصالت آزادی نفس فقط و فقط با به خدمت گرفتن فریبکارانه دین و معرفت وعشق است که می تواند بی قید و شرط بتازد و دست بهرکاری بزند و هر جنون وجنایتی را ممکن سازد و درحالیکه در حال سقوط آزاد به درک اسفل السافلین است کوس انالحق بزند. و درحالی که مبدل به دیوی آشکار شده است احساس خدائی نماید. و این همان دجالیت است.

*

« می خواهم » : خود دلیل خودش می باشد و از هر دلیل علمی و دینی و عاطفی بی نیاز است ولی آنگاه که به چنین چون وچرائی نیازمند شد دیگر در آستانه جنون و جنایت قرار دارد و میرود تا صاحبش را نابود سازد و مبدل به یک دیو نماید: دیوی مسخ شده و در هزاران غل و زنجیر: دیوی برده و بی اراده که کمترین آزادی عمل راهم از دست داده است و خود مبدل به یک ماشین دیوانه شده است. یک ربات بیولوژیکی و رنجور. این است عاقبت آزادی عمل.

*

19- حقِّ درد

انسان با درد بدنیا می آید و با درد دوران شیر خواره گی را با دندان در آوردن سپری می کند و با درد دندانهای شیری اش را از دست میدهد و دندانهای عقلائی اش پدید می آیند و با درد وارد دوران بلوغ می شود و با درد مادر می شود و با درد می زاید و بالاخره با درد می میرد. اینها دردهای طبیعی و ذاتی عامه بشر است و در فواصل این دردهای طبیعی و اجتناب ناپذیر دردهای مخصوص تری هم که بیماری نامیده می شوند وجود دارند که هر فردی نوع خاصی از انواع این دردهای خاص و به اصطلاح غیر طبیعی را هم تجربه می کند. در واقع درد، ذاتی انسان است و اصولاً درد غیر طبیعی معنائی ندارد و هر دردی در سر فصل جدیدی از حیات مادی و غریزی و معنوی و روحی بشر رخ می نماید و به مثابه نوعی درد زایمان است و مربوط به نقاط عطف حیات وهستی هر فردی می باشد مخصوصاً دردهای مستمر و طولانی مدت.

*

بقول نیچه هر دردی اگر انسان را نکشد حیاتی شدیدتر می بخشد. دردهای نیمه اول عمر معمولاً حیات بخش هستند ودردهای نیمه دوم هم معمولاً حیات داده شده را بتدریج باز پس می گیرند. و بطور کلی دردها دو نوع هستند: دهنده و گیرنده : دردهایی که امراض ریشه ای را از بین می برند و ارگانهای حیاتی را فعالتر می کنند وغرایزی را زنده و یاتجدید می کنند وبر هوشیاری تن واعصاب و روان می افزایند. و دردهائی که درست به عکس عمل می کنند و تن و روان را بسوی ضعف و انحطاط می کشانند ونهایتاً موجب مرگ می شوند. و نیز دردهائی هستند که عملکردی دیالکتیکی دارند یعنی تن را ضعیف نموده ولی روان و شعور انسان را اعتلاء می بخشند و روشن می کنند که این نوع درد مختص انسانهای حق جو و اهل معرفت است و نعمتی الهی محسوب می شوند. ولی در ورای همه این دردها می توان یک صفت ذاتی عام برای کلیه دردها در همه مراحل عمر قائل شد و آن اینکه اصولاً درد بیدار کننده وجدان است وآنتی تز عادات و سهویت و غفلت و غرور و جهالت است و وجود را ستم زدائی می کند.

*

همانطور که زبان و بیان به مثابه ندای دنیا از تن است و نیازهای مادی را واضح می سازد درد هم به مثابه ندای وجدان و نجوای ذات وپیام اخروی است که از تن بیان می شود و ذهن صاحبش را مخاطب قرار می دهد و معنایش را جز صاحبش درک نمی کند درحالیکه زبان دیگران رامخاطب قرار می دهد . بنابراین می توان درد را حدیث نفس خود بخودی دانست که کاملاً سرّی و خصوصی است. یعنی هر کسی می داند که برای چه درد می کشد و دردش با وی چه می گوید و هر چه که ذهن و اراده آگاهانه فرد پیام این درد را انکار می کند و خود را به نفهمی می زند و پاسخ عملی کافی را به آن نمیدهد آن درد هم ادامه می یابد و چه بسا شدت می گیرد تا آن پیام تصدیق شود واطاعت گردد. به بیان دیگر درد وبخصوص دردهای پس از دوران بلوغ عقلی به مثابه نوعی کلام الله هستند که به زبان تن در انسان عیان می شوند که این کلام الله را بایستی کلام قهری خدا دانست همانطور که کلام مهری خدا بصورت الهام واشراق و وحی و شهود به انسان میرسد . دردها به مثابه اتمام حجت خدا با انسان می باشند و ذاتاً بخود آورنده و بیدار کننده اند که این بخود آورنده گی و بیداری و تحرک در هر مرحله ای از عمر که باشد هم موجب تحولات جسمانی و غریزی و شخصیتی است و هم موجب تغییرات روانی و عقلانی و وجدانی. دندان دردهای دوران کودکی و آغاز نوجوانی و نیز دردهای قاعده گی و بارداری و زایمان از مشهورترین و مفهومترین دردها در این رابطه مذکور می باشند و نیز دردهای نیمه دوم عمر که فرد را جبراً به یاد مرگ می اندازند و این یاد چه بسا فرد را دچار انقلاب می سازد .

*

طبق روایات دینی حتی برخی از پیامبران در دوران کمال رسالت خود به ناگاه دچار دردهائی طولانی مدت شده اند که موجب جهشی در رسالت و شخصیت و معرفت آنها بوده است مثل حضرت ایوب و یا حضرت محمد که در سالهای اواخر عمرش به تب ولرز شدیدی مبتلا شده بود که ظاهراً به همان واسطه از دنیا رفت . این مسئله در برخی از متفکران بزرگ جهان نیز مصداق داشته است که بوعلی سینا در جهان اسلام و نیچه و کیرکه گارد درغرب از مشهورترین آن می باشند و نیچه خود اعتراف دارد که درد موتور محرکه شناخت و اعتلای معنوی وی بوده است و وی از طریق دردشناسی به خودشناسی رسیده است. در میان ادیبان بزرگ تاریخ جدید جهان نیز از کسانی چون چخوف و کافکا می توان نام برد که نیمه دوم عمر خود را تماماً با بیماری و درد سپری نموده اند و نیز کسانی مثل داستایوفسکی و پو و رمبو. با اینکه اکثر اینها جوان مردند ولی عمده جوانی خود را با درد زیستند. واز میان امامان شیعه نیز کسی چون امام سجاد تمام عمرش رنجور و دردمند بود و از خداوند تقاضای دردهای بیشتری می نمود.

*

درد ، پیام حق به تن است و دعوت به درک تن و تنهائی می باشد و در واقع انرژی ذاتی تفرید و تجرید است که بصورت درد در تن به سخن می آید و این است که انسان دردمند جبراً میل به تنهائی دارد و اصولاً حوصله جمع را ندارد.پس به بیان دیگر می توان گفت که غیر پرستی عامل درد است تا وجود را از غیر پاک سازد این غیر پرستی البته می تواند نفرت از دیگران هم باشد زیرا نفرت غایت پرستش غیر است. و نیز اگر درد حامل معنای مرگ نیز هست معنای مرگ و تفرید و تنهائی وضعی واحدند. واین است که دردهای مداوم برای اهل معرفت موجب تزکیه و تفرید نفس و اعتلای خرد و حق گرائی و توحید است . این روند را در زندگی متفکران اصیل تاریخ جهان بوضوح می توان درک نمود که تاچه حدی درد با اعتلای معرفت ناب توحیدی در وجودشان قرین و همسو بوده است و لاروبی کننده ناخالصی ها و فریب ها و جهالت ها بوده و اندیشه و قلوبشان را صیقلی نموده است. در تاریخ مستند و مکتوب نوین جهان متفکران بزرگ و خود جوش مثل داستایوسفکی و چخوف و کافکا در عرصه ادبیات و اسپینوزا و نیچه و ویتگنشتاین و وایتهد در عرصه فلسفه با دردهای مداوم خود راه تعالی اندیشه را طی کرده و جملگی از تنهایان بزرگ دوران خود بوده و نوعی زندگی زاهدانه را سپری کردند و از بانیان مکاتب بزرگ نیز بودند و معارف بکری پدید آوردند که منحصر بفرد خودشان است.

*

آدمی آنگاه که دردی را بدون توسل به دارو و طبیعی تحمل می کند ویا هیچ دارو و طبیعی هم نمی تواند درمانش کند، آنگاه با تن خود تنها می شود و به میزانی که در این تنهایی می ماند و به غیر رجوع نمی کند خواه ناخواه ذات متافیزیکی اش به جنبش می آید و او را متوجه خویش می کند که دراین توجه و توسل متافیزیکی فرد دردمند دچار تحولی در کلیت نفس و شخصیت می شود. یکی از دردهای طبیعی زن درد زایمان است که گویی تجربه شدیدترین دردهاست که هیچ دارو و طبیبی نمی تواند آن را از بین ببرد و زایمان تنها علاج آن است. و درست به همین دلیل است که به ناگاه در عرض چند روز دخترکی بازیگوش و هوس باز و قشری و خود پرست مبدل به موجودی دیگر می شود که مادرنام دارد. که مظهر عمیق ترین احساسات شده و تمام آسایش و زندگی خود را فدای فرزندش می کند. و درست به همین دلیل زنانی که نمی خواهند درد بکشند و سزارین می کنند در حقیقت هرگز مادر نمی شوند هر چند که ده فرزند بدنیا آورده باشند. چنین زنانی هرگز دارای احساس و ادراکی معنوی نمی شوند و همچنان زنانی قشری و دمدمی مزاج و دنیاپرست باقی می مانند. واصولاًً کسی که از درد بیزار است و با کمترین دردی به مسکن و پزشک رجوع می کند همواره انسانی فسیل باقی می ماند و همه حوادث بزرگ زندگی در باطن او هیچ تحرک و تغییری اساسی پدید نمی آورند. رشد پذیری و درد پذیری مترادف هستند. انسان حیوانی مریض است زیرا قرار نیست که حیوان باقی بماند بشرط اینکه درد گریز و بیماری ستیز نباشد. به این ترتیب می توان گفت که پزشکی بعنوان حیاتی ترین و وسیع ترین جنبه دانش و تمدن مدرن ضد انسانی ترین جنبه دانش و تمدن است و به لحاظی مظهر بزرگترین شیطنت است که می خواهد انسان را در حیوانیتش جاودانه سازد. و به وضوح می بینیم که دیوانه ترین و ابله ترین و رذل ترین آدمها بیشتر به مسکن ها و دانش پزشکی گرایش دارند وآنرا می پرستند. و خود جامعه پزشکی حتی از جامعه مافیا و سازمان های جاسوسی دیوانه تر و رذل تر است. ولی در عین حال این واقعیت همه جایی را نیز می بینیم که دانش پزشکی به ازای هر تسکین کوتاه مدتی که برای بیماران فراهم می آورد ، دهها بیماری و درد شدیدتر و لاعلاج تر را در پی دارد. یعنی اینکه انسان مجبور است که تنها شود. انسان بواسطه درد یا دچار تعالی نفس می شود و ره یگانگی ذات رامی یابد و یا دچار انهدام نفس می گردد. حق درد همانا تفرید وتزکیه و توحید نفس است و آنکه با این حق بستیزد به حق ابطال و پوچی و تباهی نفس مبتلا می شود. حضرت ایوب (ع) هفت سال تمام از فرط درد سنگ به پهلوی خود می بست. پیامبر اسلام و حضرت علی(ع) نیز بخش عمده ای از عمرشان را مستمراً سنگ به شکمشان می بستند. صبر بر درد و بلکه شکر بر آن از سنت های مردان حق بوده است که راه اخلاص و توحید را که خود طلب کرده بودند برایشان هموار می ساخت. « براستی که انسان از رنج آفریده شده است» قرآن –

*

دردی جز « درد بودن» وجود ندارد برای موجودی بنام انسان که از «وجود» همین قدر بهره دارد که می داند که وجود ندارد و برای وجود یافتن تلاش می کند. این تلاش قلمرو درد است و سراسر بیماری زاست . پس این آگاهی بر « عدم وجود خویش» منشأ درد و مرض های انسان است و با یکدیگر رابطه ای مستقیم دارند. به همین دلیل این نوع آگاهی و درد و امراض حاصل از آن پرورنده عارفان و متفکران بزرگ وجودگرا (صوفی) در طول تاریخ بوده است و نیز پرورنده پیامبران. و بمیزانی که این «عدم» درک

و تصدیق می شود وانسان با رضا تسلیمش می گردد و خداوند را به عنوان تنها موجود درک و تصدیق می کند آن درد و بیماری هم از بین می رود. پس می توان گفت که این درد همانا درد شرک است و انسان را بسوی توحید می کشاند خواه یا ناخواه.

*

درد بهرحال در سرآغاز پیدایش خود، آگاهی بخش است و این آگاهی از جنس دانائی ذهنی نیست و بلکه خود – آگاهی ومعرفت نفس است که از اعماق ذات حامل خبری از تمامیت زندگی است. ولی فرد دردمند بمیزانی که به آن فحش میدهد و به مسکن ها رجوع می کند آن آگاهی را از دست میدهد و به همین میزان بر دردش افزوده می شود واین درد، دردی ماندگار می شود و تباهش می سازد. ولی اگر فرد دردمند هوش و حواس خود را متمرکز بر کانال آن خبر ذاتی نماید دچار تحولاتی در درون می شود که دیگر آن درد را حتی عزیز می شمارد و همچون نردبانی می یابد که از خود بالا می رود و بتدریج در این درد قداستی می یابد که موجب پاکی نفس است و به طرز حیرت آوری می بیند که این درد به وی وجود می بخشد زیرا وی را علت خودش می خواند و از خود راه گریزی نمی گذارد و وادار به ماندن در خود می کند وهمه دربهای غیر پرستی را بر وی می بندد : لحظه ای در خود بمان ای بی وجود!

*

پس هر دردی در مرحله آغازینش اساساً یک امتحان است و بتدریج یا مبدل به عذاب و تباهی می شود و یا مبدل به نعمت و بیداری و تعالی می گردد و موجب شکر می شود.

*

حضرت ایوب در عرصه نبوتش مواجه با مرضی بغایت دردناک شد که هفت سال طول کشید که در این هفت سال همه از وی گریختند و نهایتاً زنش نیز از او جدا شد و او به مقام تنهائی کامل در درون و برون رسید و روایت است که پس از هفت سال از خدا طلب شفا نمود و شفا یافت و تا قبل از آن درد را شکر می گفت و در این عرصه فقر کامل و تنهائی کامل را یافت و در بیابان سرگردان ماند و تمام دنیایش از وی ساقط شد و از او جز تنی دردمند و مجروح هیچ باقی نماند. او تن محض شد و حدود وجود را یافت و موجود گشت. دردِ ایوب اسوه معنوی و جسمانی دردِ بودن است.

*

دردِ بودن از «نبودن» است : دردِ نیستی است در قبال هستی. این درد همان احساس هستیِ نیستی است تحت الشعاع هستی واقعی : احساسِ بودن ولی نبودن : اراده به بودن ! و این اراده منشأ هر درد و رنج و استهلاکی است و هر خطا و جفائی . این اراده علت العلل « گناه» نیز هست. و بدین ترتیب هر دردی به مثابه نوعی جزا می باشد : جزائی که از اعماق ذات انسان بر می خیزد وعدالت را خاطر نشان می کند : تعادل بین بودن و نبودن را . و در واقع یگانگی بود و نبود را . یگانگی را نه برابری را . و اتفاقاً آنچه که گناه نامیده می شود و درد آور و رنجور کننده است حاصل تلاش برای برابری است : اراده به برابری. و این برابری در ذاتش به معنای برابری با خداست که «وجود» است و تنها موجود است. و لذا این تلاش همان جوهره گناه و کفر وعذاب است که بصورت تلاشی برای برابر شدن با فرد دیگری بروز می کند. و بمیزانی که این تلاش آگاهانه و عمدی و با برنامه باشد گناهش شدیدتر و لذا دردآورتر و مستهلک کننده تر است. پس گوهره هر دردی آگاهی است منتهی آن آگاهی که بخدمت برابر سازی می آید : برابر سازی اقتصادی، سیاسی ، فکری، عاطفی و امثالهم . چه اینکه انسان بخواهد خود را با کسی برابر سازد و یا کسی را با خودش برابر نماید ومشابه سازد. حتی اگر این تلاش بر اساس رسالت دینی و معرفتی باشد و قصدی جز تربیت و نجات و هدایت نداشته باشد، درد ایوّب و بسیاری از عارفان و اولیای خدا از این نوع است : درد رسانیدن دیگران به مقام ایمانی و معرفتی خودشان . نادیده گرفتن و یا پایمال کردن حقّ انتخاب برای دیگران موجب درد است حتی اگر انتخاب جهنم و جنون و جنایت باشد.

*

20- مقّ تلویزیون

بقول یکی از دوستان،انسان امروز یا با معرفت زندگی می کند و یا با تلویزیون. بیان دیگرش اینست که انسان امروز یا با واقعیت زندگی می کند و یا با تلویزیون. در اینجا معرفت عین واقعیت است منتهی نه واقعیتی که بواسطه تلویزیون عرضه و معرفی و قابل دریافت می گردد زیرا تلویزیون ذاتاً رسالتی جز وارونه نمودن واقعیت ندارد و این وارونه سازی در ذات تکنولوژی است که با برون افکنی انسان پدید آمده است و انسان با این برون افکنی واقعیت دریافت شده، اولاً خود را از دستش نجات میدهد و دوماً در بیرون از خود وارونه اش می سازد و از آن ایده آل و اسطوره می پرورد و می پرستد .

*

هر چه را که تلویزیون بواسطه هنر و دانش و سیاست و تکنولوژی ارائه میدهد قابل پرستش است زیرا می توان هر آن طردش نمود ولعنت کرد. عشق تلویزیونی بسیار مطلوبتر از عشق واقعی است زیرا می توان با آن هر کاری نمود.مذهب و معنویت و مسیح و پیامبرانی را که تلویزیون ارائه می دهد بسیار مطلوبتر از خود مسیح و پیامبران هستند زیرا تکنولوژیکی هستند و بواسطه تکنولوژی قابل پرورش و پرستش و نفی هستند و بعلاوه هر کسی می تواند پشت دوربین پیامبر باشد. و کسی که او را تماشا می کند نیز می تواند احساس پیامبری یابد. و غایت حیات تلویزیونی آنجاست که آدمی برای زندگی کردن حتی نیازی ندارد که به تلویزیون گوش دهد وبا چشمش تصاویر آن را تعقیب و معنا نماید و از آن برداشت ذهنی یا احساس و یا حتی حسّی داشته باشد بلکه فقط کافی است که تلویزیون روشن باشد. این همان زیستن در برهوت و برزخ و هیچی محض است که در آن حواس و هوش و عاطفه بکلی تعطیل است. در اینجا تلویزیون خلیفه انسان شده و به جای انسان زندگی می کند. و اما انسان مبدل به یک شبح سرگردان و دیوانه است که بواسطه تلویزیون برنامه ریزی می شود .

*

بنظر می رسد لااقل اخبار و شبکه ها و برنامه های اطلاع رسانی جنبه واقع گرائی تلویزیون باشد که در معرفی وقایع به انسانها کمک میرساند. ولی واقعیتی اساسی تر وجود دارد و اینکه همه این اخبار و اطلاعاتی که به تلویزیون میرسند و در آن مصور می شوند اصلاً به قصد تلویزیون طراحی شده اند وحتی وقوع آنها تلویزیونی است و برای نمایش تلویزیونی به وقوع رسیده اند تا واقعیت های اصلی و جاری پدید آورنده حیات بشر مکتوم بمانند و نظر کسی را جلب نکنند. امروزه بسیاری از وقایع فقط به این دلیل رخ می دهند که تلویزیون وجود دارد و اینها رخدادهای تلویزیونی محسوب می شوند قلمرو برهوت و برزخ و حواس پرتی و نسیان و کوری و کری بشر می باشند. یعنی تلویزیون عرصه واقعیت آفرینی است و نه واقعیت. یعنی عرصه واقعیت های غیر واقعی است. امروزه حتی جنگهای بزرگ نیز واقعی و جدی نیستند و فقط برای تلویزیون اجرا می شوند تا مبدل به سریالهای جنگی جدی تر شوند. بدین ترتیب می بینیم که جهان امروزه که جهان رسانه ها و ارتباطات جهانی است که بلاوقفه بر اساس این ارتباطات عمل می کند جهان جعل وجنونی فزاینده است که جز ریای مالیخولیائی را ارائه نمیدهد و هسته مرکزی وچشم همه جائی این مالیخولیا همان تلویزیون است که کل انواع رسانه های دیگر را به جذابترین شکلی در هر خانه ای مصور می سازد و نیاز به تفکر وبلکه نیاز به شنیدن ودیدن ارادی را نابود می سازد و مظهر اراده انسان می شود و انسان را از هر اراده ای مبرا می نماید.

*

بنظر میرسد که امروزه کل جهان بواسطه تلویزیون به درون خانه هر فردی وارد شده است و بدین ترتیب هر فردی با تمام جهان روبروست و هرفردی جهانی شده است. ولی آیا این جهان چه جهانی است؟ جهان اصالت و حقانیت و پرستش مطلقه تکنولوژی ! چرا؟ زیرا این جهان از کانال قدرتهائی عبور می کند و به منازل مردم وارد می شود که صاحبان تکنولوژی هستند و قدرتشان جز بر تکنولوژی استوار نیست و جز نابودی تمامیت روح بشر مقصود دیگری ندارند. پس این جهان انهدام روح انسان است : جهان منهای روح که البته چندان هم بیروح نیست وبلکه از روح جادوگرانه و مالیخولیا انگیز منهدم کننده ای برخوردار است : روح شیطان !

*

تلویزیون محل ظهور کل تمدن و دستاوردهایش در ظریف ترین و پیچیده ترین و پشرفته ترین جنبه اش می باشد و در واقع پیامبر همه جائی و خانگی کمال مدنیت بشر از آغاز تاکنون است و لذا جامع جمیع بروز فرهنگ و سیاست و تکنیک و هنر و اقتصاد و مردم سالاری است و نه تنها سائر رسانه ها را در

خود جمع دارد بلکه رهبری همه آنها را نیز به عهده دارد و بلکه به آنها هویت خاص خودش را می بخشد و امیال و آمال افراد و گروهها و ملل و تمدنها را به شدیدترین صورتی امکان تظاهر می دهد و اسطوره ها می آفریند و تمدن و همه دستاوردها و آرمانها و بنیادهایش را افسانه ای می کند و مبدل به ملکه هائی در مغز و احساس و اعصاب فرد فرد بشری می نماید و در بشر جای می گیرد و چنین بشری فقط در مقابل تلویزیون است که احساس هستی می کند و در غیر اینصورت فقط مشغول نبرد با نیستی خویشتن است تا به پای تلویزیون برسد ونیستی اش را از یاد ببرد. امروزه « بودن» همانا با تلویزیون بودن است.

*

و این است که بشر مدرن یا بوسیله معرفت باطنی خویش احساس هستی می کند و یا بواسطه تلویزیون. در اینجا تلویزیون دقیقاً نقش خدا را برای چنین بشری ایفا می کند. و کار به جائی رسیده و می رسد که هر کسی فقط به عشق اینکه هر چه سریعتر به پای تلویزیون برسد در جائی مشغول فعالیتی است . در اینجا تلویزیون به مثابه امید آخرین است.

*

کسی که بیداری وجدان و معرفت را انتخاب نمی کند چاره ای جز این ندارد که تلویزیون را انتخاب کند. تلویزیون جانشین واقعیت بیدار شده در وجدان انسان است. تلویزیونی شدن واقعیت همانا به نسیان سپردن واقعیت است که محصول برون افکنی واقعیت از خویشتن است که محصول نفرت از واقعیت است ولی چون بدور افکنده می شود دوست داشتنی می شود. و تلویزیون از همین روی تا این حد مسحور کننده و جذاب وافسونگر است زیرا «من» طرد شده و منفور «من » است. حرکت کلی همه برنامه های تلویزیونی بسوی «طنز سیاه» به همین مفهوم است و اصلاً سینما که مادر تلویزیون است با طنز سیاه آغاز به کار نمود .

*

امروزه تلویزیون عصاره تکنولوژی است و معرف تکنولوژی برتر و نیز القاء کننده ایمان به تکنولوژی بر جای ایمان به خود و ایمان بخدا. جمیع علوم و فنون بشری در پدید آوردن تلویزیون و تکوین و تکامل آن متحدند وتلویزیون نیز بعنوان کاملترین فرزند تکنولوژی و دانش و مدنیت شدیدترین خدمات را به پدید آورندگانش می نماید و بانیان خود را مبدل به خدایان می سازد و صاحبان اصلی این اقتدار تکنولوژیکی را هم مبدل به خدای همه خدایان. این واقعه در اعماق روان همه مؤمنان به تلویزیون بطرز طلسم واری عمل میکند. امروزه امکان ندارد کسی که هر شب پای تلویزیون می نشیند و بدون آن احساس پوچی و نابودی می کند مثلاً آمریکا را نپرستد حتی اگر به لحاظ آگاهی خود یک کمونیست باشد این پرستش لااقل در ناخودآگاه وی حضور دارد و اجتناب ناپذیر است. حتی اگر این فرد یک پاپ یا آیت الله باشد و یا حتی آقای بن لادن. بدین ترتیب امامان واقعی چنین انسانهائی دانشمندان اتمی و متخصصین کامپیوتر و ماهواره و الکترونیک هستند و تلویزیون به مثابه نماز آنهاست که آنها را به شیطان ملحق می سازد.

*

آدمی در مقابل دوربین چیست؟ پاسخ به این سئوال به مثابه پاسخ به گوهره ذاتی جادوی تلویزیون است و درک کردن ذات کذاب و ریائی آن. چرا تقریباً عموم بشر مدرن شدیداً مشتاق است و آرزو دارد که یک هنرپیشه مشهور باشد تا مثلاً یک رئیس جمهور یا یک بانکدار بزرگ. وقتی حتی جلوی یک دوربین عکاسی قرار می گیرید چه احساسی دارید و چه واکنشی نشان میدهید. چرا آدمها عاشق عکس های خود هستند وآنرا می پرستند؟ برای درک ذات تلویزیون و عملکرد آن بایستی هنرپیشگی را فهمید و نیز تئاتر را و نیز قصه پردازی و افسانه پرستی را و خیالبافی و خود – فریبی را. و مرض و جنونی را که خوشبختی نمائی و عظمت نمائی نامیده می شود. آیا کسی در مقابل دوربین ، واقعی و طبیعی است؟ یعنی همان است که هست؟ کسی که در مقابل نگاه دیگران ریاکار و بازیگر است در مقابل چشم دوربین هزار چندان بدتر است زیرا به ثبت میرسد و مستند می گردد و این حسی از جاودانه شدن است. پس تلویزیون به مثابه ریای جاودانه و جاودانگی ریا و تزویر و بیگانگی است : فریبی ابدی! و اینست راز افسونگری تلویزیون و مالیخولیائی آن. تلویزه شدن ، دروغین شدن است. عشق به تلویزیون، عشق به دروغ است.

*

پس انسان تلویزه شده نه تنها انسانی جهانی نیست بلکه انسان ساقط شده از جهان به عنوان واقعیت است و انسانی است که دیگر وجود ندارد مثل یک معتاد به ال. اس. دی که البته هرگز باور ندارد که معتاد است ولی بدون آن حیات و اندیشه و احساس و عملی ندارد و چه بسا خودکشی می کند.

*

تلویزیون برای انسان عنان گسیخته و دیوانه معاصر در حکم قدرتمندترین مخدر روح و زنجیر کننده آن است هر چند که این جنون و عنان گسیختگی روز افزون، خود معلول تلویزیون است . به همین دلیل است

که تلویزیون نیز همچون مواد مخدر و روان گردان بایستی مستمراً بر میزان افسونگری خود بیفزاید وگرنه قربانیانش را از دست میدهد و چه بسا این قربانیان بخود آمده و کل این تمدن را منهدم می سازند و در رأس آن تلویزیون را . تلویزیون زنجیر نفس کافران است.

*

با تعابیری که در روایات کهن درباره دجال در آخرالزمان آمده است می توان عرصه این دجال را همان تلویزیون دانست و یا تلویزیون را لااقل مصداق خر دجال فهمید که جز انگشت شمارانی از مومنین مابقی بشریت را افسون نموده و به دام نابودی می کشاند.

*

تلویزیون به بیان دیگر آن حقی است که بر نفوس کافران و متکبران و دشمنان خرد و دین و معرفت فرود می آید و آنها رادر تمامیت وجودشان مسخ و از خود بیخود می سازد و این همان نابودی است : نابودی جاودانه و بی پایان که توأم با عذابی فزاینده است: عذاب نابود کننده ای که هرگز نابودی را نیز حتی تحقق کامل نمی بخشد . پس تلویزیون هستی انسان مدرن را جاودانه نمی سازد بلکه نابودی اش را جاودانه می کند زیرا از نابودن خود گریخته و آنرا انکار کرده است . تلویزیون پیشرفته ترین وقهارترین و لطیف ترین حربه ابلیسی بر علیه انسان است . تلویزیون همان تکوین تاریخی گوساله سامری است.

*

سئوال می شود که :« مگر برنامه های مستند تلویزیونی که به تحقیق و معرفی اسرار طبیعت وآسمانها و تاریخ و فرهنگ ها واوضاع زمانه وملل می پردازند چه عیبی دارد و بلکه به مثابه یک دانشگاه رایگان و همگانی است و باعث رشد توسعه اندیشه ها می شود . و نیز برنامه های مشاوره ای درامور تربیتی و بهداشتی واقتصادی و امثالهم و نیز برنامه های آموزنده و علمی برای کودکان و نوجوانان که آنها را از بازیهای هرز و کلافه نمودن والدین باز میدارد ونیز موجب رشد عقلی آنها می شودو........»

و ما در پاسخ به این سئوال به سئوال دیگری می پردازیم : آیا نتایج عملی این برنامه ها در روزمره زندگی افراد بشری در حیطه خانواده و جامعه واقتصاد و سیاست و اخلاق و عدالت چیست؟ آیا بشر تلویزه شده امروز واقعاً عاقلتر و سالمتر و شرافتمندانه تر و راحت تر از بشر دیروز است؟ آیا بچه های امروز باادب تر و عاقلتر و با هوش تر از بچه های دیروز هستند؟ آیا والدین تلویزه شده امروز با محبت تر ومسئولتر و سالمتر و باوفاتر و با تفاهم تر از والدین دیروز هستند؟ ایا انسان امروز آرامتر و خردمندتر از انسان دیروز است؟ آیا انسان امروز سیرتر و راضی تر از انسان دیروز است؟ آیا دولتمردان امروز با وفاتر وراستگوتر و با شرفتر از دیروز هستند؟ اگر حرص بی پایان ، حسد مرگبار، جنون ونفرت و توحش فزاینده و امراض نو به نو و لاعلاج و هراس از فردا همه از نشانه های رشد وتوسعه و عقلانیت وانسانیت و مدنیت است پس حق با تلویزیون است و تلویزیون پرستان و صاحبان جهانی آن.

*

تلویزیون موجب انقراض عقلانیت و وجدان واراده به تربیت کردن خویش است. تلویزیون آنتی تز شرف وشعور و شادی دل است . تلویزیون قاتل احساس مسئولیت درباره سرنوشت خویشتن است . تلویزیون عرصه شقاوت قلب و دنائت طبع و حقارت انسانیت است و لذا در پای آن بایستی به مصرف الکل و مخدرات پرداخت تا نسیان کامل و خود – فراموشی محض حاصل آید و یا لااقل بایستی مستمراً چیزی خورد تا قحطی وجدان درک نشود و حرص تن که اوج می گیرد تغذیه شود.

*

تلویزیون بعنوان غایت تکنولوژی و تمدن بشری ، خرد و وجدان را در بشر نابود می سازد و این انقراض نهایتاً موجب نابودی کل این تمدن می گردد. کل تمدن بشری عرصه چیزی جز اراده به ظهور و قدرت نیست و تلویزیون اسوه غایت این اراده است که نهایتاً کل این اراده را منهدم می سازد و لذا علت وجودی اش را با خود از بین می برد و این حق است.

*

تورم زمان ! این واقعه و معنایی است که بتدریج از قلب تکنولوژی برای بشر تکنیک پرست عارض شده است و با پیشرفت و پیچیده گی تکنولوژی رشد و شدت می یابد ، هم به لحاظ کمّی و هم کیفی. به لحاظ کمیّ همان زمان نجومی می باشد که محصول خلافت ماشین به جای کاردست بشر می باشد که تعبیری کاملاً اقتصادی دارد . واما به لحاظ کیفی این تورم مربوط به زمان باقی مانده در نفس انسان است در صورتی که آن تورم وزمان کمی مربوط به زمان آزاد شده از نفس انسان می باشد که این رهایی بواسطه تکنولوژی و جنبه کاملاً فنی و اقتصادی آن صورت گرفته است. یعنی د راینجا بشر در آن واحد مواجه با دو معما و بن بست وجودی شده است یکی اینکه با این ساعات آزاد شده در روزمره زندگی اش چه کند و دیگر اینکه همان ساعات صرف شده به پای ماشین که ظاهراً دیگر وجود ندارند در نفس اوالتهاب و

اضطراب و لعن ایجاد کرده اند که او برای مهار و آرام سازی این وضعیت نمی داند که چه کند. در اینجاست که تلویزیون و همه عناصر پدید آورنده اش در درون و برونش همچون آخرین امید و تنها ناجی خودنمایی می کند تا این هر دو تورم را ببلعد و در خود حل نماید و انسان تکنولوژیکی را تخلیه الکترونیکی نماید. این حقیقت کاملاً روشن است که همه طراحان فکری و مدیران کلان شبکه های تلویزیونی درسراسر جهان هماهنگ با طراحان ماهواره ها تولید کننده گان فیلم های سینمایی و مستند وتفریحی و امثالهم به همراه همه مراکز اصلی تولید موسیقی در درجه اول هدفی جز به مصرف رسانیدن ساعات اضافی بشر امروز ندارند. یعنی تلویزیون همچون اژدهایی افسانه ای بلعنده آن بخش از عمر آزاد شده انسان بواسطه تکنولوژی است . بدین لحاظ می توان گفت که انسان حیوانی دارای وقت اضافی است. که این وقت اضافی که بواسطه پیشرفت تکنولوژیکی مستمراً اضافه و اضافه تر می شود نهایتاً بواسطه تلویزیون که ترمینال تکنولوژی هاست یکجا بلعیده می گردد و انسان را در یک قحطی روانی فزاینده به خود وا می گذارد . و بالاخره این سئوال و معمای جنجالی وتاکنون بی پاسخ که می رود کل این تمدن را از میان دو شقه کند: آیا این یک نقص وخصلت ذاتی و اجتناب ناپذیر تکنولوژی است و یا حاصل سوء استفاده نابخردانه انسان از تکنولوژی ؟

*

زمان چیست؟ به زبان بسیار ساده و کاملاً محسوس و معقول زمان همان جوهره و یا عنصری از جهان ماده است که موجب حیات و تغییر و تحول است و در انسان همان چیزی است که بدون آن چیزی بعنوان روح یا روان نمی تواند وجود داشته باشد و همان چیزی است که در انسان علت العلل و بستر هر نوع ادراک و احساس و اعتقاد و رشد و تحولی می باشد که تکنولوژی این گوهره را از انسان بطرزی جادویی استخراج نموده و می بلعد. و بدین ترتیب انسانی بی روح و دیوانه و ساقط شده ای بر جای می ماند که عین برهوت است .

*

پس کل پیکره تکنولوژی ، استخراج کننده روح انسان و تلویزیون هم بلعنده این روح است. تلویزیون چشم ابلیس است .

*

تکنولوژی غذائی جز روح انسان ندارد و روح انسان را مبدل به آتش می کند وبه انسان باز می گرداند . تکنولوژی تجسد دوزخ است . «دوزخ بزودی آشکار می شود» قرآن –

*

امروزه روابط دوزخی بین انسانها بر اساس تفاهمات تلویزیونی شکل می گیرد که کل جهان موسیقی ، ماهواره ، اینترنت ،ویدئو، کامپیوتر و تلفن را شامل می شود واین همان رابطه از راه دور است به معنای « تله» . و این «تله» همان تله ارتباط و دام انهدام روح دررابطه است . ارتباط تله ای همان ارتباط دوزخی است : ارتباط بواسطه تکنولوژی . این است که تکنولوژی ارتباطات به مثابه روح تکنولوژی عمل می کند و تمام کالبد تکنولوژی را هدایت می کند و به مثابه اعصاب و روان تکنولوژی است . ارتباط تکنولوژیکی همانا ارتباط بواسطه دلالی شیطان است: ارتباط شیطانی بین انسانها! و باید به یاد داشته باشیم که شیطان بر خلاف تصور جاهلانه مردم یک لولو خورخوره نیست واگر چنین می بود هیچکس فریبش را نمی خورد و به دامش نمی افتاد. شیطان بغایت رومانتیک و سورئالیستی و عاشق مآبانه عمل می کند و این راز رسوخ او در دلهاست . شیطان مظهر دروغی است که بغایت لطیف و تودل برو می باشد. ارتباطات تکنولوژیکی مظهر کامل این مکر شیطان است.

*

در ارتباطات تکنولوژیکی ،یعنی در تِلِه کامونیکیشن هیچکس اگر بخواهد هم نمی تواند راست بگوید و صادق باشد و واقعیت را همانگونه که هست معرفی کند و حرف دل خود را بزند، آیا چنین نیست ؟ پس همین حجت کافی بر شیطانی بودن هر رابطه ای است که بر مدار یک ابزار تکنیکی پدید می آید که در محورش ارتباطات تصویری قرار دارد. آنان که در پای تلویزیون و ویدئو و موسیقی و کامپیوتر و اینترنت یکدیگر را دیدار می کنند شیطان است که دیدار می شود و روح آنها در این ابزارها به گروگان گرفته می شود و تن با امیال جنون آسا و بی پایان نفسانی باقی می ماند و حرص مالیخولیائی برای بلعیدن طرف مقابل . تله کامونیکیشن ، دور را نزدیک نکرده بلکه نزدیک را دور ساخته است .

*

و آنان که تحت عناوین ایدئولوژیهائی به اصطلاح انقلابی و رهائی بخش و ضد امپریالیستی و ضد استعماری با جنبه های رسوا شده از تمدن تکنولوژیکی و صاحبان اقتدار آن نبردی فیزیکی می کنند در

حقیقت کمترین معرفتی بر کل جریان تمدن و تاریخ و دانش فنی و صنعت و مردم سالاری ندارند و در عمل هم فقط سعی می کنند انهدام و رسوائی کامل این جریان شیطان زده را به تعویق اندازند که نهایتاً موفق به این کار هم نمی شوند و دست آخر خود را به صاحبان اقتدار تکنولوژی می فروشند و از کار خود توبه می کنند. این افراد و گروهها ذاتاً فقط خواهان مشارکت در اقتدار جهانی تکنولوژی هستند و با آن در ذاتش مخالفتی ندارند .مثل جریانات مربوط به پولپوت ، ملاعمر، بن لادن و امثالهم . اینان انسان را نمی شناسند و نه تاریخ را و نه دین را و نه تکنولوژی را .

*

21- مقّ تصوّف

کناره گیری از مردم و مادیات و امور و امیال دنیوی از قدیم الایام به عنوان تنها راه رستگاری و معرفت وجود داشته است که در قالب مذاهب و ملل گوناگون ، در روش تفاوتهائی نیز داشته است ولی در اصول و انگیزه هایش همواره امری واحده بوده است و معارفی هم که از این راه در سراسر جهان در طول تاریخ پدید آمده روحی واحد داشته و بر حقایقی واحد با تعابیری متفاوت متکی بوده و مقصد واحدی راجستجو کرده است که عبارت بوده از : یگانگی، آرامش، بی نیازی، صلح و اتحاد باجهان . این راه و روش خواه ناخواه و آگاه وناآگاه ریشه در فطرت مذهب داشته واز ایده «خدا» و«ابدیت» جدائی ناپذیر بوده است ونیز در آداب زندگانی اشد شریعت ها را پیش روی می نهاده است و لذا عامه مردم از آن هراسان بوده و سالکان این راه را یا دیوانه می نامیدند و یا موجوداتی عجیب و خارق العاده و حتی خدایگونه و گاه هم جادوگر . و به همین دلیل به این نوع انسانها تا سرحد امکان نزدیک نمی شدند الا بر حسب اتفاق و یا از سر ناچاری د رمواقع بدبختی های لاعلاج. و گاه هم خود این سالکان به میان مردم می رفتند که معمولاً بلوا و انقلابی بر پا می شد که پس از مدت کوتاهی منجربه طرد و تبعید و آزار و حتی قتل آنها می گردید. پیامبران در رأس این سالکان قرار داشته اند و در واقع بایستی آنها را نخستین صوفیان دانست. و سپس عارفان و حکیمان و عالمان و هنرمندان و شاعران بزرگ نیز در رده هائی از همین راه قرار دارند. سنت واحد همه این انسانها انزوا و فقر و دربدری بوده است. هر چند که برخی از این انسانها در میانه راه به ناگاه تغییر هویت داده و روی بدنیا و ریاست آورده و گاه تا مقام سلطنت پیش رفته اند و شورش ها برپا کرده و با سلاطین وقت نبرد کرده که گاه کشته نیز شده اند و گاه در قدرت دنیوی سهیم گردیده و گاه مسلط شده و سلطان گردیده اند . و البته تعداد کسانی که این راه را بدون وسوسه های دنیوی و ریاست طلبی تا به آخر طی نموده باشند همواره بسیار اندک بوده است و مابقی هم اگر به سلطنت نرسیده و یا روی نکرده اند برای خود در حد توان ریاست و پیروان و سلسله و تشکیلاتی به اصطلاح عرفانی و الهی به راه انداختند که ماهیتاً همان سلطنت بوده که نقاب الوهیت بر صورت داشته است و گاه حتی این سلطنت به اصطلاح عرفانی را در خاندان خود موروثی نمودند. بنظر میرسد آنان که از ریاست دنیوی بکلی روی بر می گرداندند و زهد و انزوا پیشه می کردند بسیاری از آنان در نیمه راه دچار احساسات و تمایلات سلطنت و به اصطلاح روحانی بر مردم می شدند که به ناگاه مبدل به همان سلطنت جسمانی می شده است مثل سلطنت مهاراجه های هندی و امامان اسماعیلی وصفویان و عثمانیان وامثالهم. و اگر دقت کنیم تقریباً همه سلطنت ها و امپراطوریهائی که در کشورهای مختلف جهان از قدیم تاکنون حکومت کرده اند از بانیانی به ظاهر صوفی مشرب و زاهد و قدیس نما برخوردار بوده اند ولذا سلطنت در همه جای جهان همواره نقابی از قداست والوهیت بر صورت داشته و به تعابیر متفاوتی جانشین سلطنت خدا بر مردم محسوب می شده است . از قدیم ترین و شدیدترین این سلطنت های به اصطلاح مقدس و الهی امپراطوری های ژاپن و چین بوده است . شاهان ایران سلطنت نوع ایرانی هم که بانی اش هخامنشیان بودند ریشه در همین سنت داشته اند و روایت است که این خاندان از بطن طایفه ای صوفی منش و حکیم سربرآورده است. و اینکه خلاصه همه شاهان در جهان حتی کافر مشرب ترین آنها در پنهان و آشکار با سران روحانیت مذهب رایج سرزمین خود سر و سرّی داشته اند و بی حمایت آنها قادر به ادامه حکومت نبوده اند همانطور که حتی امروزه سلطنت بریتانیا همواره به کلیسای کاتولیک اتصالی محکم دارد و از جانب آن حمایت می شود. خلفای صدر اسلام هم که هر یک زاهدانی شدید بودند به امپراطوریهای جهانی دست یافتند و برتر از آنها خلفای بنی عباس که همگی کوس انالحق می زدند و دربارشان پر از فیلسوف و شاعر و عارف بود. حتی صوفیان بلند آوازه و صاحب سلسله ای که ظاهراً دم از تشیع می زدند مثل شاه نعمت الله ولی و محمد نوربخش و امثالهم دعوی سلطنت داشتند و برای آنها نبرد کردند و پیروز نشدند ولی کسی چون شیخ صفی الدین اردبیلی و فرزندانش که وصی او بودند بالاخره موفق به تأسیس سلطنت صفویان شدند که در واقع حکومت صوفیان تلقی می شد.

*

آنگاه که انسان از شدت حرص به دنیا واز فرط میل به جهانخواری و سپس از فرط ناکامی در این اراده از کل جهان و جهانیان از فرط کینه و انتقام قهر می کند و زهد و درویشی پیشه می کند ، طبیعی است که همواره از گوشه چشمانش اوضاع را می پاید و مترصد فرصتی مناسب برای ریاستی برتر است . این واقعیت نفسانی بشر و مکر بسیار پیچیده ای که در پیش می گیرد اساس وعلت آن نوع تصوّفی است که

بالاخره دیر یا زود به سلطنت منجر می شود . و این نیز کاملاً طبیعی است که آدمی تا هنگامی که برای اهداف ریاست طلبانه مد نظرخودش در این دنیا امید و امکانی ببیند، هرگز صادقانه روی به حق دین و معرفت وتصوف نمیکند و بلکه از این امور وصور و معارف آن برای ریاست و سلطه هر چه بیشتر استفاده می کند . بنابراین بعنوان یک قانون ذاتی بشر می توان گفت هر نوع گرایشی به کناره گیری از دنیا و اهلش به جبر ناکامی است . ولی گاه از میان این دنیا پرستان افراطی و ناکام که پشت به دنیا می کنند، یکی هم در این پشت کرد صدایی و یا بویی و یا نوری خارق العاده و متافیزیکی می یابد و در این واقعه چنان نفسش تا اعماق ذات تحول می یابد که حقیقتاً از دنیا و اهلش پاک و بی نیاز می گردد. و این صوفی حقیقی است که ریاست بردو جهان را در قبال لحظه ای از حال خود معامله نمی کند. که شمار این انسانها بسیار بسیار اندک است که هرگز در طول تاریخ نیز پیروانی پیدا نمی کند و مکتب و سلسله و فرقه ای از آنها پدید نمی آید . زیرا آنها خود برای خود تاابدیّت کفایت می کنند .

*

پس به یقین باید گفت که هیچ صوفی حقیقی یعنی هیچ پیامبر و عارف کاملی هرگز بر روی زمین پیروانی و مذهبی و فرقه ای نداشته و ندارد. وهر آنچه که به آنان نسبت داده می شود و پیروی از آنان خوانده می شود ، تهمت ناحق است که اساساً به لحاظ تاریخی و نفسانی از جانب دشمنان راه و روش آنهاست. به همین دلیل است که هر مذهبی و مکتبی دقیقاً در راه و روش ضد آن پیامبر یا عارفی است که خود را به آن منسوب می کنند .

*

پس در واقع دو نوع کاملاً متفاوت و بلکه متضاد از تصوف و آخرت گرایی و حق جویی وجود دارد: یکی محصول نفرت از دنیا و مردمان است که این نفرت حاصل ناکامی در بلعیدن کل دنیا و مردم است و تصوف نوع دوم محصول بی نیازی از جهان و جهانیان است که این بی نیازی حاصل دوست داشتن مردم است و نیز دوست داشتن کل خلقت هستی . و درست به همین دلیل است که آن تصوف و مذهب و حق گرایی نوع اول در صدد سلطه ای کامل است واگر به قدرت حکومتی برسد دمار از روزگار مردمان بر می آورد همانطور که حکومت های تحت عنوان دین و تصوف همواره چنین کرده اند. و همانطور که نشان دادیم اصولاً سلطنت و حکومتی درجهان نبوده است که به طریقی ریشه در آن تصوف و دین نوع اول نداشته باشد .هر چند که نامهای مستعار و مدرنی همچون کمونیزم و ناسیونالیزم یا لیبرالیزم برخود نهاده باشد . به طور مثال هیتلر عمری را مرتاضانه زندگی کرد و مسلح به اندیشه های مطلق گرایانه نیچه و فقر گرایانه مارکس و افکار صوفیانه مادام بلاواتسکی بود. و این را نیز باید بدانیم که مارکسیزم به طرز آشکاری یک زهد محض اقتصادی است و بدین لحاظ بایستی مارکس را بزرگترین صوفی عرصه مدرنیزم بدانیم منتها صوفی از نوع اول و یا صوفی از نوع د ومی که در نیمه راه پشیمان شد. با مطالعه شجره امپراتوری خاندان راکفلر و اوناسیس نیز می توان به رمز مورد بحث پی برد.

*

شاید بتوان تصوف دیگری را هم که بر اساس و انگیزه متفاوت از آن دو تصوف مذکور است ذکر نمود. و آن زهد و صوفی گری ناشی از غایت عیاشی و تجمل و بکام رسیده گی می باشد ، که بودا، سلمان فارسی ، شبلی و ابراهیم ادهم نمونه های مشهوری از این نوع می باشند. امروزه نیز شاهد صوفی گرایی بسیاری از عناصر طبقات اشراف می باشیم. که البته اکثریت قریب به اتفاق این صوفیان سر از سازمانهای مخوف مافیایی وفراماسونری در آورده اند . این نوع افراد معمولاً در نقش « پدر خوانده » در میان مردم ظاهر می شوند که اقطاب بسیاری از سلسله ها و جریانات صوفی گری مدرن از این نوع می باشند، که یک پا در خانقاه دارند وپای دیگر در مراکز جاسوسی.

*

بنابراین بایستی این تصوف نوع سوم را به لحاظ انگیزه و نیت قلبی به دو نوع کاملاً متضاد تقسیم کرد: کسی که د رعیاشی و هوس بازی به ناگاه دلزده و از تمامیت خودش متنفر می شود مثل ابراهیم ادهم و یا بودا. ولی نوع دوم کسی است که در دنیا پرستی وعیاشی بنا به شرایط محیط و یا امکانات خودش به بن بست می رسد که برای رهایی از این بن بست و در جستجوی ریاست برتر و هوس وعیش متنوع تری به صوفی گری گرایش می یابد . که این دقیقاً یک مکر آگاهانه و حساب شده است مثل درویشی شدن ظهیر الدوله داماد و وزیر دربار ناصر الدین شاه که بعدها بنیانگزار فراماسونری در ایران شد، و یا مثل درویش شدن هژبریزدانی. و کلاً اصل جریان هیپی گری غرب که نوعی صوفی گری است، کمابیش از همین نوع محسوب می شود. و امروزه به وضوح شاهد چنین جریانهایی تحت عنوان سلسله های درویشی در کشور خودمان نیز می باشیم.

*

و اما امروزه در همه جای جهان شاهد جریانات نوینی از انواع صوفی گری های رقیق و غلیظ با عناوین متفاوت می باشیم که به تدریج می رود تا مبدل به یک فرهنگ و احد جهانی شود، که اکثراً نوعی شعائر و عنوان های کهن را نیز کمابیش با خود یدک می کشند: نئوصوفی آمریکایی که به انواع نئوبودائیستی و سرخپوستی و مرمونی و غیره تقسیم می شود. صوفی گری فن بودیستی مدل اروپایی که با معجونی از روانکاویها و اندیشه های نیچه و یوگا و موسیقی های الکترونیک و مواد مخدر و هموسکسوالیزم بدست می آید که این هر دو مدل اروپایی و امریکایی اش البته به همراه دریایی از ادبیات سورئالیستی و مالیخولیایی داستانپردازان حمایت می شود که از مشهورترین آنها کاستاندا و کازانتاکیس و گارسیامارکز می باشد . که همه این انواع صوفی گری های مدرن همچون سوسیالیزم و لیبرالیزم واگزیستانسیالیزم به مشرق زمین و کشورهای جهان سوم وارد شده ودر آنجا با صوفی گری های کهن هر قومی مونتاژ می گردد. عنصر مشترک همه این صوفی گری های جدید عبارت است از موسیقی، مواد مخدر و ادبیات داستانی و شعر. این درویش مابی وعرفان گرائی و صوفی مشربی مدرن و جهانی بطرز واضحی به سمت مکتب اصالت شرّ می رود و حتی نه برابرسازی خیر و شر. و این غایت رسوائی تصوف عیاش و بوالهوس است که خود را به شعر و موسیقی آراسته و ذاتش بر تخدیر است .

*

واما تصوف نوع دیگر و کاملاً برتری وجود دارد که انگیزه اولیه اش نه دین و رستگاری است و نه معرفت و حق جوئی و نه عیش و ریاست طلبی و نه ناکامی و ورشکستگی بلکه عشق است و نه عشق جنسی وعشق های غریزی دوران نوجوانی بلکه عشق به یک مرد حق. و این تصوف خاص الخاص را فقط می توان در هسته مرکزی اسلام و تشیع سراغ گرفت که در رابطه با امام زنده ای پدید می آید که آن امام مظهر دین و معرفت و محبت و طهارت نفس است و مبرای از دنیا و اهلش و فراسوی زمان و در مقام برتر از خیر وشر و محیط بر جهانیان. بمیزانی که فردی می تواند بر اساس ادای حقوق این عشق که بواسطه معرفت نفس و تقوی ممکن می شود در این عشق بماند بتدریج از دنیا پاک و بی نیاز می شود و در مثلث عشق – دین – معرفت زندگی می کند و رشد می یابد. این واقعه ذاتاً یک توفیق و نعمت خارق العاده الهی است که نصیب کسی می شود و در ورای هر پیش شرط است و از علل واسباب و دلایل قلبی مبراست ، لطف محض است. در چنین واقعه ای عشق عین دین است و دین تماماً معرفت است . در این واقعه همه ارکان و طبقات وجودی فرد در امور ظاهری و باطنی بر مدار وجود امام قرار گرفته و حیات و هستی فرد لحظه ای بدون امام معنا و دلیلی ندارد و این عرصه قرار گرفتن وجود بر مدار یگانگی است. و اما آن کسی که حقوق این واقعه را ادا نکند ونیمه کاره برون رود بانی یکی از صوفیگریهای کاذب و مکار می شود و همانطور که اکثر صوفیان این چنین در همان تاریخ صدر اسلام در رابطه با امامان پدید آمدند و در حالیکه خود امام حضور داشت جداگانه برای خود پیروان و ریاستی بر پا نمودند مثل محمد حنفیه و حسن بصری و امثالهم. و بسیاری از سلسله های صوفی گری در تاریخ اسلام تا به امروز ادامه همین تصوف منافق و دنیاپرست است. در این واقعه چیزی گمراه کننده تر از تقلید از آداب و اطوار و روش امام نیست. اطاعت محض و بی چون و چرا و عاشقانه تنها روش زندگی و رشد و تنها راز ماندن در این راه است ، مابقی یا به مسجد می انجامد و یا خانقاه و یا مدرسه و همه اینها روی بسوی سلطنت دارد و خادم سلاطین جور است و خود دعوی سلطنت دارد.علوم فنی، علوم سیاسی ، فلسفه و هنرها و نیز اقتصاد کلان در طول تاریخ محصول مریدانی بوده که از این راه خروج کرده اند مثل جابربن حیان.

*

بنابراین باید گفت که کل تمدن بشر در عرصه دانش و فن و اقتصاد و سیاست و فلسفه و هنرها محصول خروج از تصوف است و بقول علی (ع) « اگر همه مردم جهان مومن می بودند هرگز کاخی برپا نمی شد و شهری پدید نمی آمد و جهان بکر باقی می ماند.». و نیزباید گفت اگر تصوف نابی هم نبود تمدنی پدید نمی آمد زیرا این تمدن محصول نبرد بشریت بر علیه تصوف حقیقی می باشد. همانطور که قبلاً نشان دادیم مالکیت محصول نبرد بر علیه عشق است.

*

یکی از کاملترین و جامع ترین و در عین حال مشهورترین صوفی کل تاریخ بشریت حضرت مسیح بود ولذا در نبرد بر علیه او بتدریج در طول تاریخ جریانی پدید آمد که مسیحیت نام دارد که کانون اصلی آن غرب است که مظهر عیاش ترین و دنیاپرست ترین و ریاست طلب ترین تمدن کل تاریخ است.

22- حقّ وجود

تـا چیزی وجود نداشـته باشد صفات و معانی و خواص و ارزشـهائی را بروز نمی دهد و بـرای حـواس و هوش بشر قابل درک نیست. «وجود» وجه مشترک همه چیزهـائی است کـه در جهـان حضـور دارنـد و ایـن تنها وجه اشتراک همه اشیاء است و لذا یگانگی عالمیان است و قلمرو وحدت در حال کثرت.

*

پس بـرای رسـیدن بـه قلمـرو یگـانگی و اتحـاد جهـان و رسـیدن بـه چیزیت چیزهـا کـه همـان ذات و ابـدیت چیزهاست بایستی از جهان کثرت کـه همـان جهـان خـواص و صـفات و معـانی اسـت و بواسـطه حـواس و اندیشه ما دریافت می شود خارج شد. به لحاظ معرفت دینی این همان خروج از دنیا و دنیویت است و فـرا رفتن از ذهنیت که قلمرو دریافت دنیاست. این همـان فـرا رفتن از عرصـه خیـر و شـر و ایـن و آن و بایـد و نباید است.

*

پس « وجود» و «ذات» و «یگانگی» و «ابدیت» و «اتحاد» و «مطلق» همگی چیزی واحد است و این کثرت معنای چیزی که کاملاً واحد است و همه جائی ، به دلیل درک ذهن ماست زیـرا ذهـن کـاری جـز تکثیـر وجود ندارد و جز کثرت را در نمی یابد و به همین دلیل بواسطه خود ذهن نمی توان از ذهن یعنـی از جهـان کثرت و تفرقه درگذشت و یگانگی را دریافت. ولی آیا همین نـکته مذکور را هم ذهن است کـه درک مـی کنـد و یا دل ما و یا چیز دیگری در ما . که این سئوال مبدأ انشعاب فلسفه هاست.

*

اگر بخواهیم خدا را نیز بواسطه ذهن و اندیشه تعریف و درک کنیم ، کاملترین حد این معنا و نیـز نـابترین و خالص تـرینش چیـزی بیشـتر از معنـای « وجـود» نیسـت کـه متـرادف بـا معنـای یگانـه وابـدیت و مطلـق مـی باشد. ولی این تعریف از خدا که عالیترین حد تعریف فلسفه و ذهنیت از خداست هرگز منجر بـه ارتبـاط بـا خدا و یا حتی یک ایمان نسبی به او نشده است. زیـرا همـه محصـولات اندیشـه فـرّار و بـی ریشـه مـی باشـد ودر زندگی روزمره عملی بشر اثری آنقدر ناچیز دارد کـه گـویی نـدارد و فقـط گهگـاهی بخصـوص بـه هنگـام بلایا به چالش و انتقاد می گیرد. همانطور که رسیدن به تعریفی معقول درباره وجود و یگانگی هرگز انسان را در عمل زندگی و در لحظـات حیـاتش حتـی یـک آن هـم از گرفتاریهـای عرصـه کثـرت و تضـاد رهـایی نمـی بخشـد. یعنـی فهـم ذهنـی یگـانگی و اهمیـت و حقـش بخـودی خـود موجـب یگـانگی هـوش و حـواس و کـردار بشری نمـی شـود. و بلکـه اتفاقـاً درک ذهنـی ایـن حقـایق فقـط موجـب تشـدید تفرقـه و تضـاد شـده و خـواص میرای چیزها را بـه اوج مـی رسـاند. تـا آنجـا کـه انسـان معتقـد بـه ایـن حقـایق در ایـن بـاورش پـوچ مـی شـود و درست به همین دلیل است که فلسفه های وجود و اگزیستانسیالیزم ها غایتی جز نیهیلیزم ندارند. هر چند که این نیهلیزم اگر در عرصه معرفت جدی گرفتـه شـود و در عمـل زنـدگی صـادقانه تجربـه گـردد، قلمـرو انـهدام حسی صفات و خواص شده و جهان کثرت را در بطن فرد از کار انداخته و نـهایتاً می تواند مقدمه ای روانی برای دریافت روحانی وجود گردد. که این سرآغاز همان واقعه ای است که الهام و اشراق نـام دارد کـه همانـا ارتباط با خداست.

*

اینکه وجود از ماهیت جداست یعنی هستی و چیستی یکی است یا دوتاست و اینکـه آیـا کـدامیک مقدم است واینکه آیا چیستی همان عرصه تباهی و فناست و یـا اینکـه آنچـه کـه هسـتی محـض نامیـده مـی شـود همـان نیستی است و ...... بنیادی ترین سئوالاتی است که از اندیشه بشر برتافته است بدون اینکه هرگز بـه چنـان جوابی برسد که این سئوالات را ختم نماید.و بلکه هر متفکر ریشه اندیشی آنگـاه کـه بـه ایـن مسـائل رسـیده است هر چند که قبلاً این اندیشه ها را از سایر متفکرین خوانـده باشـد ولـی نوبـت بـه خـودش کـه مـی رسـد گویی برای نخستین بار بشری به این سئوالات رسیده است که جز حیرت ابدی نمی یابد. درحـالی کـه هرگـز پاسخی نمی یابد ولی از وسوسه مالیخولیایی این مسائل رهایی نیز ندارد. از همین جا می توان فهمید کـه « وجود» تنها مسئله ای از ذهن است که نسیان ناپذیر است. پس ایـن مسـئله ترمینـال همـه مسـائل ذهـن بشـر است. و به همین دلیل کل وجود انسان برآستانه ایده وجود حاضر می شود. این مرز و آسـتانه رویـارویی بـا وجود است برای ذهن . ولی ذهن پیشتر از این نمی رود یعنی به وجود نمـی رسـد. و درایـن رویـارویی فقـط می تواند عدم خود را بیابد و معدوم گردد و این نیهیلیزم کامل برای اندیشه است. و ایـن حـق ایـده وجـود در ذهن و اندیشه انسان است یعنـی حـق وجـود در عرصـه آگـاهی همـان عـدم اسـت. یعنـی ذهـن انسـان در کمـال خودش وجود را حدس می زند و پیش بینی می کند ولی آنچه را که نفساً در می یابد و در آغـوش مـی گیـرد عدم است.

*

و اینکه هیچ یک از فلاسفه جداً وجود اندیش نه تنها هیچ دستگاه فلسفی و یا حتی ایده فلسفی پدید نیاورده اند بلکه اصولاً فیلسوف بودنشان مورد تردید است هر چند که موجب پدید آمدن فلاسفه و فلسفه هایی مشهور شدند مثل سقراط و فلوطین و کی یرکه گارد و نیچه و هایدگر. اینان را حداکثر می توان ختم کننده گان فلسفه نامید که خط بطلان بر تمامیت « چیستی» کشیدند و عجب اینکه از این بطلان هزاران چیستی نوین به همراه آمد که قلمرو دانش وفن و هنر است. و این حق بطلان فلسفه است و نیزحق فلسفه وجود و وجود فلسفی .

*

اگر اگزیستانسیالیست در لغت به معنای هستی دار می باشد، پس فلاسفه ای که این عنوان را برخود می نهند بزرگترین کذابان جهان اندیشه اند. اگزیستانسیالیست صادق و واقعی عارف کامل است در حد یک صوفی فنا در خویشتن نه همچون ملاصدرا یا سارتر و یا اسپرس و حتی غزالی، بلکه پیامبران بزرگ و کسانی چون بایزید و شمس تبریزی. همانطوری که شیخ سهروردی فقط این انگشت شماران را فیلسوف واقعی می داند .

*

فلاسفه وجود اندیش و البته نه همچون سارتر که فقط با وجود اندیشی بازی کرد انسانهایی هستند که نیستند ومی دانند که نیستند. این دانایی حجاب بین هستی و چیستی می باشد که فقط صوفیان حقیقی این حجاب را دریده اند ولی نه به قوت اندیشه بلکه به یاری عشق و تن وجان به دریای عدم زدن و ریاضت نفس پیشه ساختن آنهم نه فقط به یاری اراده خود بلکه به لطف الهی. ولی « خواستن» واجب است. زیرا توانستن و دانستن بهانه ای بیش نیست که اغلب فریب است و توجیه نخواستن است. آنکه وجود بخواهد وجود می یابد و این حق وجود است. آدم باید طالب وجود گردد و تا عدمیت کامل خود را درک و تصدیق نکرده طالب وجود نمی شود. و کسی بر این آستانه می رسد که هستی داری را خدمتی با دل وجان نموده باشد. این خدمت مقدمه ای بر طلب وجود است. ولی مقدم بر خدمت یک هستی دار نمودن همانا خدمت کردن کسی است که خدمت او را می کند و این اقدام به حق وجود است. که صد البته مستلزم عشق و ارادتی قلبی است و میل ذهنی کفایت نمی کند.

*

آنگاه که یک مسیح و محمدی و یا یک سقراط و بودا و بایزید و لائوتزوئی به حق وجود می رسند وتمامیت « چیستی» را از ذهن خود برون می افکنند به ناگاه امواجی از فلاسفه و دانشمندان و هنرمندان و سیاستمداران بزرگ و مصلحین اجتماعی پدید می آیند و تمدنی نوین برپا می شود. این همان است هر چند که ضد آن است و نهایتاً در طول تاریخ به ضد خود می رسد به جبر. یعنی به اصل و علت خود رجعت می کند: به وجود! این رجعت فرع به اصل در بستر تدریجی انحطاط و پوچی و خود – براندازی ها جبری علمی و فنی و اقتصادی و سیاسی و اخلاقی رخ می نماید. یعنی آنچه را که یک مرد حق در طول عمرش می رسد کل بشریت در طول تاریخ می رسد. آن یکی به اختیار و مردمان به جبر. زیرا تاریخ قلمرو جبر است .

*

در فلسفه غربی و خاصه فلسفه آلمانی تلاش فراوان شد تا وجود را یعنی خدا و یگانگی و حقیقت را در ذهن پدید آورند و منطق را عین واقعیت جلوه دهند تا آنجا که این تلاش در فیلسوفی مثل هگل به غایت و کمال رسید ومدعی شد که «فکر همان واقعیت است» و «خدا همان ذهنیت است». و به همین دلیل فلسفه هگل سرآغاز نیهیلیزم و کفر آشکار و انحطاط فرهنگی شد و جز این چاره ای نداشت. اگزیستانسیالیزم نیز از همین فلسفه سربرآوردند همانطور که کمونیزم و پراگماتیزم.

*

اگر قرار شود که وجود و خدا و یگانگی بواسطه ذهن دریافت شود طبیعی است که عبث و نیستی نتیجه نهائی این تلاش گردد زیرا بدین طریق کل خدا و یگانگی و مطلق و ابدیت و اتحاد و وجود بطرز اجتناب ناپذیر و ناخواسته ای به برون افکنده شود و در درون جز پوچی وعدم باقی نماند. و در این برون افکنی همه این معانی مطلق در تکنولوژی و هنرها و قدرت سیاسی انسان را به پرستش بکشاند و برده خود نموده وتباه سازد.

*

خطائی که کل اندیشه و فلسفه غربی از حدود دو هزار سال پیش آغاز کرده بود به لحاظ تئوری در فلسفه هگل به کمال و غایت خود رسید و دعوی کرد که دانش و فن و فرهنگ و هنر وحکومت ها جملگی مظهر برون افکنی « ذات» است یعنی همه اینها خداست که بیرون آمده است پس جبراً باید پرستیده شود. و

اینکه کدامیک از اینها خود خود خداست و یا خداتر است و باید در کانون پرستش باشد هر چند زیاد تصریح نشده است ولی می توان در کل آثار هگل و بخصوص پیروان رنگارنگی دریافت که درهر مرحله ای یکی از اینها خدای خدایان است. مثلاً در اندیشه مارکس تکنولوژی و اقتصاد به مثابه خدای خدایان است و در اندیشه نیچه هم هنر و خاصه موسیقی چنین نقش برتری را دارد و در اندیشه سارترهم مقوله آزادی محض و در پوپر هم حکومت دموکراتیک. پس اندیشه و فلسفه غربی عرصه ظهور خدایان است و هگل هم این خدایان را به اتحاد می رساند و به نوبت امکان خدائی را به همه می دهد. پس می بینیم که هگل به عنوان ترمینال فلسفه غربی ربطی به مسیحیت ندارد و همان فلسفه خدایان پرستی یونان باستان است و از مسیحیت فقط بعنوان ابزاری سود می برد تا خدایان را به عرصه ظهور برساند.

*

چه کسی حق وجود دارد؟ کسی که عدم خود را یافته باشد و این همان واقعه خلقت انسان بدست خداست در ازلیت تاریخ به شهادت خود انسان . « و انسان را در لحظه خلق کردنش بر خلقت وی شاهد گرفتیم» - قرآن - پس انسان بر خلاف کل اندیشه و فلسفه غربی « موجودی در جهان» نیست. « انسان بعنوان چیزی درجهان» حتی در وجود اندیش ترین فیلسوف معاصر غرب یعنی هایدگر موجب شد که « هستی» در اندیشه وی مترادف با نیستی شود و در این دیالکتیک نهائی اندیشه ، چیزی جز خود – فریبی عظیمی که هایدگرهمه پیروانش را وادار به مکتب اصالت هنر ساخت، عاید نشد.و «هنر برای هنر» مترادف با «وجود» شده و جایگزین مذهب و اخلاق گردید ولی چون این فریب بیش از حد و آگاهانه بود لازمه تخدیری فزاینده است و به همین دلیل همه پیروان این مذهب فلسفی و صاحب مکتبان هنری مبتلا به الکل و هروئین و ال . اس . دی شدند و اکثرشان دچار جنون جنسی گشتند و حتی نتوانستند به پیروی از خدایان یونان باستان به مکتب « عیش برای عیش» برسند و در غرایز حیوانی خود کامی یابند. انسان نه تنها چیزی در جهان نیست بلکه برخلاف حتی فلسفه هندو عین جهان هم نیست بلکه ذاتاً بر جهان است و برتر از جهان ، ماقبل و مابعد جهان.

انسان وجود ندارد واین کالبد مادی اش با کل جریان خون و اعصاب و روانش عرصه انتظار و احتضار و برزخ است . یعنی « انسان در جهان» نیست و در خارج از جهان هم نیست و تنها پس از درک و تصدیق عدمش می باشد که وجود می یابد که تازه این وجود، موجودیتی ورای جهان است: شاهد!

*

و اما اینک در پایان زمان حق وجود برای آنکس که صاحب وجود گشته است آنست که از حق خود بگذرد و او نیز وجود نداشته باشد آنگاه که کسی وجود ندارد. پس بگذار فقط خدا وجود داشته باشد و هیچ شریکی نداشته باشد: خموشی و فراموشی: اینست انسان! اما غایب !

23- مقّ دیالکتیک

دیالکتیک در قلمرو معنا و حقیقت یابی و قضاوت و امور اخلاقی به مثابه عنصری است که بدون آن همه این امور مذکور وجوداً منتفی هستند و همه آن علوم و معارفی که مدنیت را در طول تاریخ پدید آورده اند و نیز معنویت را، بر ذات دیالکتیک قرار دارند و نه تنها ذاتاً دیالکتیکی هستند بلکه ذاتی جز دیالکتیک ندارند. دیالکتیک، ذات اندیشیدن است و هر انسانی بمیزانی که دیالکتیک را درک می کند واحساسش می نماید و نسبت به آن واکنش می کند متفکر می شود و به ریشه اندیشه روی می آورد. علم وحکمت و معرفت و هنرها و مذهب واخلاقیات و همه تعهدات اجتماعی فرزند بلاواسطه ادراک دیالکتیکی هستند هر چند که این ادراک بمیزانی که عمق و وسعت و شدت وجدیت می یابد چه بسا بتدریج بر فرزندان خود می آشوبد و آنها را نفی می کند که اینهم دیالکتیکی است . پس این اعتقاد درست است که کل دانش بشری علتی جز دیالکتیک ندارد و همه فلاسفه و حکما و هنرمندان و مصلحین بزرگ تاریخ بزرگترین دیالکتیسین های تاریخ بوده اند وما پیامبران را نیز به این گروه می افزائیم و آنها را در رأس این گروه قرار می دهیم به مثابه نخستین کاشفان دیالکتیک، نخستین کاشفان خیر و شر و بود و نبود.

*

حتی بی فکرترین و غریزی ترین انسانها به هنگام بروز حوادث که اعتقاد یا آرمان و ارزش و قانونی را نقض می کند در فکر فرو می روند و می اندیشند. اینکه تضاد و نفی که از عناصر ذاتی دیالکتیک است تنها قوه محرکه تفکر در انسان است کمترین تردیدی نیست. و اینکه آیا دیالکتیک بخودی خود و بدون احساس و ادراک بشری در ذات موجودات جهان هم حضور دارد یا نه، امری مربوط به هستی شناسی می باشد که در فصول گذشته به آن پرداخته ایم و نشان داده ایم که بهرحال آن جهانی که در بیرون از انسان حضور دارد هر چند هم که مطلقاً منهای انسان وجودی مستقل داشته باشد دیگر ربطی به انسان ندارد و قابل اندیشه و گفتگو نیست و بهتر است آنرا فراموش کنیم هر چند که این فراموشی که قلمرو جهالت انسان است باز هم انسانی است. پس بهرحال جهان بیرون ذاتاً جهانی انسانی است پس تا به ذاتش درعرصه ادراک،دیالکتیک است.

*

اتحاد در عین تضاد ، دوگانگی درعین یگانگی، دافعه در عین جاذبه و بهمان شدت، ناز به میزان نیاز، عداوت به میزان محبت، کفر بمیزان ایمان، خداشناسی بمیزان خداستیزی،اثبات بمیزان نفی ، خیر به میزان شر، حق بمیزان ابطال ، وجود بمیزان عدم و ..... اینست دیالکتیک که واقعیت ها را به انسان معرفی می کند و موجب معرفت انسان درباره واقعیت می شود. پس طبیعی است که غایت معرفت بشری به معرفت درباره علت معرفت یعنی دیالکتیک برسد و دیالکتیک شناسی عین شناخت شناسی و خود – شناسی شود و به مثابه شناخت درباره ذات شناخت تلقی گردد و ترمینال همه معارف شود و در این ترمینال همه محصولات شناخت اعم از علمی و فنی و احساسی و اخلاقی در هم حل شده و پوچی بی انتهائی پدید آورد که صورت ذهنی و دیالکتیکی « یگانه» است. یعنی «عبث» آخرین محصول شناخت ذهنی و آخرین فرزند دیالکتیک است زیرا در نقطه مقابل « معنی» قرار دارد: معنی و بی معنائی . زیرا رسالت ذاتی دیالکتیک همانا معنایابی است و چون به بی معنائی جامع و کامل برسد به غایت رسالت خود رسیده است و رسالتش ختم است. همانطور که مثلاً در قلمرو مذهب واقعه عشق است که اخلاق را به غایت می رساند و نبوت را مبدل به امامت می کند. پس می بینیم که اشد ضدیت منجر به یگانگی می شود و انسان موحد پدید می آید. به همین دلیل همه انسانهائی که به وادی یگانگی رسیده اند در قلمرو معرفت کلامی متناقض گوترین انسانها بوده اند که در این عرصه انسانی شدیدتر از علی(ع) نمی شناسیم که به لحاظ عمل هم مظهر کمال دیالکتیک است و درحالیکه خورشید ایمان است به عنوان غایت کفر فهمیده می شود در نزد کسانی که ایمانشان کامل نیست و معرفتشان.

*

از منظر معرفت توحیدی و از جایگاه مذهب و خاصه اسلام مخصوصاً مکتب علوی، دیالکتیک معنا واسم منطقی ابلیس وابلیسیت است هموئی که خداوند کل بشریت را به او واگذار کرد تا امتحانش کند بسوی « یگانه» (خدا) . ولی جز انگشت شمارانی در هر دوران به این غایت نمیرسند و مابقی بشریت ابلیس را یعنی دیالکتیک را خود خدا می پندارند و می پرستند که دانش و فن و هنر پرستی نمود بیرونی این ابلیس پرستی می باشد.

*

تردیدی نیست که کل علوم و فنون و هنرها و سیاست ها و ریاست ها محصول تلاش دیالکتیکی بشر برای فائق آمدن بر دیالکتیک است یعنی محصول تلاش اضدادی بشر برای نابود کردن ضدیت هاست: تضاد بین انسان و قوای طبیعت بمیزان نیازش به این قوا، تضاد بین انسانها بمیزان نیازشان به این رابطه، تضاد بین زن و شوهر بمیزان نیازشان به همدیگر، تضاد بین فرد و حکومت بمیزان نیازش به حکومت و بالعکس و بالاخره تضاد بین هر فردی وخودش بمیزان نیاز و بستگی اش به خودش و تضاد و بستگی بین خود و خدا.

*

واینکه هر چیزی اعم از ماده و معنا در درون و ذاتش با خودش در ستیز بلاوقفه است در عین حال که کل وجود هر چیزی برآیند همان ذاتی است که در درونش او را نفی می کند. در اینجا ذاتی ترین معنای دیالکتیک را که در مفهوم لغوی آن که در یونان حضور دارد در می یابیم: دیا(Dia)در آن واحد در یونانی دو معنای متضاد را داراست : اتحاد و نفی، علاقه و گریز، نزدیکی و جدائی . و «لکتیک» به معنای گفت و شنود متقابل است که بین آن دو وجه رخ میدهد یعنی رابطه چیزی با خودش ، یعنی دوگانگی یک چیز یگانه. یعنی بخود – آئی ! و این واقعه البته فقط و فقط در انسان رخ میدهد. یعنی هر چیزی چون بر انسان وارد می شود بخودش می آید و شقه می گردد و دوگانه. پس وجود یگانه ای در خارج از انسان باید باشد که با ورودش بر انسان کثیر می شود و عرصه موجودات می گردد در بی نهایت صورت. این صورتها محصول کار دیالکتیک در انسان است و پس طبیعی است که انسان درغایت و پایان این دیالکتیک و در فرا رفتن از آن است که وجود یگانه را در جهان بیرون می یابد واین همان رو درروی صدا قرار گرفتن است و بقول علی(ع) جز خدا نمی بیند. پس دیالکتیک (ابلیس) ، وجود و یگانه و خدا را برای انسان تبدیل به عالم ماده و کثرت و تجربه عدم می نماید.

*

بدین ترتیب می توان دیالکتیک را عین مالیخولیا و عنصر تناسخ عالم وجود در انسان دانست که این عنصر در عملکرد قلبی و احساسی وعاطفی اش به لطیف ترین و حیرت آورترین و جادوئی ترین شکلی بروز می کند که کاملترین واقعه آن در عشق بین دو انسان به فعل می آید تا آنجا که عشق را در آن واحد عین اشد نفرت می سازد و به ناگاه می بینی کسی معشوق خود را به قتل می رسانید.

*

پس آنگونه که دیدیم دیالکتیک بعنوان «علم» همانا علم العلوم است و نه از جنس علومی که در نزد بشر است محتاج به کار و کارگر و مهندس باشد تا چیزی بیافریند که تازه یک مخلوق ثانوی است بلکه علمی است که بخودی خود می آفریند زیرا نشان دادیم که کل موجودات عالم آنگونه که انسان با آن روبروست و آنرا درک می کند مخلوق دیالکتیک انسان است و در حکم خالق است. خالقی که در آن واحد هم انسان را از «یگانه» دور می سازد و هم به آن نزدیک می کند. هم انسان را متوجه درک خدا می کند و هم از خدا غافل می نماید. در اینجا ابلیسیت ذات دیالکتیک واضح می شود که در آن واحد هم ادعای خدائی می کند و انسان را به پرستش خودش می کشاند و هم بازی می دهد و می فریبد و ناکام می سازد و به سوی خدائی برتر سوق می دهد.

*

پس واضح است که دیالکتیک هم گوهره مرکز ذات ادراک معنوی بشر است و خالق علم و اخلاق و معرفت است و هم آن جوهره ای است که مادیت و جمادیت و طبیعت را برای انسان موجودیت می بخشد و به عالم محسوسات و تجربه می آورد که خود مواد اولیه معنویت می شود.

*

پس دیالکتیک در هر یک از قلمروهای ادراک بشری عملکرد و خاصیت و جادوی خاص خود را دارد و جهانی مستقل می آفریند: محسوسات (دریافت های حواس پنجگانه)، معقولات، احساسات، رویاها و تخیلات و اشراقات و شهود قلبی و روحانی. و نیز قلمرو منقولات و آموزش های کتابی و تربیتی و آداب اجتماعی. انسان بمیزانی که در آن واحد تناقض و اتحادی در چیزی یا بین دو چیز می یابد درباره اش تفکر می کند یعنی جذبش می شود وآن چیز بر حواس و هوش او وارد می شود و موجودیت می یابد وبدینگونه جهان اشیاء وجود می یابد. عکس این وضع نیز مصداق دارد یعنی انسان بمیزانی که تناقض را احساس میکند به فکر واداشته می شود و در این تفکر و توجه است که برای نخستین بار چیزهائی را که همواره در کنارش بوده است کشف می کند ولی فقط هنگامیکه کشف کرد درک می کند که آن چیزها از قدیم بوده است و جاودانگی آن چیزها را در میراث خود و میراث خود را در قدمت آن چیزها می یابد. اینست که قدرت تفکر که همان قدرت عملکرد دیالکتیک است انسان را پس از رسانیدن به کشف موجودیت

ازلی – ابدی جهان به کشف فنای خودش نائل می سازد. این فنا در عین حال محصول دیالکتیکی بقای جهان است و نیز در نزد اهل معرفت مقامی برتر از بقاست.

*

پس می توان گفت که دیالکتیک همان قانونی است که خلق می کند لااقل برای انسان. و نیز انسان را در نزد خودش خلق می کند. به همین دلیل شدیدترین انسانها در درک موجودیت انسانی خود همانا دیالکتیکی ترین انسانها هستند. ولی انسانی که شدیداً دیالکتیکی است اگر براین گوهره هویت خود آگاه و بیدار نشود و نهایتاً از آن فرا نرود و به مقام شهادت بر آن نرسد و بر آن اشراف نیابد انسانی می شود به مانند انیشتن و هیتلر و آن کاپون و نیچه و پیکاسو و کارلوس و استالین و مایکل جکسون. و برتر از این نمی رود و این سقوط در آغوش ابلیس است و انهدام در دیالکتیک.

*

پس می توان گفت که دیالکتیک همان عنصری است که میمون را مبدل به بشر نمود.همان عنصری است که آدم و حوا را از بهشت بیرون راند و صاحب« خیر» (نبوت) نمود. یعنی دیالکتیک همان حلقه مفقوده داروین در نظریه «تکامل انواع» می باشد. و اگر نگوئیم که دیالکتیک همان روح خاص انسان است باید بگوئیم که دیالکتیک نخستین فرزند روح در تن انسان است که حواس و هوش و احساسات را پدید می آورد و همه صفاتی را که مختص بشر است مثل حرص، ناز، کبر، ایثار، هراس، امید، یأس، کفر، ایمان، خشونت، لطافت و ....

*

و اما دیالکتیک حتی بعنوان یکی از مسائل معرفت در عرصه فلسفه های دینی و مخصوصاً اسلامی بسیار بندرت مورد توجهی جدی قرار گرفته است، چه به دلیل مصلحت اجتماعی و شرعی بوده و چه به دلیل نقصان معرفتی بهرحال هیچ لطفی در حق دین و خداشناسی نبوده است و بلکه حرکت معرفت را در دین به تعویق انداخته است. و همین موجبات اشاعه اعتقادات مشرکانه و منافقانه بوده است. این غفلت مخصوصاً برای عارفان شیعی که دم از وحدت وجودی زده اند موجب شرمساری است. زیرا خدا و یگانگی و اخلاص در دین به میزانی ممکن می شود و حقش واضح می گردد که ابلیسیت یعنی دیالکتیک تا به غایتش شناخته شود. این غفلت و کتمان اما در مسیحیت همچون جهان اسلام نبوده است زیرا فلسفه ها و فیلسوفان مسیحی اساساً بیش و پیش از اینکه مسیحی باشند یونانی و ارسطویی بوده اند که جهان اصالت ثنویّت و اتحاد و نبرد خدایان می باشد. و به همین دلیل فقط تحت تأثیر تفکرات یونانی بود که قوی ترین دستگاههای دیالکتیکی فلسفه همچون فلسفه افلاطون و ارسطو و فلوطین و کانت و هگل و مارکس می توانست پدید آید و تا سرحد نفی یگانگی و خدا پیش رود و مذهب و مسیحیت را بکلی منکر شود. ولی به هر حال این انکار که منجر به کفر آشکار شد به یگانگی بسیار نزدیکتر است تا تفکرات مشرکانه و مذبذبانه موجود در فلسفه های اسلامی که نه خیر دنیوی دارد و نه اخروی.

*

و اما کسی توان رسوخ در اعماق دیالکتیک را داراست و می تواند هزار لای باطن و روان خویشتن را بکاود تا به «یگانه » برسد واز دیالکتیک فرا رود و خزانه دار معرفت گردد که به انسانی که این راه را طی کرده است پیوندی از دل و جان داشته باشد و سرسپرده (ذهن سپرده – اراده سپرده) وی باشد و در اطاعت بی چون و چرا (اطاعت فوق دیالکتیکی) نسبت به وی باشد و این همان راه«امامت» است که راه کشف هزار توی دیالکتیک است و فر ارفتن از آن و رسیدن به وادی توحید. اینست تنها راه رهائی از ابلیس .

*

انسان فرا رفته از دیالکتیک و رسیده به حریم «یگانگی»، دیالکتیکی ترین انسان است زیرا دیالکتیک را در شدیدترین حد تضاد و وحدت در همه مراتب و مقاماتش طی کرده است. این طی طریق دقیقاً به معنای آن است که اضداد روان خود را به تمام و کمال بروز می دهد و می تواند بروز دهد. یعنی دیالکتیک را از «خود» برون افکنی می کند و در باطن یگانه و موحد است و از بیرون مظهر اشد وحدت اضداد است و لذا موجودیت و اعمال و گفتارش همچون پتکی است که کالبد هر چون وچرائی را در هم می کوبد وبنیادش را بر می اندازد. و این است که فقط کسانی می توانند با چنین انسانی بمانند و حتی کمترین معاشرتی داشته باشند که در اطاعت بی چون و چرای وی باشند و گرنه هرگز وی را درک نمی کنند و حداکثر او را یک جادوگر بغایت خطرناک ارزیابی می کنند و ادامه ماندن آنها با وی جز به عداوتی خونین نمی رسد. « هر کسی از ما بپرسد پس کجا و کی، دیگر از ما نیست»علی(ع) – زیرا « کجا و کی» همان قلمرو چون و چراست زیرا چنین انسانی ناکجائی و فوق زمان است و به همین دلیل « یگانه» است زیرا « مکان - زمان» بنیاد هر دیالکتیکی در قلمرو حیات بیرونی بشر است و دو عنصر ذاتی اندیشه است که

در تقابل بی امان نسبت به یکدیگرند و از این رابطه دیالکتیک است که اندیشه زائیده می شود و به همین دلیل در هیچ ایده ای نیست که « کجا و کی» حضور نداشته باشد. هر ایده ای از یک « کجا و کی» آغاز شده و به «کجا و کی» دیگری منتهی می شود ، از چاله ای به چاهی !

*

پس دیالکتیک را فقط از طریق دیالکتیکی کردن یعنی رجعت دادن دیالکتیک به خودش می توان به اوج کمال و غایتش رسانید و از آن رها شد و بر آن اشراف یافت. یعنی اگر دیالکتیک عرصه چون و چرائی است پس آنتی تز دیالکتیک همانا بی چون وچرائی است. این آنتی تز نیز همواره در دگر سوی وجود انسان در نقطه مقابل دیالکتیک وجود حضور دارد و با دیالکتیک، رابطه ای دارد که این رابطه دیالکتیکی حریم هسته مرکزی آن است و لذا محل بروز اشد تناقض در عین اتحاد است.
این دیالکتیک خاص که همان دیالکتیک دیالکتیک می باشد در انسانهائی که بر آن معرفت و اشرافی ندارند و یا در اطاعت بی چون و چرای یک انسان فوق دیالکتیکی قرار ندارند موجب انشقاق هویت شده و گام به گام آنها را بسوی اسکیزوفرنیای خزنده ای می برد که اکثریت آدمها به آن مبتلا می باشند. به این معنا که اعمالشان یک در میان منطقی وجنونی است. و نیز در آن واحد هم منطق و هم جنون در آنها حضور دارد که معمولاً در مراحل اولیه سیمای منطقی آنها بیرون است و سیمای جنونی آنها پنهان است ولی در مراحل پیشرفته به عکس می شود. بهرحال دیالکتیک دیالکتیک غایت دیالکتیک است که در همه انسانها جریان دارد و نیز در کل تاریخ بشری که یا موجب جنون کامل می شود و یا بیداری و رهائی و حکمت و دین خالص.

*

پس انسان موحد (یگانه شده) همان انسان کامل است و این کمال همانا کمال دیالکتیک است به معنای دیالکتیک دیالکتیک. واین کمال که همان فرارونده گی از جهان دیالکتیکی و نفس دیالکتیکی است چنین انسانی را از ذات دیالکتیک برون می کشد و در نقطه مقابل آن قرار می دهد. و به همین دلیل چنین انسانی آنتی تز همه انسانهای دیالکتیکی است یعنی آنتی تز کل بشریت مانده در دیالکتیک.
و این است که «امام » آنتی تز کل تاریخ است. به همین دلیل کسانی که در رابطه با چنین انسانی قرار می گیرند با اشد و کمال ضد خود مواجه هستند که در عین حال او را خودشان می یابند و با خود عوضی می گیرند که به معنائی بروز کمال ضدیت و اتحاد است و لذا تمامیت چون وچرا با تمامیت بی چون وچرائی روبرو می شود و تمام تلاش خود را به عمل می آورد تا بی چون و چرا را تسلیم چون و چرای خود سازد به این گمان بغایت فریبنده که نجات یابند حال آنکه در جنون هولناکی غرق شده و منهدم می شوند. این چون و چراست که باید تسلیم محض بی چون و چرا شود یعنی دوگانه باید تسلیم یگانه شود یعنی بطالت که سنتز هر تز وآنتی تزی است (به لحاظ معنای) باید تسلیم حق شود. یعنی مخلوق باید تسلیم خالق شود نه بالعکس. از همین روست که یک مرید عاشق چون ابن ملجم به ناگاه قاتل امامش می شود. نشان دادیم که ضدیت – اتحاد و جاذبه - دافعه و نیاز – نفرت و در واقع خواستن – نخواستن و نهایتاً بود – نبود، هسته مرکزی دیالکتیک است پس کاملاً واضح است که به لحاظ معنا دیالکتیک درعرصه احساس و اندیشه و عملی در هر مرحله ای ذاتاً محکوم به پوچ سازی انسان است. همانطور که کل جهان دیالکتیکی برای انسان در نهایت چیزی جز تباهی و مرگ و نیستی نمی آورد. و این واقعه و معنا در فرهنگ دینی همانا معنا و واقعه « دنیا» و فریبکاریهای ابلیسی است که انسان از آن برحذر داشته شده است. یعنی در حقیقت احساسات و اندیشه ها و اعمال دیالکتیکی که بطور اتوماتیک از درون و برون بر بشر حاکم است فراهم کننده وضعیتی برای انسان است که دوزخ نامیده می شود. که درب این دوزخ همانا روابط انسانهای دیالکتیکی با یکدیگر است .همانطور که درب بهشت وارد شدن بر یک انسان فوق دیالکتیکی می باشد: انسان موحد، امام!

*

پس می توان گفت اگر دیالکتیک همانا حق ابطال است و حق جهنم است که سلطانش ابلیس می باشد پس انسان موحد که همان امام است حق خروج از دوزخ و رهایی از اسارات ابلیس و حق ورود بر بهشت می باشد. یعنی دیالکتیک همان باطل است و امام حق است یعنی برای ورود بر دوزخ بایستی از راه ابلیس تبعیت کرد که همان تبعیت از ذهن خویشتن است و برای ورود به بهشت بایستی از امام تبعیت کرد که حق خویشتن است، همانطور که ابلیس بواسطه جادوی دیالکتیک در ذهن انسان مظهر ابطال انسان است. و واضح ترین نشانه انسان یگانه و فوق دیالکتیکی همانا رهائی او از دنیاست وبی نیازی اش از مکان و زمان و تاریخ و مردمان است و هیچ چیزی را مالک نیست و نمی خواهد باشد. او جهان را برون افکنده است، راست می گوید و راست عمل می کند زیرا از دروغ رهیده است دروغی که نامش دیالکتیک است و نام دیگرش ذهن است و نام دیگرش اراده است و نام دیگرش «من» است و علم و خرد است.

*

حق دیالکتیک در انسانی است که از دیالکتیک فرا رفته است همانطور که حق دنیا نیز در نزد اوست و حق کل جهان و بشریت. « همه چیزها متوسل و متحصن است در وجود امام آشکار» - قرآن – یعنی امام نه تنها حقِ حق بلکه حق ابطال نیز هست و این دیالکتیک کامل است.

*

بقول مولای رومی : « چون» غرق است در بی چون. یعنی بی چون وچرائی ظرف وقوع چون و چراست و نیز ذات چون و چراست. وچون وچراست. و چون و چرا فرزند تناقض در عین اتحاد است، دوگانگی در عین یگانگی . یعنی تناقض و تضاد بخودی خود هرگز چون و چرائی نمی آفریند و فکری تولید نمی کند همانطور که اتحاد هم بخودی خود محرک چون و چرا نیست و اصلاً هیچ تضادی نیست الا از اتحاد وبالعکس. این دو با هم و در یک جاست که مولد چون و چراست. کسی یا چیزی را دشمن نمیداری الا اینکه بهمان شدت به آن مایلی . یا بقول شاعر: من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد.

*

هر چون وچرائی برخاسته از بی چون وچرائی است ونهایتاً بسوی مبدأ خود یعنی بی چون و چرائی میرود. یعنی بی علتی، علت هر علتی است. یعنی قانون علیت که همان جریان خرد ورزی و منطق است فرزند بی علیتی است. بی علتی و بی چون و چرائی مترادف با واقعیتی است که می گوید : من همانم که هستم! و همه واقعیت ها و وقایع اینگونه اند. هستنِ محضی که از دیدگاه ذهنیت بشر مترادف باهیچی و عدم و جهل محض می آید به حرکت می افتد تا چیزی را از عرصه هستن محض و از قلمرو خود بخودی خارج کند و به اصطلاح از پوچی و عدم برهاند و وجود بخشد البته برای انسان. و این همان حرکت اندیشه و علیت و دانش و فن است. ولی این حرکت نهایتاً به همان جای اولش رجعت می کند به هستی محض، به چیزها همانگونه که هستند. به لحاظ منطقی این یک دور باطل است ولی چنین نیست. هستی نهائی موجب هستی انسان می شود و دیگر مترادف با هیچی و عدم نیست بلکه جریان « چیستی» تجربه به هیچی و عدم است و تا انسان هیچی و عدم را تجربه نکند هستی را درک و دریافت نمی کند و در مقابلش کافر و کور است.

*

جهان، «چیستی» نیست بلکه « هستی» است بلکه این انسان است که «چیستی» است. دیالکتیک هستی – چیستی کل کالبد اندیشه است. ولی از جادوی این دیالکتیک است که انسان نخست خود را «هستی» می پندارد و جان را چیستی. ولی هر چه که به پیش می رود درجریان دانش و فن خودش بتدریج در جستجوی چیستی جهان به چیستی خودش میرسد و در این جستجوی جدید چیستی خود را همان نیستی می یابد و جهان را مظهر هستی محض. این خلافت (جایگزینی) مظهر واضح ترین معنای مالیخولیای دیالکتیک است که انسان خود را با کس یا چیزی که در رابطه است اشتباه می گیرد. این حقیقت دیالکتیکی یا جادوی دیالکتیک را هنوز هیچیک از دیالکتیسین های مغرب زمین بدان توجه نداشته اند در حالیکه این به مثابه نخستین اصل دیالکتیک است و راز تضاد و اتحاد موجود در بطن هر رابطه ای است. یعنی تز و آنتی تز همواره و در همه مراحل حرکت و رشد دیالکتیکی بر جای همدیگر قرار دارند و تا می فهمی که حالا این فلان است و آن بهمان است درست در اوج مالیخولیای دیالکتیکی قرار داری زیرا آنها همواره و در همه حال بر جای یکدیگرند و هیچیک خودش نیست. این جادو به مثابه سرّ دیالکتیک و اصل همه اصول و مراحل آن است و از قانون «نفی» نیز اصل تر و ذاتی تر و همه جائی تر است و خود« نفی» محصول این جادوست. این سخن مولای رومی بزرگترین دیالکتیسین بی ادعای هزاره اخیر جهان مصداق کامل این مالیخولیا می باشد :

نی من منم و نی توتوئی نی تو منی — هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی — کاندر عجبم که من منم یا تو منی

و اما دیالکتیک دیالکتیک را نیز جز در عارفان بزرگ اسلامی نمی توان سراغ گرفت که این دیالکتیک در فلسفه غربی جائی ندارد. و این کلام مولانا بیانگر همین معناست:

من ، من نیم و اگر دمی من منمی — خود را چو درخت از زمین بر کنمی
گر این منمی که دل ز من برکندست — این عالم را چو ذره بر هم ز نمی

*

پس می توان گفت که دیالکتیک یک داده شده متافیزیکی به انسان است و مطلقاً امری در حیطه اراده بشری نیست بلکه اراده، تماماً مواد دیالکتیک است دیالکتیک خواستن – نخواستن. همانطور که اندیشه گری ، واقعه و جریانی در حیطه اراده نیست و نیز احساسات و لذا کردارهای بشری و نیز کل تاریخ بشری

. و مهم تر اینکه خود جریان دیالکتیک نیز در حیطه اراده خودش نیست و تحت امر یک قدرت متافیزیکی می باشد. اینست که دیالکتیکِ دیالکتیک هم بخودی خود به معنای غایت و ختم دیالکتیک نیست بلکه عرصه اوج گیری آن تا سرحد جنون کامل است الا به یاری خداوند و یا یک انسان کاملی که از آن فرا رفته است .

*

دیالکتیک مولد عقل و جنون توأماً در انسان است. و دیالکتیک عقل – جنون فرساینده ترین وجه دیالکتیک در اهل خرد می باشد که یکی از مصادیق تاریخ معاصر جهان نیچه می باشد که از مظاهر اشد عقل و در عین جنون است. خودکشی خردمندان بزرگ به دلیل فرسایش و گمشده گی آنها در این نبرد دیالکتیکی می باشد بخصوص خرد ورزان بی ایمان یا کم ایمان. از ارسطو تا نیچه نمایش از کل تاریخ دیالکتیک و خودکشی است.انسان ، حیوان دیالکتیک است و دیالکتیک فهم. و آنکه دیالکتیکی ترین و دیالکتیک فهم تر است در انسانیتش شدیدتر و خردمند تر و خلاق تر است. و هر چه خرد در انسانی شدید تر باشد جنونش نیز بیشتر است. هر چه که ایمان قوی تر باشد کفر شدیدتری را توأم دارد و نیز هر چه عشقی شدیدتر باشد نفرتی شدیدتر را با خود داراست و هر چه در هر وجهی قدرت بیشتر باشد ضعف بیشتری با آن توأم است. بدین لحاظ می توان گفت که دیالکتیک آن اهرمی است که موجب تعدیل وعدالت در وجود است. ولی این عدل بخودی خود وجود انسان را نمی پاید و انسان تاب تحملش را ندارد و در فراسو و یا ذات این عدالت همانا مهری بی انتها حاکم است. و این است که عارفان بزرگ علت العلل را « عشق» می دانند و اصلاً عشق را مترادف با هستی محض می خوانند و دیالکتیک را فرزند عشق معرفی می کنند که همان ذات بی چون و چرائی است. و درست بهمین دلیل است که آنگاه که انسانی عاشق می شود با اشد دیالکتیک وجود خود روبرو می گردد زیرا چون و چرا روی در روی بی چون و چرائی (عشق) قرار گرفته و ذاتش را بر می تاباند.

*

پس بنا بر آنچه که گفتیم « بی چون وچرائی » که همان هستی محض است همان واقعه خلافت(جانشینی) است و این همان عشق است و یگانگی است که علت العلل دیالکتیک و چون و چرائی است ولی خودش ذاتاً بی علت است و همان است که هست .

*

پس اگر دیالکتیک هستی – چیستی همان ظرف و مهد و انگیزه ذاتی اندیشه گری است طبیعی است که در فاز بعدی مبدل به دیالکتیک هستی - بایستی شود زیرا اگر انسان ، هستی محض یعنی « آنچه که هست» را هستی می یافت به چیستی نمی پرداخت بلکه انسان آن هستی محض را نیستی یافت و لذا به دیالکتیک « هستی بایستی» مبتلا شد که علت آرزو و آرمان آفرینی و ایده آلهاست که جوهره فلسفه و دانش و فن و هنرهاست و نیز اخلاق و شریعت ها و مدینه ها ی فاضله. این همان ماجرای خروج از بهشت و ورود به برزخ و سپس دوزخ است : خروج از بی چون و چرائی !

*

آنچه که هست بی چون وچرا و هستن را تماماً کفایت می کند همان بهشت است. هستی – چیستی نیز عرصه برزخ است و هستی – بایستی هم دیالکتیک دوزخ است. پس فقط بهشت است که غیر دیالکتیکی است منتهی آن بهشت ازلی و غریزی و ذاتی یک بهشت ماقبل از دیالکتیک است و لذا از دست میرود . ولی بهشت پس از دیالکتیک بهشت جاودان است که انسان برایش زجرها کشیده است تا به آن رسیده است به هستی بی چون و چرا که محصول کمال عرفان و همان رضوان می باشد : مقام رضا!

ولی این تصور و باور که انسان از وادی چون و چرا به بی چون و چرا میرسد و از طریق دیالکتیک به یگانه می رسد و از طریق تناقض به اتحاد راه می یابد فکری بغایت غلط و غیر واقع است و واقعیتهای زندگانیهای افراد و گروههای بشری دال به این حقیقت است ولی آنکه هم به بی چون و چرا میرسد اشد چون و چرائی را درک و تجربه کرده است ولی این انتقال یک انتقال و رشد خطی و زنجیره ای وعلیتی نیست و بلکه انتقال و رشدی جهنده و عروجی است بواسطه یک لطف عظیم متافیزیکی که در تجربه عشق محض حاصل می آید. این انتقال همان است که در فلسفه اگزیستانس موسوم به ترانسدانس می باشد که مترادف با معنای « معراج» در اسلام می باشد.

*

<u>هستی</u>، <u>هستی – چیستی</u> ، <u>هستی – بایستی</u>، <u>هستی – نیستی</u>، <u>هستی</u> . اینها بترتیب مراحل اصلی حرکت دیالکتیک است که در آن هستی اول همان هستی جهان بیرون است و هستی آفرین هم هستی انسانی است که از دیالکتیک جهیده است و هستی جهان را در خود یافته و هستی دار شده است و لذا از دیالکتیک و

چون و چرا رهیده است و این بهشت معرفت عروجی است که محصول عشق عر فانی است کـه در رابطـه با امام ممکن می شود همانطور که برای مولای رومی در رابطه با شمس ممکن شد.

*

انسان بواسطه یک واقعه بغایت لطیف و جادوئی در فاصله بین خواب و بیداری از هستیِ اولیـه و غریـزی که همان بهشت است به عرصه هستی – چیستی رانده می شود کـه برزخ است و همچون لحظات آغازین بیداری می باشد و یا همچون کسی که تازه از حالت اغماء به هوش آمده است . این عرصـه ظهور فلسفه اولی و فلاسفه ای همچون جورجیاس، اپیکور، سقراط و افلاطون است که محور همه اندیشه و تلاش آنـها اینست : هستی چیست ؟! همـانطور کـه این سئوال دررجعت تـاریخی اش پس از دوهزار سـال در فلاسفه اگزیستانسیالیست دوباره بـه یاد آمد مثل هایدگر. و امـا از بطن این عرصـه بطرز حیرت آوری کـه همـان دیالکتیک است دوره هستی – بایستی پدید می آید که جهان دانش وفن و مدینـه هـای فاضلـه و اخلاق و قانون و سیاست و حکومت است و عرصـه ظهور دانشمندان بزرگ علوم طبیعی و اجتمـاعی. ارسطو و اقلیدس و بوعلی و فارابی و گالیلـه و نیوتون و لـوتر و منتسکیو و کانت و مـارکس و داوینچی فرزنـدان این عرصه هستند . و غایت این دوره کـه هم دوره ای روانـی – فردی است و هم اجتمـاعی - تـاریخی بـه هستی – نیستی منجر می شود که عرصه هنرها و پوچی هاست و ظهور هنرمندان بزرگی کـه فقط بـامرگ و خود – کشی زندگی می کنند اینها قلمرو ظهور   نبوغهائی است که پوچی و نـابودی و یأس مـی آفریند : داستایوفسـکی، پـو، رمبـو، نیچـه ، کافکـا، چخوف،جویس ، جـک لنـدن ، هـدایت ، مـی شیما، وان گـوک، پیکاسو و ...... و مرحله نهائی یعنی هستی آخرین محل ظهور عارفان بزرگ است که از قهقهرای پـوچی و حس فنـا سر بـر آورده انـد و بـه یـاری یـک دست غیبـی یـا یـار روحـانی از ورطـه کل تـاریخ و نفس و دیالکتیک عروج کرده اند. و نیز در فاصله و مرز بین هر یک از مر احل تا مرحله بعدی و آن لحظه ای کـه جهشی رخ میدهد یـک انقلاب دیالکتیکی در انسان پدید مـی آید کـه یـک میمـون را تبدیل بـه یـک فیلسوف می کند یا یک فیلسوف را مبدل به یـک دانشمند و یا یک دانشمند را مبدل بـه یـک هنرمنـد و یـا یـک هنرمنـد را مبدل بـه یـک عارف و پیامبر.

*

آنچه که انقلاب نامیده می شود چه روحی و فردی باشد و چـه اجتمـاعی و بیرونـی و نیز چـه در طبیعت باشد و اشیاء و چه در بطن علم و هنر و مذهب باشد بهرحال بیانگر نقطـه عطفـی در ماهیت دیـالکتیکی عالم وجود است که « نفس» نامیده شده است و حاصل فرسایش و خستگی و انحطاط وپوچی حاصل از اصل اول دیالکتیک وجود یعنی « خلافت» (جانشینی) است کـه همچون تناسـخ و مالیخولیـائی دوّار و بی پایان به ناگاه به انفجار میرسد و تز و آنتی تز را از هم کاملاً جدا می سازد و هر کدام را لااقل برای مدتی ثبات هویتی می دهد و هر کدام برای مدتی خودش می شود و خود را می یابد و در خود قرار مـی گیرد که پس از مدتی استراحت باز جاذبه و دافعه شروع می شود و دیالکتیک از وضع رحیمی خارج شده و فعـال مـی گـردد   وشـناخته مـی شـود . ایـن استراحت را مـی تـوان رکـود دیـالکتیکی یـا دوران فطـرت دیالکتیکی نیز نـامید که همچون خوابیدن است بـرای نیرو گـرفتن و بیدار وفعـال شدن . در این دوران کـه دوران به اصطلاح ثبات و قرار و صلح نامیده می شود « ماهیت » روی به ذات و یگانگی کرده واز آنجا قدرتی کسب می کند بـرای فعالیتهـای شدیدتر دیـالکتیکی. در واقـع دیالکتیـک از ذات یگـانـه اش تغذیـه مـی کند تا باز فعال شود وبروز کند. این است که ثبات وصلح همـواره وضعی موقتی واز سر ضـعف و یـأس و سستی است کـه اگـر هم طولانی شود بـه انحطـاط و گندیدگی منجر مـی شود. بنـابراین ثبـات نیز همچـون انقلاب یک پدیده تماماً دیالکتیکی است و نـه غیر آن. اگر تضاد – وحدت اساسـی تـرین تـز وآنتـی تـز هستند در هر موجودی در آن واحد یکـی عیـان است و دیگری نهـان. پس «ثبـات» صـورتی از طبـع دیـالکتیکی وجود است . نـه خلاف آن . تازه خلاف دیالکتیـک اتفاقـاً دیـالکتیکی تـر است همـانطور کـه اندیشمندانی کـه دیالکتیـک را بـه عنـوان جـوهره شناخت نفی کـرده انـد و بـا آن بـه لحـاظ منطقـی نبرد کرده انـد بـه افکـار و کردارهـای دیـالکتیکی تـری رسـیده انـد و نهایتـاً   تمامیت هویـت خـود را نفـی نمـوده انـد و بـدین ترتیـب دیالکتیک در آنهابه اثبات رسیده است و بر آنها غلبه کرده است که یگانـه گرایان صرفاً ادعائی و منطقی از جمله این افراد هستند کـه گمـان خود را بـا رد کـردن حق دیالکتیـک توانستـه انـد حق خـدا و یگـانگی را اثبات کنند که نتیجه نهائی به عکس شده است زیرا دیالکتیک سرور رسولان خداست وسـائر رسـولان تحت الشعاع دیالکتیک پدید آمده اند. همانطور که اگر ابلیس نمی بود نبوت هم نمی بود و شریعت ها دیـالکتیکی ترین احکام و اندیشه ها هستند و انسان را به نبرد بین خیر وشر فرا می خوانند یعنی بـه دیـالکتیک وجـود دعوت می کنند . به همین دلیل دیـالکتیکی تـرین انسـانها نفسـاً دینـی تـرین انسـانها بـوده انـد در عمـل، حتـی مارکس و نیچه.

*

تجربه های عاشقانه از هر نوع و بهر قوت و انگیزه ای که باشد حتی عشقی ادعائی و ریائی بهرحال قلمرو وضعیتی از انسان است که اشد تضادها را به فعل می آورد و نفس را می شکافد وبرون افکنی می کند در درجات گوناگون و لذا موجبات بیداری و رشد و خود – شناسی است . زیرا کسی که ادعای عشق می کند ادعای یگانگی و بی ریائی می کند درباره خودش ، و ادعای وحدت می کند با معشوقش و به همین دلیل تضادهاست که به برون می ریزد ونفی پدید می آید که در عشق همان نفرت است . به همین دلیل است که عشق را بایستی بنیادی ترین واقعه دیالکتیکی در انسان دانست که اعماق نفس را می شکافد و آشکار می سازد. واصولاً در هر کجا که ادعای وحدت و یگانگی و تلاش و جریانی برای اتحاد و هماهنگی وثبات وجود داشته باشد بایستی در انتظار بروز اشد تضادها و عداوت ها و جنگ ها و کثرت نوینی باشیم : وحدت عقیدتی ، وحدت ملی، وحدت جهانی ، وحدت علمی، وحدت خانواده گی و قومی و غیره. و این اجتناب ناپذیر است . هر کجا که همسانی بیشتری حضور دارد تضاد و نبرد بیشتری نیز یا حضور دارد و یا در پی است . بهرحال تلاش برای وحدت تلاش خلاق است هر چند که چنین تلاشی خود یک جبر دیالکتیکی است و معلول تضاد موجود می باشد . همانطور آنجا که عشقی وجود ندارد دعوی عشق شدیدتری بروز می کند وآنجا که مذهبی در دلها وجود ندارد تظاهر بر مذهب قوی تر است همانطور که آدمهای نامعقولتر بیشتر دعوی عقل وعلم می کنند و این یک قانون دیالکتیکی در نفس بشر است . روانشناسی واقعی نیز روانشناسی خود دیالکتیک است .

*

هر ادعائی که نقطه یک جنبش نوین دیالکتیکی است و اگر هر ادعائی از آنجا که فقط دعوی است پس دروغ است در درجاتش ، بنابراین می توان « دروغ» را گوهره دائمی دیالکتیک دانست که علت العلل هر حرکت وتلاشی در بشر است که نهایتاً دروغ بودنش اثبات می شود وچون اثبات شد می تواند تازه محل وقوع آن ادعا باشد . این نیز از جادوی دیالکتیک است که از بطن دروغ راست می آید. این است که دیالکتیک شناسی هسته مرکزی خودشناسی و روان شناسی و اخلاق شناسی است و فقط بواسطه چنین شناختی می توان واقعیت بشری را به انصاف درک نمود. دیالکتیک شناسی منجر به انصاف و عدالت می شود وبه همین دلیل آنان که با توسل به یگانه گرایی ذهنی وادعائی می خواهند تولید وحدت نمایند به اشد ستم ها می گرایند و اشد تضادها را برون می افکنند.

*

خورشید عشق و یگانگی از کسانی بارز می گردد که کمال دیالکتیک رااز نفس خود بروز می دهند و هسته مرکزی و جود خود را منفجر می کنند واین جز بواسطه راه یابی به اعماق نفس و بواسطه معرفت نفس ممکن نمی آید . ویژه گی کسانی چون ابراهیم و موسی وعیسی و محمد وعلی و مولانا و لائوتز وبودا از همین بابت است . آنکه دیالکتیکی تر است محبوبتر است خواه ناخواه. و این حق دیالکتیک در عرصه عطوفت است. در عرصه اندیشه نیز همینطور است یعنی دیالکتیکی ترین و نقیض ترین اندیشه ها بیشتر مقبول واقع شده و حرکت ایجاد می کنند قدرت فکر انبیاء و عرفا از همین بابت است و نیز قدرت نفوذ فکر کسانی چون مارکس و نیچه . این همان صدق است.

*

اینکه خیر از شر است و بالعکس ، راستی از دروغ است و بالعکس ، زندگی از مرگ است و بالعکس و نهایتاً بود از نبود است و بالعکس، غایت دیالکتیک را که همان دیالکتیک دیالکتیک است آشکار می سازد و انسان را دعوت به فرا رفتن از دیالکتیک می سازد و این دعوت جز بواسطه یک انسان کامل اجابت نمی شود : یک یار روحانی ! و در غیر ا ینصورت هلاکت و جنون در قلمرو دیالکتیک امری حتمی است : نیهیلیزم که غایت دیالکتیک دیالکتیک می باشد و اینها ترمینال دانش و ابتذال و ارزیابی است ، ترمینال تمدن و کمال برون افکنی صفات و ماهیت. برون افکنی ذات جز به یاری یک یار روحانی ممکن نیست. آنجائی که واقعیت همانگونه که هست دیده و یافته می شود و انسان واقعیت و هستی می یابد.

*

انسان جاهل نمی خواهد دیالکتیک نفس خود را آشکار سازد زیرا نمی خواهد که متهم به جنون شود همانطور که عارفان و پیامبران همواره متهم به جنون بوده اند. کسی که نمی خواهد متهم به جنون شود مبتلا به جنون می شود زیرا دیالکتیک پنهان و تل انبار شده در اندرون موجب تشنج و جنون می شود واین محصول جهل انسان درباره نفس خویشتن است و محصول مردم پرستی. فقط حق پرستان قادرند که برون افکنی دیالکتیکی داشته باشند و به یگانگی نفس برسند و نجات یابند.

*

آنکه می خواهد همواره در چشم دیگران آدمی مهربان و صادق و ایثارگر و خردمند و خوشبخت جلوه کند مشغول نبردی مستهلک کننده با حقیقت نفس خویشتن است و در این نبرد با حق، رنجور و دیوانه می شود زیرا تعادل (عدالت) را از دست می دهد و به ناگاه د رحین عشق و ایثار دست به جنایت می زند و رسوا می شود و این جنایت اجتناب ناپذیر است و آن نبرد با حق را درهم می شکند و وجود را متعادل می سازد. دیالکتیک همان میزان تعادل در وجود بشر است : تعادل بین خیر وشر، مهر وقهر، خوشبختی و بدبختی ، جهل و علم، مرگ و زندگی و بقا و فنا و ماده ومعنا. و آنکه دیالکتیک را می شناسد به تعادل میرسد واز افراط وتفریط می رهد و دست از ستمگری و ستم بری که دو روی جهالت است بر میدارد. دیالکتیک « میزان» است و به این میزان وجود ، فقط بواسطه معرفت نفس می توان رسید.

*

دیالکتیکِ دیالکتیک که کمال معرفت بر دیالکتیک است و محصول کمال معرفت نفس از دیدگاه اندیشه است به مثابه معرفت بر تمامیت ابلیس وفریب است.به همین دلیل کسی که به این مقام ذهنی میرسد که همان نیهیلیزم اندیشه است در عمل زندگی اش انسان با تقوا و عادل و شریفی می شود هرچند که هنوز از ورطه نیهیلیزم بیرون نیامده باشد مثل نیچه . زیرا ابلیس را شناخته ودیگر در احاطه فریبش قرار ندارد . هر که ابلیس را بشناسد ابلیس از وی می گریزد.

*

ممکن است گفته شود بروز دیالکتیکی نفس بشر همان بروز ریا و نفاق است. ولی واقعیت درست خلاف این گفته را اثبات کرده است. آنگاه که انسان دچار حسّ قهر و غضب است و بخواهد تظاهر به مهر و الفت نماید منافق می شود. آنگاه که انسان احساس بدبختی می کند و بخواهد تظاهر به خوشبختی کند منافق می شود و این تظاهر موجب تشدید و پیچیده و رنجور تر شدن آن وضعیت می گردد در حالیکه بروز ناهنجاری نفس موجب رهائی و شفا است. اتفاقاً آنچه که ریا و نفاق نامیده می شود مستقیماً محصول نبرد برعلیه بروز دیالکتیک نفس است. آنگاه که انسان نمی خواهد تناقضات نفس خود را بروز دهد و تظاهر به یگانگی می نماید رفتارهای منافقانه و تبهکارانه از وی سر می زند و این نتیجه پنهان کردن واقعیت است : کفر!

*

پس می بینیم که آزادی روان بشر محصول ظهور دیالکتیکی نفس است و این ظهور مستلزم معرفت بر نفس است . و از طرفی دیگر می بینیم که بر جوامعی که فرهنگهای کلیشه ای و توحید نما به زور حکومت می کنند تبهکاریها وتضادهای بیشتر بروز می کند و نفاق به صورت مذهب در می آید و دروغ در همه فریاد می زند و عملاً پوچی است که حکم می راند و کباده ارزش و قداست بر دوش می کشد.ولی از طرفی دیگر در جوامعی که حکومتها و فرهنگهای توحید نما حاکم نیستند این نفاق بسیار کمتر است ولی در عوض خود دیالکتیک البته در قشری ترین صورتش بارز شده و بصورت ارزشهائی کودکانه و جنون آمیز قداست می یابد مثل جامعه کنونی غرب. یعنی جز معرفت نفس راه رهائی برای بشر وجود ندارد . و امروز شاهد نبرد دیالکتیک بین شرق و غرب هستیم که عملاً همان دیالکتیک بین کفر ونفاق است : نبرد بین آنکه معتقد است که جنون باید پنهان بماند و آنکه معتقد است که جنون باید آشکار شده و فرمان براند. حق با هیچکدام نیست بلکه با کل این نبرد دیالکتیکی است . حق نه با دروغگو است نه با دیوانه .

*

نفس در ذات خود یگانه است و در ظهور و برون افکنی اش دوگانه و نهایتاً پوچ است و تا این پوچی تا به غایتش آشکار نشود یگانگی اش رخ نمی نماید و دیالکتیک رسالت دارد تا این واقعه را ممکن سازد بواسطه کالاهایش : دانش ، تکنولوژی ، سیاست ، اقتصاد ، هنرها و فلسفه و ایدئولوژیها . و آخرالزمان که به لحاظی همان عرصه ظهور دیالکتیک دیالکتیک در حیات مادی بشر است لذا عرصه انفجار تضاد ها و پوچی هاست و نیز نهایتاً عرصه ظهور انسان کامل و یگانه که در وادی مکان – زمان قرار دارد و ناجی بشریت از قهقرای نیهیلیزم است.

*

« بودن – شدن» سرچشمه و عرصه دیگری از دیالکتیک است و قلمرو آن احساس و اندیشه و فرهنگی است که « رشد » نامیده می شود و روح حاکم بر تمدن معاصر جهان است. « شده گی » (پیشرفت) آنگونه که در فر هنگ مدرن مدنظر و مفهوم است همانا محصول نبرد دیالکتیکی انسان با ظهور دیالکتیک از نفس خویشتن است که در دانش و صنعت و هنر وسیاست و اقتصاد بروز می کند و در هر تجربه و مرحله ای محکوم به پوچی است و پشیمانی و لزوماً نه توبه ای قاطع وخالصانه. و در هر یک از این پوچ شده گی بار دیگر «بودن » رخ می نماید و این رخداد است که شده گی را در پوچی اش رسوا می سازد .بمیزانی که «بودن» در نزد معرفت بشر کفایت نکند شدن آغاز می شود و فعال می گردد و کباده «

پیشرفت» بر دوش می کشد وحامی دانش وفن و تنوع می گردد درحالیکه جز بازی ونمایش سودائی ندارد. کل دانش و فن و هنر اسباب بازی این نمایش است و به مثابه دکور صحنه می باشد. شدن عین تئاتر است و لذا سینما و تلویزیون به مثابه اسوه و نماد دائمی آن می باشد و هنرپیشگی عالیترین حد این شده گی است. این همان دیالکتیک بودن - بود نمائی است. بوده گی به میزانی که احساس نیستی می کند روی به بود نمائی می کند. پس در واقع معنای باطنی این دیالکتیک همان دیالکتیک نیستی – شدن است : نیستیِ هستی نما! و پوچی از همین جاست . اینها قلمرو اصالت هنر است ، اصالت ناز وعشوه !

*

دیالکتیک های موجود در بطن هر رابطه انسانی مهمترین دیالکتیک های تعیین کننده هویت و سرنوشت بشر است . مسلماً دیالکتیک های فراوانی در ر وابط انسانی حضور دارد و فعالیت می کند که برخی برای طرفین رابطه مفهوم و آشکار است و برخی دیگر در ناخود آگاه عمل می کند. برای فهم مبدأ و معاد هر رابطه ای بایستی دیالکتیک بنیادی رابطه را کشف و تعقیب و بررسی نمود. در یک رابطه شدید که شدیدترین آن رابطه زناشوئی است تقریباً همه دستگاههای دیالکتیکی در گیرند و عمل می کنند در آگاه وناخودآگاه طرفین رابطه : صدق – ریا ، کفر – ایمان ، آگاهی – غریزه ، عشق – سکس، ناز – نیاز، مرگ – زندگی ، ایثار - خودپرستی، عیش – کار ، جاذبه – دافعه ، لذت – رنج ، زشتی – زیبائی ، ستمگری – ستم بری ، بازی – جدیت ، کمدی- تراژدی، خواستن - نخواستن ، بودن - شدن، هستی – چیستی ،هستی – بایستی ،هستی – نیستی و غیره . و بواسطه نقب زدن در بطن هر یک از این دیالکتیک ها سائر دیالکتیک ها گام به گام رخ می نمایند واینطور نیست که بتوان سلسله مراتبی را به لحاظ زمانی یا مو ضوعی تعیین نمود وتقدم و تأخری را بطور مسلم تشخیص داد زیرا در هر رابطه همه این دیالکتیک ها در آن واحد بطور پنهان و آشکار وآگاه و ناآگاه حضور دارند و نیز رابطه ای شدیدًا دیالکتیکی بین این دستگاههای دیالکتیکی وجود دارد که بغایت پیچیده تر است که عرصه بروز افعال و اقدامات عینی در رابطه است و این سازمان دیالکتیک می باشد که سازمان دهنده مجموعه امیال و افکار و احساسات و اعمال هر فرد در کل زندگیش با دیگران می باشد و سازمان دهنده کل یک جامعه و نیز کل گردش تاریخ و تمدن.

*

دیالکتیک شناسی به عنوان مبدأ و معاد و محور وذات کلیه انواع شعور و معرفت بشری ، دیالکتیک آگاهی – ناآگاهی را بطور مستمر در ذهن هر بشری دارد و این دیالکتیک آگاهانه ترین و فعالترین و ظاهرترین دیالکتیک در قلمرو ذهن است و سرنخ ذهنی سائر دیالکتیک هاست : دیالکتیک علم – جهل، می دانم – نمی دانم ، باور- سرگردانی، اعتماد – تردید، اتکاء به خود – اتکاء به غیر، تاریکی – روشنی و دیدن – ندیدن که همه اینها بیان دیالکتیک بودن – نبودن است زیرا انسان در آن مناطقی از باطن خود که آگاهی مسلمی ندارد و آنجا را درک نمی کند در آنجا حضور هم ندارد و لذا وجود هم ندارد منتهی میداند که وجود ندارد . بنابراین ورود و تعمق و تأمل به عرصه دانائی – نادانی که نقدترین قلمرو ذهنیت است به مثابه ورود به ذات و غایت دیالکتیک یعنی بودن – نبودن است و لذا مبدأ و معاد کل دیالکتیک را تماماً در بر می گیرد و از بطن همه دیالکتیک ها عبور می کند . و نیز با ورود به این سرنخ دیالکتیک ، انسان فوراً با حس ودرک « می دانم که نیستم » روبرو می شود که به مثابه سرّ فوق دیالکتیکی دیالکتیک است زیرا اگر انسان وجود ندارد پس کیست که بر این وجود نداشتن آگاهی دارد. این «آگاه» کیست و آنکه « نیست» کیست؟ اینها آستانه انشقاق دیالکتیکی بر درگه « یگانه» است این نخستین «دو» رودر روی « یک » است . به لحاظ معرفت دینی از یک معنا آنکه « نیست» انسان است و آنکه این نیستی را می بیند خداست . از منظر دیگری درست به عکس است یعنی اینکه انسان ، خدا را یعنی وجود را در خودش نمی بیند و نمی یابد پس آنکه « نیست» همان خداست و آنکه این فقدان را می بیند و درک می کند انسان است . و نیز با هردو نگاه مذکور این معنای سوم حاصل می آید که این هر دو خداست و نیز معنای چهارمی که می گوید این هر دو انسان است در حضور خدا . و نیز معانی پنجم و ششم و ..... بتدریج پدید می آید که همه اینها پیدایش دیالکتیک ها از درب دیالکتیک دانائی – نادانی است تا دیالکتیک بود – نبود یا خدا – انسان . و نیز باید بدانیم که دیالکتیک می دانم – نمی دانم درب ورود به خود شناسی است البته خود - شناسی ذهنی که مقدمه خود – شناسی قلبی و روحی می باشد پس واضح است که نخستین حالات و امواج خودشناسی، تجربه به برزخ و پوچی های تو در تو است که این همان عرصه بین آگاهی و ناآگاهی است که تماماً سرگردانی ذهنی و تزکیه نفس و خویشتن داری را به ارمغان می آورد که به لحاظ دینی همان تردید در دنیا و معانی و ارزش های مادی است. این مرحله مقدماتی از دیالکتیک را همه افراد بشری کمابیش تجربه می کنند واکثراً د رهمین وادی باقی می مانند و به همین دلیل قرآن می گوید که

اکثریت قریب به اتفاق مردمان با مرگ خود به برزخ وارد می شوند . و پس از آن بین بهشت و جهنم تقسیم می شوند.

*

واما آنچه که « درستی ِ آگاهی» و یا « آگاهی ِ درست» نامیده می شود که از جمله مسائل محوری همه فلاسفه و متفکران بزرگ بوده است و آنچه که خط تمایز بین علم و آگاهی حقیقی و واقع نگرانه است و علم و آگاهی توهمی و جاهلانه وسفسطه و خود – فریبی، دو وجه دارد که دو محک است : محک بیرونی و محک درونی . محک بیرونی واقعیت محسوس و مادی است و محک درونی اما همواره مورد جدال بوده است که چیست . درباره محک بیرونی تقریباً همه علما و عوام اتفاق نظر دارند پس محک بیرونی کفایت نمی کند که هرگز اتفاق و اتحاد اعتقادی و عملی پدید نمی آید زیرا محک باطنی نامعلوم و یا مورد اتفاق نظرنیست وگرنه همه متفکران و فلاسفه معتقد بوده اند که واقع نگر و واقع گرا هستند یعنی حقیقت را می گویند وحقیقت را درک کرده اند ولی بر سر و اقعیت بیرونی که ظاهراً محک واحد است تفرقه و تشنج و نبردها بوده است پس محک درونی نامعلوم است که واقعیت بیرونی را به ورطه تفرقه ونهایتاً عبث می کشاند و حتی نفی می کند. و اما سخن ما اینست که درستی محک درونی یعنی درستی آگاهی و علمی که واقعیت بیرونی را همانگونه که هست درک و کشف نماید همانا میزان معرفتی است که انسان بر دیالکتیک نفس خویشتن دارد و میزان احاطه ای که بر کل دیالکتیکیت وجود دارد و از بطن این معرفت و احاطه است که پرده کثرت وتفرقه و عبث از صورت واقعیت بیرونی برداشته می شود و حق واقعیت جاری همانگونه که جریان دارد فهمیده می شود و این فهم، عرصه ختم جدال و نفی واقعیت است . تلاش برای پایان دادن به نبرد و اتحاد دیالکتیکی در ذهن و فعل منجر به کور کردن خویشتن نسبت به واقعیت است و سپس جدال با آن ، با چیزی که واقعیت ندارد و لذا این جدال هم جدالی جنونی است و به کوری شدیدتر می انجامد. صبر بر تماشای دیالکتیک البته شدیدترین صبوریهاست و مستلزم عشق کافی درباره حقیقت است و پاک شده گی از منافع گذرای مادی آن.بنابراین این صبر وعشق بدون تقوی و تزکیه نفس و قناعت فزاینده میسر و ممکن نمی آید . گاه یک دانشمند تمام عمرش را شبانه روز برای یافتن یک ویروس یا ژن در آزمایشگاه صرف می کند ولی همین دانشمند حوصله یک ساعت برای یافتن یک ویروس و ژن نفس خویشتن را ندارد . آن یکی صبر نیست بلکه هوس است و دنیاپرستی است و از بابت ساعاتی که صرف می کند پول و رتبه می گیرد و شهرت و ریاست می یابد ولی در وضع دوم هیچیک از این منافع میرا وجود ندارد پس صبری هم نیست.

*

مکاشفه و معرفت دیالکتیکی به اهل شناخت جدی می باوراند که « خانه از پای بست ویران است» و از اینجاست که فکر نجات از حالت شوخی وتنوع و یک کار حاشیه ای خارج شده و مبدل به تمام هم و غم شده و کل انرژی حیاتی را از درون وبرون بسیج و متحد می کند . و از این واقعه است که « ناجی» از راه میرسد چه از درون و یا از بیرون ، که هر دو یکی است . « وقتی خطر به آه میرسد ناجی هم از راه می رسد» . ولی به «آه» و اوج رسیدن خطر از بطن معرفت است که رخ می نماید وگرنه هر بشری و هر جامعه و تمدنی در هر آن در ورطه سقوط قرار دارد ولی کیست که این وضع را ببیند. آنکه دید طالب نجات می شود و «طلب نجات» عرصه ظهور ناجی است ولی نه نجاتی جزئی و مقطعی و موضوعی و جنبه ای ، بلکه نجاتی جامع و کامل وتماماًً وجودی که کل حیات را در بر می گیرد. جز این فقط مسکّن است که به خطر این امکان را میدهد که مخفیانه رشد کند و ما را در حالت خواب ساقط نماید و چون بیدار شدیم ته چاه هستیم. به همین دلیل همه راه حلهای علمی – فنی – سیاسی - اقتصادی – طبی خواب آور هستند زیرا محصول نبرد انسان با ظهور و معرفت دیالکتیک است.

*

اگر دیالکتیک شناسی منجر به مکتب اصالت تضاد شود به معنای شیطان پرستی مسلّم و سقوط در دیالکتیک است همانطور که در هگل و مارکس به اشدش رخ نمود که در هگل بصورت اشرافیت پرستی و هنر پرستی بروز کرد و در مارکس هم بصورت اقتصاد پرستی و برابری پرستی فرمالیستی . این همان بی صبری در قبال معرفت دیالکتیکی می باشد و وسوسه منافع گذرای مادی آن شدن که البته این منافع به ضررهای بس هولناکتری منجر می شود. این همان گرفتن حق دیالکتیک در خدمت ابطال آن است . این همان ندیدن یا نایده گرفتن وحدت دیالکتیکی است در قبال منافعی که از تضاد دیالکتیکی عاید می گردد . و این خود به معنای نقص عظیم دراین معرفت و یک جانبه گرفتن دیالکتیک است . ماهی گرفتن از آب گل آلود تضاد دیالکتیکی، کاری احمقانه و مهلک است که نهایتاً آن ماهی صید شده صیادش را می خورد . از معرفت نباید خرج دنیا نمود که جز جهنم برپا نمی شود که اگر هم برپا شود یک معنا و واقعه کاملاً

دیالکتیکی است . دیالکتیک مرکب راه است د رغیر اینصورت چاه است . ولی بهرحال نتیجه گیریهای دیالکتیکی موجب قدرتهای بزرگ علمی- اجتماعی می گردد.

*

ذات هر چرائی - « نفی» است که میل به اثبات دارد واین دیالکتیک ذاتی معنا جوئی در بشر است . چون اراده می کند که نفی کند لاجرم اثبات می کند و بالعکس. شدت این اراده و تلاش و صبر بر آن میزان قدرت این دیالکتیک است . چون وچرائی پدید نمی آید الا به میزان نفی توأم با اثبات ، و اثباتی که بطرز جادوئی میل به نفی دارد . همه اندیشه ها و مکاتب قدرتمند د رتاریخ بشر که دگرگونیهای بزرگ آفریده اند بر این جادوی دیالکتیکی ،قدرت یافته اند . و اما آنجا که نفی نیز نفی می شود درست همانجائی است که اثبات می شود . این قدرت از دیالکتیک نفیِ نفی در هیچ اندیشه ای همچون عرفان امکان ظهور و بروز نداشته است که انبیای بزرگ در رأس آن قرار دارند. و مذهب ضد مذهب حاصل از این مذاهب دال بر جادوی دیالکتیکی می باشد . در مکاتب مدرن هم بایستی سوسیالیزم و لیبرالیزم را از مظاهر برجسته دیالکتیک نفیِ نفی دانست. دیالکتیک نفی نفی اما در تجربه عشق های بزرگ عریانترین حقیقتش را بر اریکه قدرت می نشاند که تمامیت احساس و اندیشه و خرد و مذهب را در خودش آشکار و سپس پوچ می سازد . دراین پوچی که محصول نفیِ نفی است دیگر هیچ جائی برای قضاوت عقلانی باقی نمی ماند و وجود در عرصه رضای محض قرار می گیرد : رضائی که به لحاظ عقلی مظهر کمال جبر وبیچاره گی است ولی کاملاً مقبول است . در نفی نفی است که « یگانه» احساس و درک و پذیرفته می شود. نفیِ نفی همان کمال و مرگ دیالکتیک است ، یعنی دیالکتیکِ دیالکتیک .

*

آنکه « آری» می گوید عاقبت به « نه» می رسد و در «نه» نهائی اش حق آری اش را می یابد ولی در اینها دیگر نه « آری» و نه « نه» حضور و معنائی ندارند بلکه حیرت و مستی تسلیم محض است. در اینها انسان در قبال وجود خودش ودر قبال معرفت خودش کیش و مات می شود و می بیند که «من» ، خودش نیست و هرگز هم نبوده است. از «من» فقط نگاه محض باقی مانده است در مقابل وجود: شاهد و مشهود! و این همان است و نیست، انسان به تازه گی خود را کشف کرده است.

*

« لا اله الا الله» (هیچ خدائی نیست مگر خدا) مظهر کمالِ منطقِ اثبات در نفی نفی است . و دیالکتیکی ترین معنائی است که در بشر پدید آمده است.

*

24- حقّ شرارت

به لحاظ شناخت شناسی، شرارت همان « دیالکتیک» است که در قلمرو معارف دینی « ابلیس» نامیده می شود و در عرصه خودشناسی هم « ذهنیت» است و در عرصه واقعیت ها همان کل واقعیت از منظر بشر است و همان چیزی است که حیوان دوپا را بشر ساخته است . و بدین ترتیب آنچه که «خیر» نامیده می شود یکی از محصولات شرارت است : شرارت سازمان یافته و توجیه شده و مقبول عامه که مبدل به عادات و سنن و فرهنگ شده است . خیر یعنی خیر شر .

*

آنچه که مدنیت و خرد و اخلاق نامیده می شود و حتی شریعت ها کاری جز تبدیل شر به خیر ندارند . این تبدیل به روش ها وابزارهای گوناگون صورت گرفته و می گیرد که تکنولوژی و قانون و تفسیر سه تا از اساسی ترین و دائمی ترین روش و ابزار این تبدیل می باشند. در مورد خاصیت جادوئی تکنولوژی همین مثال بس که قتل بواسطه چماق و چاقو کاملاً شرارت محسوب می شود و لی قتل بواسطه ویروس یا بمب اتمی چه بسا خیلی مقدس و با عظمت محسوب می گردد. تا آنجا که هر کالا و صفت و انگیزه ای که از تکنولوژی باشد بخودی خود جواز خیر را بهمراه دارد و حتی تردید در آن گناه و خیانت و جهل محسوب می شود و گوئی که تکنولوژی همان خیر الموجودین است و جز خیر صادر نمی کند وتبعیتی بی چون وچر ا پدید می آورد و این تبعیت دال بر جادوی تبدیل شر به خیر است . و اما درباره قانون به عنوان روش همیشگی تبدیل شر به خیر باید گفت که هر فرد یا گروهی با توسل به زور می تواند هر امر شری را تبدیل به قانون ساخته و خیرش نماید. و اما جادوی تفسیر که همواره همچون روح آن دو روش دیگر در همه جا حضور دارد و کاتالیزری برای تبدیل شر به خیر می باشد و در خدمت تکنولوژی و قانونگذاری است همان جادوی دیالکتیک و ذهنیت بشر است که می تواند هر شری را خیر جلوه دهد و یا هر خیری را که مایل نباشد تعبیر به شر نماید و این همان خرد ورزی بشر است.

*

هر آنچه که وجود دارد منبعی از شرّ برای انسان است که البته کل این شرارت تنها خیری که برای انسان دارد آن است که موجب هستی و حیات انسان است که البته این خود علت العلل شرارت انسان است. یعنی اگر انسان بتواند در عرصه ذهن و روان و وجدان خویشتن از خویشتن جز وجود محض باقی نگذارد مسلماً از تمامیت شرّ رهیده است و از وجود جز خیرش باقی نگذاشته است . یعنی اگر بودن محض برای انسانی کفایت کند دیگر شرش برایش وجود ندارد و از کل جهان هستی و موجوداتش جز خیر نمی یابد یعنی وجود محض ونه چگونه وجود داشتن . زیرا هر شرّی برخاسته از چونی و چرائی وجود است یعنی از ذهنیت و جود. حتی در فرهنگ قرآنی این مسئله بطور کلی استنباط می شود و حتی قرآن علناً به انسان اخطار می دهد که بایستی از شرّ مخلوقات جهان به خدا پناه برد (سوره فلق) . و خدا همان وجود محض و مطلق است که بخودی خود برای خود کافی است و فراسوی هر چون و چرائی می باشد . طبق همین سوره مذکور واضح می شود که شرّ هر چیزی ناشی از فلق آن چیز بواسطه انسان است و فلق به معنای شکافتن و شقه کردن است . که البته چنین واقعه ای فقط بواسطه ذهن انسان و از وادی چون وچراها رخ می دهد که واضح ترین نمادش علوم و فنون بشری می باشد . و اینکه اندیشه گری بشر در هر موردی ذاتاً دیالکتیکی است و دیالکتیک یعنی دو شقه کردن هر چیزی ، یعنی یکی را دو تاکردن . و سپس این دوتا در تضاد لامتناهی ، کارخانه شر برای انسان است . و نیز ذهن انسان بطور طبیعی اتوماتیک اینگونه عمل می کند و جز این عملی ندارد. پس دیالکتیک همان جهان فلق است .

*

درک این نکته ذاتی که هر آنچه که خیر نامیده می شود چیزی جز منافع شر نیست و تا زمانی که آدمی از شر سودی می برد از آن رهایی ندارد و نیز این نکته که خیر همانا جادو و دام شر است و انسان جز بواسطه آنچه که خیرش می فهمد به شری مبتلا نیست و خیر همانا دلال و شیطان شرّ است ، کل معرفت بر جهان خیر وشر با تمامیت خودش درتضاد افتاده و نفی می شود و این نفی آستانه نجات از شر است ، شری که همواره نقاب خیر دارد. ولی آنگاه که به آن مبتلا شدی نقابش برداشته می شود. به زبان ساده تر باید گفت که «خیر» همان درب ورود به شر است . یعنی خیر فقط یک دورنماست.

*

اگر همانطور که نشان داده ایم « ایثار» آن خیر کلان عرصه اخلاق و ذهنیت است که تحت لوای آن می توان به همه خود – محوری ها و ستمگری ها و احساس نخوت و حقارت خویشتن امکان عملی قهارانه بخشید و جایزه هم دریافت نمود، و اگر آزادی آن اعتقاد و اندیشه ای است که تحت عنوان آن می توان هر

نوع تبهکاری را تبرئه نمود و بلکه قداست بخشید و اگر مذهب عامه آن خیر بی انتهایی است که می توان تحت عنوان آن غایت جهل وجنون خود را عظمت بخشید و تبرئه نمود و دست به هر تجاوزی زد و اگر تحت عنوان دموکراسی می توان ملتی را کاملاً قتل عام کرد و ...... تحت عنوان علم وتکنولوژی می توان بشر را به غایت ناتوانی و جنون کشاند، پس هر خیری به مثابه هسته مرکزی یک شرارت بی پایان است و نیز هر آنچه که شرّ نامیده می شود و طرد می گردد مظهر غایت مظلومیت است یعنی بایستی شر را عین صداقت دانست و خیر را مظهرتزویر. بدین لحاظ در قیاس با اخلاقیون حرفه ای مسلماً حق با نیچه است.

*

آیا چه کسی می تواند بی ریا و بی واسطه شیطانی که خیر نامیده می شود شر باشد و یا لااقل یک عمل شرورانه خالص انجام دهد که در هیچ جایی تفسیر و ماسکی از خیر آن نباشد . این عمل و مقام انسان کامل است و به همین دلیل همواره مطرود کل بشریت است و متهم به اشدّ کفر می باشد که گویی طومار بشریت را د رهم می پیچد .

*

کل ارزش و فایده هر آنچه که خیر و نیکی نامیده می شود در این است که شر بتواند پنهان بماند و مخفیانه عمل کند ولی کمال این ارزش در آن است که شرّ بتواند خیر نامیده شود و بلکه اشد شر به معنای کمال نیکی باشد . پس می بینیم که خیر فقط یک ترفند است و آنچه که واقعیت بشری دارد تماماً شر است و تفاوت افراد و گروهها و فرهنگها چیزی جز در تفاوت انواع این ترفندها نیست. واگر سیر کلی تاریخ بشریت در سمت ظهورو بروز غایت شرارت است به قوت رسیدن بشر به پیچیده ترین ترفندهایی است که بتواند شر را همان خیر معرفی کند واین جریان ذاتاً از احاطه اراده و اندیشه بشری خارج است . یعنی حقیقت اینست که شرّ به آنجایی می رود تا نشان دهد که تماماً خیر است واین اراده ای ورای شرارت حساب شده بشری می باشد. زیرا بشر همواره بواسطه جهلش ونیز اسارتش در مهلکه دیالتیک نه می تواند و نه می خواهد که این یگانگی رخ نماید و بلکه بطور ابدی خواهان تضاد و دوگانگی واقعیت وجود است . و همواره بین خیر و شر آتش افروزی می کند و این کل شرّ بشر است ، موجودی که به شر تغذیه می کند و به خیر تعبیر می نماید.

*

پس معلوم شد که همین شرارت بشری در این تضاد و دوگانگی پرستی جبراً وی را به سمت یگانگی خیر و شر می کشاند . در صورتی که او فقط طالب برابری خیر وشر است و در این برابری تمامیت شرارتش هویداست . ولی جبراً همان قوه ذاتی شرارت بشر موجب براندازی شرارت در وی می شود. ولی نجات یافته آن کسی است که تماماً از خیر و شر بگذرد و این نجات مستلزم معرفتی یقینی درباره ذات شرارت خیر است . آنکه طرفدار خیر است حقه بازاست و اما آنکه طرفدار شر است احمق است. خیر را بایستی به شر بخشید و رفت. پس حق شرّ همانا خیر است و حق خیر هم شر است.

*

25-حقّ زندگی

اگر انسان می فهمید که یقیناً از کجا و برای چه بدنیا می آید و چگونه و برای چه قصدی اینگونه زندگی می کند و به کجا و برای چه می میرد و بعد چه می شود ، مسلماً دیگر هیچ مسئله و مشکلی نمی داشت هر چند که دیگر هیچ انگیزه ای هم برای زندگی کردن نمی داشت. این جهل عظیم و بی انتها که انسان را در لحظه به لحظه زندگی و از همه سو محاصره کرده است در آن واحد هم تنها دلیل زندگی است و هم تنها علت همه مشکلات زیستن تا سرحد نفی زندگی است . این جهل در آن واحد هم اثبات کننده و هم نفی زندگی است . یعنی هم دلیل زندگی وهم دلیل میل به مردن. این جهل کل فاصله بی انتهای بین بودن و نبودن را برای انسان پر کرده است و به گونه ای است که در همان حال بودن را عین نبودن می سازد وفرق بین بود ونبود را بر می دارد. این جهل همان زندگی است که چیزی است بین فهمیدن و نفهمیدن و بین لذت و زجر و بین رضایت و گلایه و بین خوبی و بدی و بین باید و نباید و بین وجود و عدم . زندگی همان تردید است به معنای تردد . که همواره رفتن و ماندن را در اوج تضاد تبدیل به واقعه ای واحد می سازد . و هیچکس در حافظه ای باقی نمی ماند حتی حافظه خودش، ولی چیزی راست یادروغ همواره به انسان می باوراند که در حافظه کل جهان هستی و یا خدا جاودانه می شود و این باور جادویی تنها عنصری هست که به انسان تاب تحمل زیستن را می بخشد.

*

آدمی فقط به این دلیل و امید زندگی می کند تا بفهمد که به چه دلیل و امیدی زندگی می کند. ولی این معنائی کاملاً عبث و مالیخولیایی است . حقیقت برتر اینست که انسان زندگی می کند زیرا که زندگی می کند. هست زیرا که هست و می فهمد زیرا که می فهمد که هیچ نمی فهمد و زندگی وضعیتی بسیار برتر از فهمیدن است .

*

اینکه آدمی همینقدر می فهمد که زیستن خویشتن را نمی فهمد و اینکه همه انواع ادراکش از زندگانی خویش مجموعاً وی را معترف به این جهل عظیم می سازد ، سحر و سرّی است که خود گوهره دلیل فوق منطقی انسان برای زیستن است که در آن واحد هم هسته مرکزی اراده زیستن اوست و هم تماماً فوق ارادی و علیه اراده است این دیالکتیک زیستن انسان است.

*

بخش عمده ای از بشریت همواره بطور حرفه ای و رضایت بخشی بدبخت است و با آگاهی بر این بدبختی خویش بواسطه همان سحر و سرّ ، این بدبختی را دلیل کافی ووافی برای زیستن می یابد. و در اعماق ذات خود به آن فخر نیز می کند و چه بسا هرگز نه حاضر است و نه قادر است که از این وضعیت خارج شود. در اینجا اساساً بیش از اینکه انسان درک شود خدا در آن واحد از منظر کمال رحمت و قهر است که درک می شود. در اینجا جز بواسطه تمایزات زورکی منطق تقریباً فرقی بین خدا و انسان نیست. این حس و معنای زندگی توده های مردم است که برای اهل متافیزیک واضح ترین آئینه خداشناسی می باشد که از این نوع خداشناسی یا یک قدیس پدید می آید و یا یک کافر مطلق. که البته این دو بطرز حیرت آوری شبیه هم هستند . و این دو نمونه کامل از صورت و معنای زندگی است در انسان .

*

آدمی حتی نه تنها از بدبختی های خود بلکه از حماقت های خود نیز لذت می برد و آن را دلیل پایداری برای زیستن خود می یابد . ناتوانی ها و ناداریها و بیماریها و رسوائی ها و ...... نیز هر یک دلیلی جاودانه برای ادامه حیات بشرند با رضایتی مالیخولیایی و ورای هر توصیف و معنایی. در حقیقت همه هر آنچه که ارزشهای منفی نامیده می شوند هسته های تبدیل نشدنی زندگی انسان محسوب می شوند که در آن واحد هم حق زندگی هستند و هم ابطال آن . هم دلیل تسلیم و رضایتند و هم علت جنگ و شکایت . و اما آنکه از همه یاغی تر و شاکی تر است و به هیچ یک از این دلایل راضی به زیستن نیست، دارای چیزی در خویشتن می گردد که بتواند به زیستن ادامه دهد و آن چیزی است که معمولاً عشق و یا ایمان نامیده می شود که ذاتاً عشق و ایمان به هیچ است . زیرا قدرتی که در احساس پوچ بودن زندگی انسان نهفته است به گوهره جادوئی زندگی بسیار نزدیک تر است تا هر انگیزه و معنایی .

*

آنچه که هست ، حقیقتاً دلیلی برای بودن نه دارد و نه می خواهد و از این لحاظ انسان موجودی مریض و فضول است و از صدها میلیون انسان گاه فقط یک نفر از این جنون رها می شود و بودن را برای بودن

کافی می یابد و بدین ترتیب بر عالم وجود وارد شده و در خود قرار می گیرد . ودست از چون و چرا می کشد منتها درست در غایت و کمال چون و چرا کردن ها . یعنی درست آنگاه که کاملاً در چون و چراهایش بطور کامل دیوانه شد از جنون می رهد و به زنده ماندن قناعت می کند و این قناعت وی را به نبودن خویشتن نیز راضی می کند زیرا بودن را یک هدیه مطلق می یابد که نبایستی درباره اش چون و چرا نمود . و اینگونه است که انسان هدیه دهنده را باور می کند آنهم درست در درون خویشتن که مشغول زیستن است . و فقط اوست که زنده است و زندگی می کند منتها آنگونه که این زیستن را تماماً به انسان می بخشد در بی نهایت نوع، با انسان مشارکت نمی کند بلکه تماماً بر جای او و برایش زندگی می کند. واقعیت اینست که هر انسانی جلوه ای از حیات خاکی خداست و جز این معنای دیگری برای انسان وجود ندارد.

*

هنگامی که انسان می فهمد که نمی فهمد د ر واقع نفهمی خود را فهم کرده است و در نفهمی خود گام بر می دارد و این همان عرصه فهمیدن است . کل زندگی انسان و احساسات و تجربیاتش در چنین دیالکتیکی بتدریج غرق می شود وبتدریج غبار فهم و نفهمی ها از مقابل دیده گانش به کنار می رود و می بیند هست آنچه که هست و حقی برتر از این برای زیستن وجود ندارد و لااقل در این دنیا .

*

انسان برای این بوجود نیامده است که بفهمد که برای چه بوجود آمده است . انسان برای این بوجود آمده است که بفهمد که بوجود آمده است . آیا فهمیدید؟! اگر نفهمیدید پس هنوز وجود ندارید یعنی مرده اید .

*

آنکه وجود را فهم و باور کند از هر چون و چرائی رسته است یعنی ازعدم رسته است یعنی از مرگ رسته است.

*

پس زندگی خود حق خودش می باشد. و انسان نباید و نمی تواند و نمی خواهد که غیر از اینی که هست باشد . این حق حیات انسان است که جبرش عین اختیار است و اختیارش جبری است . این جبر ، زندگی است . این جبر همان حق زندگیست که به اختیار تمام پذیرفته می شود. این پذیرش حتی در لحظه خودکشی نیز حضور دارد . انسان خود را می کشد تا زنده بماند زیرا زندگیش را در خطری حتمی یافته است.

*

حق زندگی و جاودانگیش اتفاقاً در لحظه مردن بیش از هر زمانی درک و پذیرفته می شود. انسان فقط به امید زنده ماندن است که می میرد و می تواند بمیرد. انسان اگر جاودانه نمی بود و این جاودانگی را در خود درک نمی کرد هرگز جانی و مجنون نمی شد . انسان فقط به این امید مطلق و قطعی است که دست بهرکاری می زند زیرا می داند که نابود شدنی نیست. این دانائی همان گوهره زندگی است که در ذات هستی انسان حاضر است و گرنه انسان از حیوانیت خود خارج نمی شد و خود را به عمد دیوانه نمی کرد . این است که زندگی انسان تماماً تمرین و امتحان مرگ و نابودی است زیرا انسان ذاتاً بخودش مطمئن است . انسان بمیزانی که تمرین مرگ و نیستی می کند حق زندگی می یابد و از ابطال آن می رهد و کبر و غرور حاصل از این حس ذاتی جاودانگی را به بازی نمی گیرد و به مصرف درمانده گیهای خود نمی رساند بلکه مبدل به موتور حرکت و تحول و انقلاب در زندگی می نماید.

*

26- حقّ « مَن »

قبل از هر چیزی باید بگویم که بزرگترین افتخار من در نزد خودم و بزرگترین عیب من در نزد شماها اینست که من بشرم.

*

نخست اینکه به هر چیزی حق دادم که باشد و به هر جانداری نیز حق زندگی اش را به وی ادا نمودم و به هر انسانی این حق را دادم که به هر گونه که بخواهد زندگی کند و هر کاری که بتواند بکند . بنابراین به هر چیزی و هر کسی حق هستی و زندگی و اختیار را عطا نمودم و نیز این حق را که مسئول خود باشد و نیز این حق را که مسئول خود نباشد. بنابراین حق جبر را نیز عطا کردم و هیچ چیزی نبود که از احاطه حق من بیرون مانده باشد. و بدین ترتیب کل عالم و آدم را و کل تاریخ را از پس و پیش به حق خودم ملحق کردم . بنابراین هر چیزی حقی از من است و من نیز حق هر چیزی هستم و هیچ چیزی بی من حقی ندارد حتی عدم نیز مقدمه ای بر حق من است و من حق عدم هستم و بدین ترتیب عدم با حق من ممکن گردید و وجود یافت.

*

و اما خود من حق خویشتنم و بی نیاز از اینکه کسی و یا چیزی برای من حقی قائل باشد زیرا من حق همه حقایق و حقوق هستم، من آن چیزی هستم که جها ن بر اساس آن و برای شناخت و تصدیق آن پدید آمده است ، من آن جایی هستم که هر ماده و معنایی در آنجا قرار می گیرد و ممکن می شود ، و من آن زمانی هستم که هر چیزی در آنجا عمر و مهلت می یابد، و من آن نقطه ای هستم که هر چیزی در عالم ماده و معنا بر مدارش به حرکت در می آید و موجودیت می یابد. من آن نقطه ای هستم که درصورت کل عالم هستی انبساط یافته و آشکار شده ام و عاقبت کل جهان هستی نیز به همین نقطه باز می گردد. من اول و آخرم . من دایره وجودم . هستم آنچه که نیستم .

*

« من » هر انسانی اینگونه سخن می گوید و این حق «من» است که سخن می گوید، منی که بر حق قرار گرفته باشد .

پایان